

تذکرۃ الہی

پرکاشکاسیریز
نمبر-۶

جنرل ایڈیٹر
دپتی ایس. تریپاٹھی

تذکرۃ الہی

جلد اول
(حصہ دوم)

میر عماد الدین الہی الحسینی ہمدانی

مرتبہ

عبدالحق

پروفیسر ایمرطس

شعبہ اُردو، دہلی یونیورسٹی، دہلی



National Mission for Manuscripts

نیشنل مشن فار مینسکرپٹس

دیوبلشرز اینڈ ڈسٹری بیوٹرز

ناشر
نیشنل مشن فار مینسکرپٹس

۱۱- مان سنگھ روڈ، نئی دہلی - ۱۱۰۰۰۱

فون: + 91 11 23073387

ای میل: director.namami@nic.in

ویب سائٹ: www.namami.org

بہ اشتراک

دیوی پبلشرز اینڈ ڈسٹری بیوٹرز

سکند فلوور، پرکاش دیپ

دہلی میڈیکل ایسوسی ایشن روڈ

دریا گنج، نئی دہلی - ۱۱۰۰۰۲

فون: + 91 11 43572647

ای میل: devbooks@hotmail.com

ویب سائٹ: www.devbooks.co.in

قیمت: Rs 2000

Prakashika Series No. 6

ISBN 978-93-80829-16-6 (Vol.6)

ISBN 978-93-80829-02-9 (Series)

اشاعت اول ۲۰۱۳ء

نیشنل مشن فار مینسکرپٹس © 2013

حرف الصامه صاحب عباد شید صدر الدین نیشاپور

آورده که من بلازمت او و سیم وی سیدنا می و صدر که
 ماضلان روزگار بتفقدیم او اغتراف نموده اند از روز سالیا
 و اشعار عربی و پارسی در میان مردم نموده و هست از جمله تاریخ حواری
 شاهی ترتیب عبارت او را بسته است در آخر حیات کوشه غزلت
 اختیار فرموده و از سر هوای بزرگی بر خاسته شغلی که بهشت نموده
 همیشه عباد الدین حوالت نمود و خود تجریر تاییح سلطان بکندر
 اشغال پذیرفت این دو بیت از پرورش یافتای او است
 خفانی کرده است روزگار دست و زبان زینت دوست از می
 محوی نیره زبانی مکن **صدر الدین همدانی** صاحب عرفات آورده
 که از استادان سخن است و این چند بیت از قصیده است که در
 مدح سخی به حوله از صفای طبیعت انشا نموده **صدر الدین خجندی**
 آورده اند که او در سلسله خندیه است که در صفایان بر دای کبرایی
 پیراسته و بلیا است و جلالت آراسته بوده اند و صدر الدین
 پیر جمال الدین خجندیت و جمال الدین عبدالرزاق با کمال

معاصی و بدیها را در حال بدین اند و طبع الدین فارابی بصیرت
 شفافه انداخته انقیطعه فرمود که بزرگوار او نیاندازد آن عظمت
 بدین را اشعار با مره بوده و از آنجمله پنج رباعی است
 بحر خمر را آورده شد تا آمینه پر در صورت حال او باشد
 نیست که مشک با او غم زد و نشاط فطرش خم اندر خم زد و گیره
 بشیر سبیل را تکلیف برده هم زش که عالمی بر هم زد و از
 عقل غمان تاب دریا غریب و ز غله و ستر یک درویشی در پی
 دستار و قصب باد و پیر و شمس کم کن قضی بس طری در پی
 بد باشد بگناه ز نیک اندیش یادی نکند ز عاشق و لکشت
 بازای کار بر پنج تو جان همیش بیشین نشیم مگر بهرم میشت
 اگر دیم که شیوه رندی آغاز تکلیف ز بیم چار بر پنج ساز
 هر جا که یله است ما را پینه کردن جو صراحی سوی
 بسیاران نمده هم اند شامی تو کیست مگر زمانه را این و تو
 هر زنده که بود با دلدارش بنیست بکام ویش الا سن و تو
 آن تو باد هم بود و رفت و آن عقل که بنده صبر فرمود رفت

وصل تو جو کل بدوستانج یرسید درو که جو کل بدوستانج
 کر خدمت ام روز بخیرت رسید عذرش ز لطف یارست شسته
 از روز که روزا بر باران هرگز کس چهره آفتاب نشواید
صدرالدین ابهری از بزرگی و کمال بهره تمام دشت طبله شایه
 حاشی بر پرده خفاست این یکی از شکرین سلطان طپست اوست
 چندین غاب صفت مکتوبه کرده ام که چشم بی غایتی ممکن
 دیدار شاه سنی و من بنده یرد از شاکشش آمد و از بنده گناه
شیخ صدرالدین قوی از اکابر صوفیه است صاحب نجات آورده
 و العالی کنیت اوست و او جامع علوم ظاهری و باطنی بوده میان
 و خواجیه بن طوسی سوال و جواب بسیار واقع شده مولانا قطب الدین
 علاء شیرازی در حدیث شاکر دیت و کتاب جامع الاصول را بخط خود
 نوشته و بر خوانده و بر آن افتخار کرده و ازین طایفه شیخ مولانا
 حبیبی مولانا سید علی الدین کی عراقی و شیخ سعد الدین فرغانی و غیر ایشان
 در دین تربیت می بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند و چون
 شیخ بزرگ حجی الدین اعرابی در آنوقت که از بلخ و مغرب متوجه روم

بقیونیه رحیمه مادر صدر الدین را بعد نکلج در آورده و او را در خدمت و صحبت
 شیخ حمی الدین تربیت یافت و شیخ صدر الدین را تصنیفات بسیار
 در علم تفسیر فائده و معارج العین و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کلمات
 نقیحات الیه که بسیاری از واردات قدسیه خود را در آنجا ذکر کرده و
 میله می و مولانا جلال الدین رومی حجت بسیار بوده و لیکن حضرت
 معجزه میشت از وطنی مرقد زنده کانی نموده آورده اند که شیخ نجم الدین آقا
 که تربیت شیخ حمی الدین است در کشف حقائق قوت تام داشت در رفع
 جنکیر نزد خوارزم بوم آمد و صحبت مولانا جلال الدین و شیخ صدر الدین را
 دریافت وقتی در یک مجلس جمع بودند که نازشام قایم شد از وی
 انعام است کردند شیخ نجم الدین در هر رکعت سوره قل یا ایها الکافرون
 خوانده چون نازشام شد مولانا جلال الدین و شیخ صدر الدین
 روبرو بر سطا پیه گفت که ظاهر یک بر برای شما خواند و یکا بر برای ما و این
 ماعی بر زبان حال شیخ صدر الدین جاری شد آن نیت ده و صل
 داشته ایم آن مست جهان جان که پنهان شده ایم آن چشمه
 زو از آب بقا در خانه ماست لیکن اینا شسته ایم **شیخ**

صفی الدین زیدی محمد عوفی گفته که صفی زیدی که صفای دل و نور و شوی
 خاطر خسته خورشید را بطغنه زدی و پیوسته خبر عبادت و فایده و عبادت
 جفا نبودی در عهد ملک طغانشاه قوتی یافت و اگر چه در بیان
 اما در می تصوف رفیق این اپنا و ضرب ازان زبده با صفات
 جد در است انیکه عشقش نام کردند و زو آفتاب خاص و عام کردند
 هر آنچه اندر زمانه در دل بود یکی کرد عشقش نام که صفی است
 این عشق کاجای می از خون جگر در جام کردند بیک ساغر در آن مینایا
 چنین سرست و بی آرام کردند **صفی الدین عالی** صاحب عفت
 آورده که من این سه بیت با هم او یافته ام و لیکن از جگونی الهی
 چیز دیگر نیافته ام ای کل همچو شکر راحت جان در شکر همچو کل زخا
 هم کلت را گفت موسی معجز هم شکر را دم عیسی بر بان ای نبوی سکر
 کل ما را سر شده سر مایه عطاء ازان **صفی الدین جتو**
 در نهایت دست و پا شده و لبش از سی ثانی ندانسته از شا
 مشهور است ذاتش نفسش عقلی مصور بوده و کلام لطیفتر
 مجسم آنچه قلم در صفات فضلش بیان کند رفته از صده

۱۰۸۰

۳۶۳

۴۵

خداوند از چهار نوح کو هر ازین ايات آمد از شرح ميکنه که جبار کو هر بارده
شده است آسمان ب و خورشيد افروز
که ايشان اين اسر و تاج در خور
که اوزاي ز سپيد اين تخت و تهر
مکري سايد که مکار حسان را
سياه هدی رکن الدين بالظفر
شده و اورد و اور ملک ايران
کنو کو سياه در چسپن تو بنکر
هر که کوبد ترا روح عقل مصور
که آئين بدوزند در پاي نسر
جبه خداند ترا عقل روح مجسم
اطبا بگو نيد نام مژ و پر
بشيش خطيب آيد از شوق تا
زخون رخسار تو به کرده است شمر
چنان شده که از چم عدل تو زين بس
فلانش تباید زبان چون سمندر
در ايام عدل تو در دهر سر کن
جو پدار شد کشته باشد تو که
ز تاثير عدل تو ام و زماهی
که در گوش عشق او از دلبر
هر نگارم در حجاب پند گفت را
سپهری و تیغ تو بر جی پر اخر
کوشت جان آمد او از ریل
کالی که خون باره از آب حنجر
جنابان بگفت تو بحری پر از زر
گشتف و ادر سينه پنهان کن سر
بروزی که رعد آید از کوس غما
نمک شغیت آنم

کنید تیغ نوکز نذر دیند پنهان
 به نیزه صلابت را بهی ز آسمان
 نظایه که باشد که تن در دهد
 جبار را چه اندازده آن بود
 بروزی که دل سیر کرد در جان
 بریزد در تن تیغ سه با چنان
 بری کشته عقل از سر خجکوب
 پیر از جان مشخص کرد و فلک

بر افلاک هر سپهر بر آید سپهر
 بخنجر صراحت بهی ز آسمان
 که جو نتو کسی تیغ بر سر سده
 که غیر از کپس را بهی بران بود
 بجای که تن باز مانده اند جا
 که با چو ستران برک در مهر ماه
 روان کشته جان از تن کشته غم
 پیر از شخص بیجان شود و زمرگاه

ای سخی که تو باشد آتش نشانی
 خون آبی همو روح از قالب سپهر
 از غم آن وید ترا از هر به نیکو م
 که اندر آب بنیان نهاده آب بزرگ
 سید هدس از زبان او ساد و کشفه اند
 که سنج عنکبوت فرو مورخانه

آب آتش و زود تفت آتش
 باز با روحی کنی در قالب دیگر قرین
 کیش بدست آنکه نیلوم سپار از آن
 بر حلا آن بود که در کو هر نشان
 ای لباس ما که برافتست از زبان
 هر که که منگی می بینان ما که کمان شخ

اشکال پای مورثان گیس پیداست بر رخ چون میران تیغ
ببیند آنکه جرم گوهر خود شکسته الی صیت بر پریشان تیغ

آبی آتش عشق مار و سوزی کن وی باد هوشت آتش افروزی کن
در سیت که در ناسم از در کنده یارب تو از این روم را روزی کن

صغی الدین صفایانی در خط کلمات استعدا و سرور شسته

و علم قضیت بر سپهر سخنوری افراشته محمد عوفی آورده که جوانی بود

بصورت و پیری بسیرت طبعی لطیف داشت درش بود بصحبت آ

سیریم و از فایده کلام او بهره ور کردیم از جمله اشعار او این

رباعی را محاسن افروز این تذکره ابرار ستم

هر که رسی خلوت یارانی از بهرسان سلام بس یارانی

و آنکه خیزد از پی عالم کوی ز نهاری دل نه از نهاری دل

تا بتوانی دلی بیت آرزوی هر که ز دل همی گس نیازی آرزوی

هم در شسته شپیت نمک آرزوی ز نهاری صغی نه از نهاری صغی

ابو النضر صندی حکیم بود که بصندل افاده معانی در دهنش نهاد

در ای صحت فرامی نموده و مداروی مزاج دانی طبع بخوران علت قصه را

بهر حد کمال میساییده محمد عوفی گفته که در زیر فلک آهنبوسی حورشید حجاب
 تپیل اوسایه نگسترده دیوان اوبستان جابر فاضلان و وزیر کاخ و ده
 چند بیت از قصیده که در مدح ضیاء الدین قاضی تونک فرموده است
 چو دل رفته ز ماحون جان برآمده همچو دل زین روی جان را بر نوسود آمده
 از برای استماع شعر من بنده تونک بیش تخت پهلوان شاه و الاله
 آتش اندر سنگ خارا گشته فاکتر مزاج اکنون تیغ و چون بر شک خارا آمده

عاجاز ارجت بیگیر ز چشم ۲ نقش دگر می پسند و چشم
 این تشنه دید از تو وقت در آب ۱ ترسم که در آب تشنه می چشم
 برخاه و نام من آتش باری ۲ چشم آب فتان کرد دل تپش بار
 سنجش قلم نیارست نبشت ۲ آری بود کار دل آتش باری
 کفتم بدل شکسته چون اری کار ۲ بازلف شکسته خم اندر خم یار
 دل گفت تو را غمی ز ما دست بدار ۲ ماهر دو شکسته را بهم بار که دار

قاضی صیرفی مقدمه حورشید با عیار طبع کیا از تشنه
 نمودی خاتم مدح سلطان فیروز شاه را بغیر زده ضایع زنتی تاهم می
 سپیده این سه بیت از و بهیژان بحر ریخته شده گرفت مشرق و

۱۸۵
 ۳۶۷
 میرتب ز فضل یزدانی جو آقا جبا کیست نه سلطانی شه مظفر
 یزدانی شه که بر در او ستاده قیصر و خاقان بر رسم درباری بعد نوشت از
 هیچ مورخ ترا رسد گیتی دعوی سلیمانی **ضیاء الدین محمدی فارسی**
 اصل او از فارس است و تخلصش فارسی است املاوت او در خجسته تبریز
 واقع شده ضیای فطرت او بر سپهر معانی غیرت حور شهید آسمانی
 از شرفای زمان خود بقدرت دنیوی و قوت معنوی امتیاز داشته
 او شمس الدین صدادی مشهور بکمال آئین دوستی محکم بوده مدح یکدیگر
 نموده اند و از هر دو طرف کتابات و مراسلات بهم ارسال داشته اند
 و احمی طلیح طعاج فلیح که از انابکان فارسش نموده و مدح پیغمبر
 فرموده ضابطه هر یک بر ترتیب مرقوم خواهد شد مدحی که شمس الدین گفته
 نیست فلک خیز معنی صدف در یقین کوهر و اسطوخودوس عقد شرف
 شمس الدین عمده الکاف فروع صدادی که شکست از قلعت قاعده
 در تین شهسوار بنر و فصل که از طلعت او غیرت مطلع حور شهید
 بود خانه زین سخنش بحر مبین است ولی از بی فم شعر کرد و در کان
 لقب بحر مبین باوح طبع نور اوج فلک بدرین راوی شعر تو در جمع ملک

روح حسین مرکب صفت ز اخیل مهر پیش رکاب حاتم فضل ترا ملک سخن بخیر
 لکین کفنه ایات نود مجلس ارواح خیال خوانده اشعاع نور در چهره ^{آفاق}
 چنین تنگ از شعر بلند تو سواد می گیرد شد عطار و زو و هم حنج سوختی
 خج برین زهره را فکر عروسیت کمر تا کنون که ز اشعار تو بشد فلک
 آیین دوش بر جرخ عطار و مکر از ذکر تو خواند که پیکار بر آمد ز کربک
 تحسین چون کسی نیست شعرتو کزین در عالم گشته از شرم تو در پرده نشا
 صوت خضین آسمان از تری شعر تو صوفی میگفت از حجات بزبان آه
 فروشد زیر زمین هر چه از مالی و جاهی بتوداده است فلک برینر ایک
 سخن بگذاشت کاسین روح بخشستم علم بی مهر آخر از دم
 چند کشت در غم هجران تو کین کرم آرزو که از نقد کسان شد بعد
 بوش اندیشه من بپس بار بسین آتیشین باد مر اشته اری یاد
 می نهم هیچ شب از مهر تو سیر باین صد قران ملک سخن را ملک
 چون تو ساد که کسی نیست ترا در همه فن یار و قرین روی دولت بنار
 چهره احباب تو نور زلف محنت را از چهره اعدا تو چین ای جویش
 فلک روز رخت عالم گیر زلف شبنم تو در ماه نماده رخنه گشته

بر کسی که بیان تو کردون فتنه
 که در جاده عشق تو دلما بیم
 رستم قاتل غریب از غم عشق کجاست
 صورت خویش در شد سیرت که یاد
 کیمیای طغری فتح قلع خاک بسته
 ملک بخت مهر الدین که طلعت

مانده در جاده رخندان تو خورشید ابر
 کفنه در سر که خشم تو جانست
 تار آغوش من آید مگر آن قدر غیر
 مطلق خاکد حسن و خورشید ضمیر
 خاکپاشین شرف صوفی را اکسیر
 محمدرامجو سعادت نبود هیچ کر

ای از خیال رو تو ام لاله زار چشم
 انگش دست چشم من شد بر کجا
 دولت نکر که گشت من تیره روز را
 پیچ و ملک شد آیت نصرت که اند

تا کی بود عشق تو ام لاله زار چشم
 ز من پس بجای اشک فندک چشم
 روشن ز خاک بار که شد چار چشم
 پنهانان نصرت پروردگار چشم

در واده منم ایا کرستن
 کتاب روزگار من و روز تاب
 آتشیم خسته نشسته و کلاه
 عجبی است عریب غم او ناکرستن
 نالیدت در غم تو یاکرستن
 از سر به خمر و دنیا کرستن

سپغولکشته آنکه پدید آورد تیغ
از پر دلاں بموقف بسی گزین

روح را طعنه زند لعل تو در خنید
دل ببا دیر زلف تو بر جنبید

تانه بینی رخ ز هیچ نخدی بار یک
هست کل را همه شادی ز خندید

صحبت و خیر و دل بیا شرا کین
بگذشت وقت کار طرب شتاب کین

ز ان پیش کاغذ بر شرق کته طمع
در شرق پالامی افاس کین

از می سوار خواه ساقی بیاده جوی
و انگاه رسد و لشکر غم را خراب کین

حمید دشا ملکست دوست و خرمی
تخت از پالامی سارن از حباب کین

سطح جو پرده ساز کند از نوای صبح
ندان پرده پیش چهره انده نقاب کین

خوابی جام چشمه حیوان شود درو
از یاد نرم خسرو عادل شراب کین

ز خاک پاتو خون میده تو نیا کسیرد
ز دید چهره خورشید و مه ضلالت کین

دل بر بختن خون من بود راضی
از ان طمع که ز لعل تو غیب کین

بیاکه رانند از غنچه باد رسو کرد
رسیدیل و اسرار عشق پیدا کین

با چشمه هوا را جو شمع و حسن شیا
سحابی زمین را چو روی عذر اکر کین

ز شاخ سرو همه صورت جلیپ کرد	نهر تهری بچیل خوان صباد در باغ
فلک نوشت بخط انقبضه طغرا	بدرست گنجی بباد شامی کل
فلک نوشت سلطان شرع بر پا کرد	حباب پیر کین ترا که نو نو باز
خجند راجه خطه بخارا کرد	ز کیش تربیت اهل فضل و حبیه
نجاصیت علل صد هزار در کرد	ترا بخوانم در یاکه از گفت عرفی
یکبار کی مجبور و حصار بر پا کرد	جانا بلطف از سر من بر پا کرد
نزدیک شد مکه ماند ز کار دست	سینه کس است ز دم در در تو

امام ضیاء الدین محمد بن ابی نصیر الشیبی الغزنوی از دانشمندان کبیر

و عارفان عرصه تقدیر بوده مملو و مملو بوده با کمال بزرگی از صحبت ملوک و وزرا کشیده و این رستنی و بصاحت و محانت فقر و اهل فقر و پیوسته و بر شب سفینه کی از دوستان این رباعی را نوشته بود محمد عوفی از

بسیار نقل نموده در فضل سببی در کفینه است ترا تا شکر که اگر ترا

نوشته است کفینه در بحر بود این طرف که بحر در سفینه است ترا ضیاء الدین محمد

سبلی **ع** در کشف مشکلات عقلیه و ثقلیه سر بنجه ادراک قومی آشته

آورده اند که صاحب تصنیفات نیکوست این سه بیت از غزلیت که محمد

عوفی از ذکر نموده می مهر تودلی صواب بنود زیر که بخیر خزان بنود دل
 سر زلف نیکوان است ^۲ بدینا شد که تیباب بنود در عشق بسی سوسل است
 کا ز راه که جواب بنود ضیاء الدین عمر بن محمد و جیابادی و غلی خوشی بیاب
 و فاضلی ضعیف زبان بوده در ابتداء احوال که پریشانی بر کرد روز کار او
 یکشته محمد عوفی او را دیده در آخر عمر سگن بلخ شده و روزی بر سر
 عیاض او پامین آمده پیشانی او را فرو گرفته یکی از اهل آن مجلس رفته
 بوی نوشته که دستار را لخم بر سر نه که خدا و ذری حید به این رجبی
 ۱ گفته در جواب آنکس فرشت یک شهر حدیث من و اشعار منست
 در هر کجی ز سخن گفتار منست کربش نیم بیهوشش ای سره مرده
 پالان زن تو نیست دستار منست کر بر سر آنی که قدم رنجایی
 مارای که بی سنگی من میدانی بریان ارم دلی درین مهاسین که بر آبی
 ۲ سر و شود بریانی در چشم خیر مور نورست از تو در پاشی ضعیف شوق
 از تو ذات تو شتر است مر خد او ندیرا و ان صوف که ناسر است در از تو
 ضیاء الدین محمد و غلی آبادی ساکن سر قد بود و پای خود برشته کاش
 در بنده صاحب عنایت از دور با نای ذکر نموده که یکی از اینها نیست

دیدم دل خسته را صد از شادی و اندر غم تو بدست صد میداد و بید
 کفتم که بگفت ده ای مسکین گفت که خوشیم تو کجا افتاد و بید
 و نیز صاحب غمات آورده که ضیاء ز او بوده که محمد عوفی او را
 در سلک مشایخ پان کرده و من ای ح سحر گفته سلطان علا
 دنیا سحر کرد و الجلال از خلق برگزید شراب و جلال داد غورشید
 رخ وی از مشرق صواب آمد به بید ملک خطا را زوال داد **صبا**
مسدود ای **ب** همایون فال خسته نمر و پاکیزه کوی دانش و پرورد
 تنه کی عبارات و خشتکی الفاظ معانی این اینات شاهد حاش سبست
 ای جان از حال تو همایون شده فال فح از روز که باشد ز تو همایون
 در میان ملامت که کاش عارض قت بهتر از قامت زیبا تیار ست
 بهتسم ترا شد کرم ندیم خاطر مکر ترا شد سخن بکر عیال یک جهان
 در طبع از تو جویان صبح سانی لطف تو نا کرده قدر مالا مال خوش
 بخند به بعد این جوین دید اهل بر سپهر ظفر از شکل کای قی لعل **صدیم صبا**
محمد **محمود** **مشهور** **کاجی** خیالی دورین و طبعی زرین داشته محمد عوفی
 گفته که از فاعلان ای غزنین است و نازه به ایره شاعران در آمده و نیز که

خدا طای داشت مرا بهر بانی و مصائبش آرامی حاصل آمدی قطره و جدر غی
 خطا خود بیا که کار کند آشفته بود و این چند بیت آن قطره را تا یک
 ایاد عالم بود و علا و قدرت از کمال ذات موجودات جمله آفرینش
 کجا امکان بود از درگاه کج برباء آن که در کتم عدم افتاد بکبریا طسوم روم
 صفی دین حسین ملت هستاد ملوک هم تویی والا صدا و ندغک جاکر علا
 بکا و علم خدا از اینب ضربت تنغیت بریزد هزار مار و پیغند پیش از کزوم
 صلا ای که تو بد فروخ باشد در صلا زمین آن ندا آید ز دوزخ باغ غنیمت
 عبادت به داند گفت نذر عالم فنا آبروی شاکردان تو یک نام تو بفرما
 چشمه ز تو خون که است بر نشکمن و است بهر خند کیش مکمن
 در رف فراموش دلی دارم من ز بهار شکسته است بر نشکمن

صیاء الدین احمد صاحب عرفات آورده که اثری از وضو این شاعر
 که مذکور میشود و طرز نش ممتوسط نزدیکیست ضیا فخلص داشت جنانچه
 مقطع بدان شایسته است صیاء را نسبت آزاری ز جوانان سا که خبر
 رشن خنجر که ازند و تواند بود که همان صیاء الدین کابلی باشد که او صیاء
 فخلص منیده و نو در آمد آن زبان بوده بهر حال ز باره عاشقانه و

جایان

خیال نازک داشته و تخلص فانی از مره نیست چنین زیبا گفته
 در این است نه هر مرد و در دست خاست فرو نشست
 رفته از شش پیش قیامت خاست چون او ناکمان است بجانی
 هشتم گوزادانی است جولیا بر است آنهم از میان
 یکفشد از بالاش خیزد برای جان اینک جان است
 ضیاء الدین سجری محمد عوفی آورده که از کرده با حلالان مصر و شام
 دولت عین الملک از دیر بوده که محمد عوفی تصنیف است لب الیوم
 ما هم او نموده و این چند بیت از قصیده است که ضیاء الدین در
 مع عین الملک فرموده خیل لار که کین کاه بهار آمد پیروز
 در بساتین آنیک بازماند دروغا است که به از طفلان و گشت
 در آغوش مانع قدوشبوی نهفته از غم بیری و توانست زین
 طراوت تا ابد خالی نه بینی مانع را ندانکه او دولت سهرای صاحب
 در عطا است حواجر آفاق عین الملک که توفیم او آسمان
 حرمیت را آفتاب کبریا است آصف جمشید دولت فخر دین دولت
 کاستان جبه سایش سیده کاه نیست آن ننگ قدری که بای

عالم تاب رو عالمی را سیب او در ورطه خوف و رجاست تا ز خورشید
 جلالت بهره یابد فلک سالما شد تا کن سر منجم بودست
 کوی غاک شکل پیوسته در در سحاب بر میان رسایه علم تو خطا
 اینچنین جلی حسن اسمی که از هر طرف بخت بردگاه امرت بند
 فرمانرواست صاحب بار بنده کیت ایچ مانی بر دوام صرف کرده
 جاده را بر صدف به معنی کو است ملجای خود جبر جناب جاده تو نشانی
 از جوانی ناکه پیری که هنگام دعاست در جوانی چون عزیزم دانی
 راه بطف حق پیری را کنون شاه کرم داری عطاست نیت
 سعد روزارت جاودان جاده تو باد کز ترقی جاده تو پیرایه عز و عدا
امیر ابو المظفر طاهر بن ابو الفضل بن محمد محیاج الحنفی
 محمد عوفی آورده که امرای جنابیان در آن عهد نامدار بوده اند و بیک
 مظفر نادره عهد و یگانگی عصر خود بوده است در دولت مکنیت پای
 فرق فرقیان نهاده و در رفعت و قدرت کمر از میان جزا گرفته
 جدا و ابو بکر محمد مظفر تحت جاده بوده که کربلک اشارت کردی از دور
 خود باز ایستادی: عم او ابو علی احمد مظفر جهان علم و مکان علم بوده

ذکر اعیان چنان در تاریخ ناصری مذکور است و امیر طاهر را فصلی ظاهر و نوری
 و آفریننده و در سال سجد و هفتاد و هفت تلج سلطنت برگزیده
 و طاعتش پوسانیدند خیال باریک بر شری نموده و شاه برین مضمون
 این چند بیت چون در مکتوب است لعبت سبز چهر تنک ^{دین}
 بغزاید نشا طایر و جوان معجز هر جزو برهنه کنی خشم گیر کف ^{پوشان}
 و رنجوای و را که دوسه زین او بخند ترا کسند گریان
 و شمنک اردار جشم تنک ۲ خداوند سپای فیروزه رنگ
 سخن گفتن تلخ و شیرین چون چنان در میان دو شکر شرنک
 یک شهر همه منور رنگ میزند ۲ تا برین و بر تو رستخیز انگیزند
 با محبت عشق تاجه استیزند هر غمی را بیانی خویش او بر ^{بهر}
 بابا طاهر **سر عریان** دیوانه عاقل رای بوده و عاقلی دیوانه نایب
 بر نهنگی را با بس خود ساخته و از او کی را اسب خویش نموده پیداری
 غایت را از نظر آکنده و پنهان آرزو تنظر در آورده دیده عرفانش
 دور بین بوده و زبان بیانش حقیقت آتین از شرف صحبت امام ^{عالی}
 معتمد بصف صادق علیه التحیه و ائمه کسب سعادت نموده و اصلی کمال

شده بود و محمد بنی مرغوب عمری در ازداشته چنانکه هیچکس از اهل مدین
 پدران او را ندیده و ندانسته که فرزند کیست و کیس جز محمد بن
 خاطرش در همه جا بسیارست و تر و دهمه کس با اعتبار دیوانه او را که
 بزبان پهلویست میر عقل مدانی داشت بخاطر شیخ خوش نوشته نزد
 بیست هزار بیت و سی هزار نیز گفته اند مضموناً بکبر و در این سخنان
 بشمار راست عین القضاة مدانی از معتقدان اوست و از خدمت او
 معرفت ما اندوخته و بحقایق رسیده و شهرت دارد که شیخ ابوعلی
 هست مدیر عطار و فکری و تاملی داشت بابا طاهر از و پرسید که پو
 سینا در چه فکری و در چه مقام در مانده بود علی گفت که ای دیوانه ترا با
 اینها چه کار بابا با لغه نمود بود علی سبب فکر خود را گفت که حبیت بابا
 طاهر آن سبب را با نکشت پای خود کشید بود علی گفت که ای دیوانه
 تو این علم را از کجا آموختی بابا گفت در آنوقت که آنها می ساختند علم را
 بوم و این چند بیت پهلوی از اشعار اوست دلم از حسرت رویت
 کنج و بجی کمی سوچی بر آتش که بر بجی دل عاشق مثال جو بتری
 هر سوچی سر خوانه بر بجی کارا ان همیشه کارمند خفتند و ان

بچا خورشید سحرانامه بر بوران کرند رن مسلمان کی رسد کر
 بلر زبانه بکین شیم و اما کیان شیم و چشم سرن و اما کیان شیم
 چشم از در بر آند و نه ایم نوم که از در برانی و کیان شیم
 نوم که و خورم صحرانورم خورم صحر که این لالسان کشت
 دسان آید و سان بنیدستان همان که و همان صحرانورم
 سیه زلفان در دست زده سنج بهجوماری که افروش کری کنج
 بقلم و سحر این ابروش سن خدارا شبه چشمان سر مرج
 لاله کاران میشه لاله کار باغبان دوست از دل بر آید
 کرو فای دلان آن کی که از کوی بیج دل مکنه آید آید
 دلاتا زار چون نه دلبسته شیم سر ایاچو سوته مجر پستم
 نه خوبه خواب دارم وینه باین تن هر سه خوشتر پستم
 سیک ناله بسو جم هر دو عالم جو بر سوز حکر خنیا کرستم
 چرخ تیکر سلیم را دستان بجوئی آفتاب خاور پستم
 روح تو آفتاب من زفر مان یکی سوزنده مان نیلو فرستم
 جب از تو جور و خلد و طوبی اگر خورسند کردم کافرستم

همه سوختم همه سوختم همه سوختم
 انان آتش دل دوزخ خواهم
 سمند روش میان کلخن جبر
 ازم آن بارور نخل محبت
 مکی تخم و چشم تیر خورده
 درن درم جان بی مانده
 چشمم که سر اندازند صبا
 دلم سوچی ز غصه کربنجه
 اگر ضمهر تیر چی درد لم پی
 جبر روزازل طاهر بر آدم
 تو که مسی من جاری در آرز
 مکی و اجم که کی بی هرج و مرج
 بی نالمن سیه ماران چشم
 چشم دارم روم که تنه دینم
 سلس لطف و رخ رتیه دیر

کمری چون فروزان آذرستم
 که دوزخ جزوی از خط چشمم
 مکی سرکنده مرغ پی چشمم
 که حسرت سایه و محنت پرستم
 که درد ام زمانه مضطرستم
 که پندای منج بی دارم
 فروزنده تر و سوزان ترستم
 جفای دوست را خوانان ترستم
 بنقاد و دولت کارمستم
 انا زو نام با طاهر پرستم
 این تره مشوبن و اکرمم
 که جمجم که هر که دم معروجم
 روح روس سواران چشمم
 وستان سر بر خازن چشمم
 ول و سبیل بهم اسنه دیر

چه ثیان او کری ان ماز لعلان بهر تباری دلی آو سیه دیری
 نه خوان دارم نه مان سلا و سکر نه خوانم قلندر
 شو که وابی بهر شکلی هم سر روح بهم روح بگردم کیتی
عظیم طبری حقیقتش معلوم نیست که از کجاست یا
 از شعرهای هند است قصیده آفتاب در مدح رکن الدین گفته چندی
 بنیت آن درین کتاب مکتوب شد هست کجای عارض ان ترک
 زیبا آفتاب که بود ممکن که دارد درج دنیا آفتاب در صفات آفتاب
 آسمان مانند عجب چون بر آید ناکمان از روی دریا آفتاب شد
 رکن الدین که دولت را بهاء داد داد همجو مانع نوبهار پس به عیال آفتاب
 آنچنان گوشت بر مردم توانا زو جیک هست کافور بر الحشم توانا آفتاب
 آفتاب عیش از نور دار بظیب هست اعدای و را پنداری اعدا آفتاب
 در طالع طالع ملک طالع در طالع طالع
 کل دوس سبها سحر خاسته بود خود را جو عروس می پیارا ستند
 شتی ز ریزه ریزه برکت کرده زو مکر که باز زو خوا ستند
 چون خبر قصد تو اندر دادند بر جان و دلم مایه و کهنه دادند

دست تو چشم من کمر عاشق بود
 چهره او که خون از و بکشد و بند
 دل از هر کار اینچنانی برکشت
 تا جیغ کس به بند کلفتی برکشت
 تا دست قضا چشم مرا هیل کشید
 و باید از عالم عانی برکشت
طبیان شاعری مشهورست و بنیاد کلامش از نصیحت حکیمان
 مسمور ولیکن طبیان تراثر عاشقانه دارد و روزی بحیثیت مدحی هر چه مدحی
 می طرازد و آن مدح و بحال او نمی پرد و از و بهجای در قهای آن نمی گوید
 پس از آن ملاست زبانی از مدح و می کند انقطعه را تبانی آن
 انشای نماید صاحب این سخن اصفا کن و انصاف بده خود دوست
 که انصاف کسی در گذرد هر دم از بنده بر کنی که بهجا می گوی و ردی نمی
 آورد عطای می رسد شاعری که سنده در کنج سرای عالی و ز تو آرد
 اگر که بخورد بس چه خورد
 ای غفلت گذر آید همه غم غریز
 توشه آخرت چیست درین راه اند
 که ترا می سباید اجل آورد بیام
 وای که پرده بر تنه ز بس به سرم
 همه بر جای عرق خون دل آید بیام
 دل برین کنبه که دنده غوغا ز سر
 که بسی بخت تو دیده است و به بیند ایام
 مستی زانی که در شسته مشوی از غلام

لیکن اینست دودن ساخته باد و
 کانیست که بپایا دوسر زورست
 قضاوت ای اجل داد سعد کج
 بسوزد آتش اندوه لفظ و معنی را
 انا که عادت کیتی همیشه جور و حقا
 جو کاره بار جهان کسی که جمله هست
 کدام باد منور زیاده شد که نکات
 خاک در چشم غم فلک ز آب تشنگی
 خون طوبی عروق منور و دراز
 لاله و کلر چپش مشک و عنبر در شام
 پرتو برق صفای برین فرور نام
 چون جواب یار تلخ چون لبش با قوت
 آفت تابش بر آسمانیه جو و لایم
 مایه و سحاب خورده کا فور حیات
 خفاش و زکار طلبکار آفتاب
 حیدر آن کج نانی از سعادت محروم
 جویت روی سعاد کان برم که در
 چه کولم از غم کستی که هر چه میگویم
 امید مهر وفا از زمانه عین خطا
 مایش غره آری و کارم در دوت
 کدام کل تشکفت از حین که تازه با
 آن زمان کرده مشنجام آورد و مایه
 یاد و کار فروغ او توان بدین شب
 دسمد آینه ز بوی رنگ و نیناره ط
 فاش و دوسر با از لوح محفوظ آفریده
 چون صال یار بخشش و جور و شرف
 شادی طبع جوان دافع اندوه میر
 روی که بزرگ من و کار سرد می هوا
 چه صفت ز غایت سلب بود و کج
 ای ظفر الدین نصیر سموری سحر

از بزرگان عصر و سنده تیان قصر جلالت بود و محمد عوفی کوید که از بزرگان
 عقدینم روز برداشتمند از روزگار بفتون فضایل میور و بر خطاطی
 دهران خوشتر و شعر او از لفظ معشوقان و لکش تر در آن وقت که
 از حضرت سیان بر سالت عور فرستادند چون بدرگاه اعتدالی
 غیائی رسید رسالت او کرد و تبشیر یافت کوناگون سرفرازی
 فخر الدین مبارک شاه غوری او را دلداری ببار کرد و شکایت اکرام
 بدین قطعه مقابل نمود ازادای شکر انعامش حبان عامه نشد
 کین زمان محبت از طبع سخنور میسر
 طوق بر کردنش شکرش چون کبوتر میسر
 در صفاش صد هزار انعام دیگر میسر
 از دم خجسته او ترای که احمر میسر
 شربت از حنجره حیوان و کور میسر
 بوی پیراهن سوی حقوب غمخور میسر
 عالم جان اهرام نور هم معطر میسر
 بکاه سوی موسی میسر میسر
 پیش تختش نامه اندر مر جود هدیه آمد
 نه که بر کیفیت معهود مقصودست بس
 خشکانی را که زخم مار بخرش خورده
 کشکان را و جگرش را پس دل که
 یوسف است او آنکه حبان یعقوب
 هم زای نور بخشش هم ز بخشش
 شعر من سحر است نه نادانی من که
 او جو خورشید از بزرگی نور بر می کند

منجراغ تيم مرده در برابر مېرم
 کتبخن قطعه دي در ماي خضر مېرم
 خنجر حبل است اگر هديه محضر مېرم
 زرين شب دمه رآب دل جوا
 شکر ايزه رک از شمش بان مېرم
 خدتي ميد اندي ارام کتر مېرم
 سه هزاران دغ مهوری بل مېرم
 مکمل الکلام مبارک شاه غور ارد
 مسوده اشعار التماس مکيه انقطاع گفته فرستاد

فرموده که دفتر شعرت بمن است
 مام ترا بطوع مطيع زبان وليک
 از چشم کور خویش ز کوناه وید که
 نور صراع کاسته نیم تاب را
 در خط مشوس از خط فغان مېرم
 صفا بصره زیر کبریا مېرم
 قطره لبوی چشمه حیوان مېرم
 در آفتاب نور در افشان مېرم

ای لفظ تو زنده جان سخن
 کتاب صمیر تو شکفت
 وی ز طبع تو زادگان سخن
 کل معنی پیوستان سخن

نیم کالان طسج زین تو اند
 آن دپیری که ممتحن نشو و
 وان سواری که رخ نکر داینه
 در سخن شایکات نیست که هست
 داد ملک سخن مده که تویی
 لکن الکل زن که نشد سخن
 بطار در صفت کردم
 بانک و برین افسرد گفت
 آنکه کمتر تر است قلمت
 و آنکه ساید با قناب رکاب
 تو به زره عطار دشمن خانی
 صدر عالم نصیر دولت و دین
 پیش جان اسیرین میگویم
 و شب برکت زارند حجت نیست
 نیست از سخن نهفته که هست
 نقش بیکان پریشان سخن
 هرگز از هیچ ممتحن سخن
 هرگز از هیچ پس لوان سخن
 خاطر که شایکان سخن
 مدعی آخر الزمان سخن
 مالک الکل و جهان سخن
 عقل کل کوست خورده و آن
 کای فاده ز کاروان سخن
 بطار و کتد قران سخن
 چون بارش و برغان سخن
 انیت پیکانه از بهان سخن
 شاه معنی خدایان سخن
 آفرینها بر آملیان سخن
 آب این چشمه سنان سخن
 سخن آن تو تو توان سخن

شاهان زری که جاودا استغفر زنده شد نام جاودان سخن

سید طاهر الدین علی حسنی محمد عوفی گوید که سید ظمیر الدین تاج

سید سلطان سیادت بود بر اسماء علوم ماه تابان ویر فلک زیر کوانی

در خیمان دیوان انشاء سلطان سعید شهاب تعلق بوی داشت مکتوبات

علماء و مقبول فضلا بود قطعه نرد عمر الشاه فرستاد از و کینر کی طلب

نمودم انشاء قطعه در جواب او فرموده با کینر کی مکر و عقد کوهرهای

نسخه بجیت سعید ظمیر الدین ارسال داشت و قطعه سبیت

صدا بذات المخذ و ندر نس و جان کز جان و دل شای جلال تو گفته ام

در کبر خورشید که با شمس باغ بهر شات در صد دل شسته ام

دام طمع ز لطف تو ناسفته هر زیر اسبی که سحر بدیج تو سفته ام

امام ظمیر الدین ولی نسوی صبح فضیلت را از روشنی نش

نوبی بوده و پرتو سعادت را بر حبه کالاش ظمیری محمد عوفی گوید که از علما

ماند از خود و نظم و شرا و چون کوهر آبر در ناصحابت او را در

پانجم قاین رباعی از و شنیدم صبحی نذرنا خسره هیچ شبی

لما زه برویم ز نایب نفعی حال من عید زلت حرمان روز

دارم ز تر و خشک جهان چشم روی به بقیعه در جواب قاضی امام شمس الدین
 سنوی گفته فرستاد چه کجایات اگر خطاب نویسم به منشن است
 کان بر آنجی نیستند در نسبت حس روی ندانش گیرند در قبوت ملک است
 نیستند نوک قلمهای فاضلان زمانه چند ز تشویش و اضطراب نیستند
 الامیر الامام طهیر الدین عبداللہ شقروہ صفاء سیف
 پیر عارف الدین شقروہ است مظهر دانش و شرف انوار منش بود
 محمد عوفی گفته که ظہیر الدین خاطری از آفتاب تابان روشنتر و آشفته
 چون مظهر است و نسبت کرمی فاضلان بدو بود ازان وقت که مظهر
 آمد لقب پیر شد در شکایت از روزگار انقصید و راغ گفته
 زبانج حبان یکسیر غم ندیدم ز زخم حبان هیچ مرهم ندیدم
 ز جور زمانه دل خوشیتن را یکی طرفه العین سرم ندیدم
 چنانج انکه هرگز کلش دیبا ز خون دل و دیدم بعلم ندیدم
 بجز در کپادشاه حبان را پیاسی در اطراف عالم ندیدم
 بجز خدمت و بندگی درش را قدحش شیش کسی خم ندیدم
 غلام هیچ عقل و حضور ندانم خواجه هیچ روح و جسم ندیدم

خوشتر از شرف شفق ز جلال
 در شب صفا که روشن شد
 در شرف شفق متبلا کرد
 در دل میرود و بر عجب نیست
 دل و دل جریب کرد بر من
 خیر و بیار ساقی اطل حی معانی
 با طریقه جریب نیک باشد ای پیر
 با شفقش پای محکم کرده ام
 دلبر لاتی نکور رویت
 آنجه گیر و زکار خسته تست
طاهر الدین طاهر بن محمد فاریابی فاضل عارف و صاحب مقام

ده حمد عونی گوید که فضل زمان و اکمل انسان است اگر چه مولد
 با لبست ایمان و میسر بلاغت او قلب مضیای عجم را شکست
 صاحب دولتشای آورد که بنایت اهل و فاضل بوده در شایسته
 جزیره بلند یافته جنانچه پیشتر از فضل سخن او را نازکتر و تازه تر

از انوری دانسته اند و از محمد هکذا بن مایه فزوی گرفته اند و او قسطنطین
 بیان حال هر کدام فرموده و لیکن انور را ترجیح نموده و طبرستان را در آن
 ارشدی هم فرمودی است که مهر و وفار را تنظیم آورده آورده اند
 حال بنی پور را که در آن وقت سلطان طغانشاه حاکم بنی پور
 و در خاندان سلجوق و طغانشاه بوده اند اول محمد و حکیم ازرقی آ
 و طغانشاه دوم که محمد و طبرستان بعد از سنج رخت نشست و پنج
 زده اما خواهرش اهیان اما نشاندند و زوری طغانشاه بنام ساسی کان
 فروزه رفته بود و طبرستان این قصیده ردیف کوهر را در مدح او مکتوب
 حال گفت چندی از آن کوهرهای لطیف کرمانیه تردد در سبک رقم کشیده
 گویند که طبرستان از بنی پور بطریق سیاحت تا صفایان افتاد در سنگام
 صدرالدین عبداللطیف مخجندی قاضی القضاات و مشایر الیه آن ملک بودی
 طبرستان سلام صدرالدین رفت دید که صدرخواهر مجلس فضلا و علماست و
 سلام کرد و غیب واری جای نشست اشقائی جنانکه میخواست بفرستند
 و انقطاع بدین گفت و بدست خواهر داد و پس ازین که چندان مرد و
 در صفایان تمام نمود و با ذریایان رفت اما یک منظره در آن

ایلک اور شریعت بسیار کرد و صاحب دولت تذکره شاهی آورد که در
 ده سال بعد از درکاب انابک بودی در شکایت نامه که پیش انابک
 در شریعت میگوید شاید که بعد از ده سال در عراق نامم هنوز
 در زندان دهر و این خطاست زیرا که بعد از فوت انابک محمد
 بن تیرلار ارسلان حکومت عراق و آذربایجان را یافت طاهر الدین
 شمس الدین قزل ارسلان بعراق آمد و این بیت از قصیده
 در عراقی بنام قزل ارسلان گفت و چون انابک ابوبکر بن محمد ایلک را
 میل آن بود که طاهر ملازم او باشد طاهر این قصیده در شکایت او گفت
 و از قزل ارسلان که خسته بملازمت انابک ابوبکر رفت و شبی در مجلس
 ابوبکر این رباعی فرمود : شاه از تو ملک و کار دین باقی است و ز
 عدل تو جان ظلم را یک ریخت در عهد تو راضی و سنی با هم کردند
 موافقت که ابوبکر حق است و قزل ارسلان بزعم طاهر الدین مجبر الدین
 پلشانی را زینت یافته فرموده چنانکه هر هفت او را جامه اطلس و کمی بخشید
 و مجیر از آن بفرموده بشید و فضلا از آن رعایا بنسندیدی و طاهر این
 رباعی میفرمود : کبریا بیای فخر آدمی کرد کسی بس در اطلس

کر که در عیالی سوسمار و لبان نماند ظهیر مدنی ملازم سلاطین و حکام بود
 عمر خود را از قید ملازمت آزاد جنت و بطاعت مشغول شد و در شهر کشت
 ساکن گشت مانگه روزگار آنگاه اسامح برادرزاده قول است
 آینه زندگانش در آن خاک تیر تیر هلاک تیره کردید در سال نو
 و مرقد و سپیدی قبر خاقانی و شایبوری و اشتهای در سرخاب تیر تیر
 و کمال الدین نخجوانی و شرف الدین شفر و محمد بن علی کاتب
 و جوهری زرگر و مثل اینها هم عصر طهیر بوده اند و دیوان او سر است
 و ناز و بزرگان است **ظهیر الدین محمد بن علی اکاتب طهیر قبی**
 صاحب دیوان انشای قلیج طعناج خان بود و در آن شیر تقریبی بچرخ
 و محمد عونی گفته که کتاب سند مادر او بلیس عبارت در آورده اگر چه
 کتاب را حکیم ذوالفقاری و حکیم ازرقی تیر نسبت داده اند و سر کتاب
 رایسه زاده طبع اوست و نسخه سمع الظهیر مرا و راست و تقی الدین
 او صدی این چه بیت را از او ذکر نموده حکم برپادشته قرار گرفت
 روزگار آخر آفتبار گرفت مدتی ملک در زلزله بود و قیامت
 قرار گرفت ملک خسرو احدا و ندا این سه نام اند و احوال

صاحب وفات آورده و گفته که این فکرش ماحک سهری
 نمودی بهمنه طبعش با دپای صبار و دش آموختی پیش ازین حال او بیتی
 است و انقطعه است که در طلب از نمانه خیال بر آورده یا
 یاد از زمان که عشر کرم از تو صاحب شد و خواتی هر چه از
 از روی زان انا یون جناب خواستی **طهیر الدین** **ح** باوقالی
 جز نشیند صحرای سخنوی بوده و مشغولی در بحر لیلی و مجنون گفته که این
 چندی از آن غلبه است ما بیم و دمی و صد شکایت ما خود کجی زد
 حکایت از رخ شبی ز غصه روزی جانی و غمی دمی و سوسری
 نه مرده نه زنده در زمانه خون شمع نمانده در سیانه چرخ که نه مرده ام
 زنده میخندم هست جایی خنده **خواجہ کامل الدین عارف**
دزک الغزنوی **ح** **ف الغین** ، ، ، سلطان
 بارگاه معنوی بود منازل طریقت در نوشته و میراتب حقیقت در رسیده
 بر بیان عرفانش این بس که حکیم شناسی را اما او اعتقاد بسیار بوده و
 قصیده در مدح او فرموده از عارفان کامل ایام سلطان بهر شاه
 غزل نیست چندیست از قصیده که حکیم در تالشش مرتب سامعه

اهل کمال بوده نموده اینهاست ای سار که نماند لطف حق بوی سار
 عقل را قربان کن اندر بار که مصلحتها خاک آدم زانجا بود افروخته است از
 خاک آدم را چنان بود او که مس را گیمیا عارف زر که در درویشی بود
 عارف اندر احاطه زر گشت به طاعت قصیده که خواجه عارف ز کیمیا
 حکیم سنی همچو زان پخته بیان پیرون آورده است ای نهاده
 پای همت بر سر اوج بها و نی گرفته ملک و انش کشته در روی مقبره
 همچو از انصاف تو روی برین شد پر درر همچو از انصاف تو بوی را از دنیا
 بر سر ریت اندر خط کون فساد از تو عادل تر نبود هر که سخن را با دشا
 چون روایت می غریزی در دو عالم زانکه تو با فرغت بهم شستی باقی است
 بر طبیب ریز کی زیر که بی نصیب دل درد هر کس را ز راه نطق میانی
 نظم که هر بار جان افزای عقل فروز کرد شعر شاعران را بود و یکسر بها
 سیم ما اهلان مجوسی زانکه نبسته و خرد خاک روی کردن انگس را دارد گیمیا
 شعر تو روحانیان که نشو ناز و صیقل بانگ برخیزد از ایشان کای سنای حیا
 عیسی عصری که از انقاس رو چایست مرده کان آرد معلولان عقلت را شقا
 ساعران امایه بی شرمی بود تا زان قبل با جان ایمان کامل انجمن باید حیا

این سیرت ایشان عجیب تر ز آنکه هر چه بسوی خبک از دوا
 کرد بوی شکافیده دستان زخم من همچون می از اشارت نکشت مصطفی
سید الدین عبد الرافع بن ابوالفتح الهروی

بدر فکفته که عبد الرافع جهان فضل و کمال منزه آمان بزرگوار
 بود طبعی چون دست موسی داشت و در علم طب نفسی چون دم عیسی در
 لغت نادر روزگار بود مداحی مخرالدین محمد سام غوری نمود سلطان
 حسن و ملک که آخر پادشاهان غزنویست اعتبار داشته و در حیات

او بود چنانچه از اشیات او مردم قوم شد تا برآید از رخ شکرت

ملکت برگشیل جسم من شد بال چشم من شده جمله نیک از

طبا کج روی چون ز زینج من زکاشد تا کشیدی کرد شکرت خست خطی

تو جو خوانی لبست چون سبیل وزج بهشت جان خود را کرده ام سبیل تو سبیل

جان دیگر یالم و هرگز نمیدم جابون کردی بخشی من روح روح سبیل

نویسند غدا بی بر لب نوشین جو در غم شقتو دادم من تن ز اعلیل

جان من به شفا و کم شود درد دلم کرب نوشین تو بخشیدم به کمال

سیرت ریف قناد درستان خوبی روتو در بای آمد اندر دست شده سبیل

ماه عالی شش هر کاره مایه دار
 آسمان بادش کرد و زمین شمشیر
 کیش آذر محو شد از تیغ آتش بار تو
 دوستان هر تازه شد در غلب
 نامشینه شاخ کل با حامل باشه صلیف
 همیشه حال با حسن رخ
 دست ترا بطول و دست باری
 عمر تو باد اکثر و عمر بر خواجه
 ماره دست ترا از فضل حق ماکسن
 باره فضل ترا تا ناید خدا و فضل
 صاحب عرفات قضیه از عبد الرافع نام ذکر کرد و با عقاد او انیت کرد
 عبد الرافع اند و لیکن تحقیق نیست که دو کس باشد و این چند بیت است از آن
 قضیه است حذار است بر کی و غرت جیروت که فلک شطرنج است
 مالک ملکوت طریق بندگی مالک اللوک پیر که نیست که جلازایی فرار و
 ثبوت هزار بیت بر کرده زهر فاد بشیت سال یا خونی و عا
 جواره تو به رفتی ناز گیر و سزار جو ملک فشه بر آید سکون کن سکوت
 غنایست ابل باز کنش که فر توتی که عاشقی بنود کار مردم فر توت
 مولانا عبد الکریم **ه** سوله و منشاش پد انیت که از کی است
 ولیکن ذهنی مستقیم داشته و سعی در نمودن شتری سمیوده چنانچه از نعتیه
 که در مدح طمنج خان گفته دانسته میشود سفیدی سیمیم لغت بوی که

است سوم و سوم و سوم و سوم
 همیشه از کج و دزدان ابر برت خجسته
 بی عقوبت و ستم و ستم و ستم
 سه غمزه تو سه خیرند مانده در
 سه خیر و ارد طمع حاج حاجت اردو
 بزرگواری کا ما دستنه دست سه پیر
 یکی علوم و دوم حضرت و سوم کشور
 کنس سیدم عالم و سوم حیدر
 بی رهاک دوم از بهو اسو ملاز **مولانا عبد الکریم** طبعی چون ابر بار بار
 و فسیحی چون باد خزان بهار عمر س چون کشیده بود قضیده
 در بیان تمنی گفت **عبد الکریم** چند برگ بنز سیت اذان ستا ستم مانده
 جوار بهای و بهاد خرا اینی تن آزاد دل شاد و رخ ارعوا اینی
 بار روز کار که بودم نشسته نه و ستم ز جام بنید معاینی
 بیاد جوانی سید و ن جد و ام در نیا جوانی در نیا جوانی
جمال الشیر علی محمد عبد الحمید عبهری حکیمیت که قانون حکمت از سپهر
 فصل او بلند آوازه گشته و عبد لطیفه از چمن پاش تازه تبار
 ستم محمد عوفی کیفیت که عبهری عربوستان فضل اختر آسمان بهر توده

شجره وجودش از روضه عرین فاسنه ویدم الب ارسلان و کشت
 نموده بجوشش طرب انگیز و نیایش فصاحت آمیز بوده سلاطین این د
 ازین اشعار دل آویز او پیدا است تا عشق تو در دلم همیشه
 بر دل بدو نیای عشق پیدا است تا قافله وصال بگذر شایسته
 آواز فراق دوست بر بخت چون نام تو در دلم رستم شده
 عشقم چون زمانه بر مدار است چشمم سوسای جام دوست هر طل
 دل سوسای شاطری تماشا است بردار پاله نوش کن یی
 جد وقت عبادت و مصلحت شادان شین و می دی نوش
 کویده عشرت تو سپیا است ۲ دانی که مرا یار جا بگزید است
 زیر اکمر اکان جواهر دیده است و اندر تن من نشان جواهر است
 بر چهره سرشک من بچست عشق جان از شراب فضل تو کز نوش کنید
 دل طلقه زلف تو در کوشش میکند هر روز جند بار مرا در فراق خود
 از عقل می ستانند و دهنش میکند کریم ز جود جرش فریاد با کنم
 باز میاید و صافش می کشند ۲ آنجه سرمای بخش خواجه کن
 بدی درون دیکند از بخیلی که هست کبر ش

سخن بر سر درون کنند - این قوم را ناکه کنی در خون یکدگر
 بر فاسته بهر پیشون یکدگر - قومی سیفعلون کرومی سیفعلون
 یکدگر پاره همه کون یکدگر - بگردون برین سید بحر ملکیت این
 رتبه از برش سیاحت سلطان - زشت است که عتق کرد این
 خداوند جهان سلطان این دین پر - که با عدش نماید خورد یکسر این
 خداوندی و راز پندش شنید - اگر کسی خوشش نکند اندر شودین
 رسو و ریا خستودش - یکی باریست بی اندوه کی دست بیدین
 تو یار شادمانی باش تا خوش خرد - تو خفت شد رستی تا خوش بود با
خواجہ عبد المجید عہری - بگرد و لعل و داشتند و لبس با

فصاحت رنپ بعضی این عبد المجید عہری یکی دانسته اند اما نفی
 او حدی کہ صاحب عرفانست دلیل برین گفته کہ ہر کہ ام علیہ اند
 و درست فرمودہ زیرا کہ طبع متعجلی است کہ عیار ہر طریق
 باید شناختہ میشود دیگر او عہری تخلص می نمودہ و این عبد المجید
 و زبان حکیم عہری بیشتر است و زبان غزل خواجہ عبد المجید تازہ تر
 ہر حال این آیات ازین خوانبہ قد و نبات است بیاد زنت

دردت بنایم دل بیماری بیوی ز کس سست گرفت
 مهر تو می وزم اگر خون بن ریست بجان وصل تو میخوام اگر حقیقت
 حال دارم ز به حال چنان شستم که پنهانست پوشیده ~~شخصه~~
~~خدا می بخشم به کسی~~ نخواهم در میان خود را چو میخند
 کجا حضرت دهد غیرت که با او دیگری بنیم بعیز از ناله و زاری نیاید دهر و شب
 بجز در دهر زانونه بیند چرخ بالینم بی دنواریست دل خسته در عدم
 بی نور دیده مردم دیده کی برم خون یزدنم روید بجان
 آنکو منش بخون دل و دیده پرورم مرست کله دارم و شال درم دارم
 چون غنچه در سیم چون ناز غش را به از هر چه در خیالم میکشست غم خیزد
 و ز هر چه دیدم در دیده خوشتر آمد عبد المجید حیران از بخت طالع خود
 کین الشقات چون شد آن کار بگردید جاما اگر نه لطف تو فریاد مار
 پله بود که ناله ماتا کی رسد عالم رسد که غصه کند چون گشت
 نه قاصد شمالی نه یک صبار کویت نه منزلی که بیا هوس روند
 ز لغت نه حلقه که سبب صبار دادی لم آبتش و رسم زیم نه
 دودی از او بد نیست ای در بار خاک رت ببردم و دیده نیرس

۱۹۲

۴۰۱

ملک خوان شکر خندی بوده و کوهر عیان خود مندی سنجش
نیم خور و از غلطان تریو یوش مردم شده این رباعی بنویس
آشکی که برویم از غمت غلطیده است در گوش کشته
رواریده است بیرون کنش از گوش که در راقی است کاس پر
سن تمام عالم دیده است این دو رباعی را نیز بدو نسبت داده اند
و بعضی بجای شیه مقرر منسوب داشته بهر طریق هر دو خوب اند
پس در شب وصل تو بستاند راز ناکام هم از شام کند صبح آغاز
مای همه کیغوض کندم به جسم کوتاه شبی ازان بعد غم دراز
جسم تو تاج و بستانانم ۲ جسم تو جسم شد جسمان بند
رنگ رخ تو بنفقه ایوانم کنج لب تو کجسته جانانم
خواجہ عباس مری ۱، ۲، ۳ اول کسی است که سنج طشتش
نبای شعر فارسی در کارگاه فکر بکرب یافته و زلف مسلسل نظم در پیرا
بر رخساره شایسته معنی یافته محمد عوفی آورده که چون در سال کعبه و
تفتاد و سه رایت دولت مهن عبارسی بگردانده اخته شد چاک
۲ بزرگان و علما هر کس در خور حالت خویش کتفه گذرانیدند خوا

عباس که یکی از خواجگان شه بود و نشانی نام داشت و بلفیت

عربی و فارسی و در ری جنانده سر او راست بی برده و قافیه

اشعار در بسته محبت تهنیت قویم خلیفه قصیده زبانی

اشعار و بخت خلیفه گذرانیده نوازش نمایان و غبار

دنیا صله ملکه وظیفه یافته و پیشتر از وی از بهرام کور و ابو حصص

سعدی هر کدام پستی کوشش زد مردم بود اما چون خواججه عباس

چنین نقشی بر صفحه بیان نگاشت و و انایان عصر عصمت شایده

نمودند هر یک بر شوش فاس جو به خطی بسته کشیدند تا نیست آل

طاهر و آل سبب شاعری چند بر فاستند چون دولت آل عباس

جلوه کرد شعری ای بزرگوار بر صله روزگار تا خنده و شطحی

در باطن شاعری با خنده بس مرتبه به به با فضل گسترده شد و عالم

تظم را نطامی دیگر پیدا آمد و چند بیت آن قصیده که خواججه عباس

همون گفته اینهاست ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرق

گسترانیده بفضل وجود بر عالم بدین مرخلافات را تو شایسته

قدیده دین از آن تو بایسته چون راهرو عین کس ننهوا

پیش ازین شعر می گفت مرزبان فارسی است با این نوع
 لیک این کتقم سن ان دخت ترا با این لغت کیم دازم و شنای خست
عبدالله بن تقیضان الابرچی الجوزی شیخ اسلام
 و صاحب الهام بوده نسبت خود را شیخ جنید بعد اوی می رساند
 در هنگام رحلت ازین سرای عاریت فرزند رشید خوش ^{حفظ} ابرو
 پنج رباعیات امر شریعت و ادب طریقت وصیت نموده و را نجات
 ابی عبدالله عبد الرحمن العارضی فرستاد که از فیض ارشاد
 بهره ور شود و او را تصنیفات کرامیت از جمله کتاب اقصی الحد
 فی التصوف و التعرف است که در آنجا تحقیقات پسندیده ذکر
 نموده و شیخ جنید او را تحسین بسیار فرموده اشعار عربی را نیکو می
 و ازین رباعی او دانسته میشود که شعر فارسی را خوب می گفت
 آنرا کسی یمن که آتشش باشی شمع دل و نور دیده کانش باشی
 چها کن شتی که بانش باشی کم سوردی که در میانش باشی
عبد الغالب ابن عبدالله بن خربانی بن ابو حفص بنیر ماضی است فضل
 خرد و این داستان و حالات بی پایان میان او شیخ محی الدین عربی

مصاحبت و دوستی تمام بوده و پیش او را هیچ فرموده و

خواجه گنجی مسمی بطراز المذهب در نعت و مناقب ائمه معصومین

ابتدای نشودنای تصنیف نموده و دلیلی قاطع در آن ذکر

این رباعی را او را سب بی نقی قرار و آراحم نیت بریده و

ذات صفت و نام نیت بی جاشنی تو در جهان کام نیت بی

رویتو صبح و موتیو شام نیت **عبدالواسع حبلی** شهادت کائنات بر او

رفت پروازی نموده و شاهین کلامش بر قله فصاحت آید

داشته اصل او از ولایت غرجهستان در روزگار سلطان بکر

صنی از کوتهن غرجهستان بهار الملک هرات آمد و از اینجا بخرن

رفت و خدمت بهر شاه بن مسعود غزنوی بود مدت چهار سال

قضاید و کلمات او می پرداخت چون بخرن بهر شاه که خواهر را

پدرش بود لشکر بخرن کشید عبدالواسع قصیده مصنوعی در

بخرن گفت و آن جواب بقیس را بشمار مجلس سلطان ساخت و آن

تمام قطع کوی کرده و از یک تا چهار در هر قطعه اشرا موده و آن

کثیر است و در هر یک هزاره چهار آلت بود در دست و

ناو پنهان یکی بوزری دولت دوم فیروزی ملت سه
 دیگر نیست نیاجی ارم قوت اباش و عبد الواسع فاضل کامل بود و شجاع
 حله را آسان انشای نمود دیوان او مشهورست و بصنایع غنی
 آراسته چندی از کوه های منظوم که بالاس فلک باریک سفته مهتاب
 بتی که از دل من تنگتر و هجر دارد ز زندگانی من تلختر سخن دارد
 حسیه در زخم اوز سیم آن چرا رسن ز زلف سینه پر شکن دارد
 جگر خورده را مخرج سرگردان که اوز سیم حور ارشید رسن دارد
 کراوی نیگودی بر آن شکسته زان مراد است نکستی که اود هجر دارد
 ای که دعوی جوری بکاه معنی جون آت حنذا زین گفتار آید بس کرد از رخ آت
 کرمی از نیمی عشق تو نشوئی پاک کن روی جان از خون چشم جون کس ز رخ آت
 زان قبل محو بشه فخر کی در طوق شوق ورنه از رخ نفوس دی سلم جون رخ آت
 خورده چون شبیستی در صف مردان عشق باد محنت ز جام قهر از دست عذاب
 باقی است وقف بیکرستی بر دماغ هر کسی کو قطره خواهد جشیدن زین شر آت
 صبر باید کردنت در آتش عشق طلیس کرمی ای که خواندت غلیل از خط آت
 هر که باشد عاشق جانان نبرد از دیکان هر که باشد کوه نرینه نشین آت

و رجب بر آتش شستی هم نباشی هر دوش
 چست عشق چه که هرست که یار را
 ایسج ال شکست و کش اندک روش
 ای زلف تو که بگیه بره و نس
 نیکو بود که بیکنایه
 هرگز شب کس مباد یارب
 ای رسته نهال عشقت از پین
 کارایش دیدم از خسارت
 ای دیرست آیه نبود برقی
 جو آن زوی شکلا در بر رسی
 که نکام نه طریف کس جالاستی
 و رید عده می مشهور بودی جو بکل
 عارض و نشن پاکتر از حورشید است
 نشدی سوخته آتش هجران لسن
 که بشتم از آتش که جو جان بشتم او را
 ۲ زیر آینه آن بود که پنداشتم او را
 ۲ کرکوشی باکری ماسخی بر کباب
 صد هزاران سپهر را از نو کج می زلفها
 در جهان خرافات و دود و بھکان
 وی جعد تو کرده حلقه در کش
 یکبار هر اکتی فراموش
 زانگونه که من کنده آشته ام روش
 از نوع خلا یقی تو بهم بیست
 و آسایش سینا زنده بشن من
 آتش زدی انور من چون رفی
 چون سستی شکلا زود بر فنی
 کی دلم شیفته خسته غم گستی
 دلم کی چو کل از حسرت او جانی
 ای در بیاد او که ز جفا پاکستی
 که نه چون آتش افروخته بی بستی
 ۲

هر روز و روزگار یار کیم ۱
 که در اتم فردا زنده چه اهم بودی ۲
 هر عشق تو را بسازد هوس ۱
 بی یاد تو مژگان اندر سبب ۲
 تشنه دل خسته ظلم ۱
 یارب بدیضفت که منم هیچکس ۲
 بهر بخت تو را دست رس ۱
 دمی که زدی نبار در لب خوک ۲
 چشمی که ز دیدت ز دل بردی ۱
 آن چشم نیست بنیو ام چیره چون ۲
 کمر جبینم نکاهم ز چشم جادوی ۱
 کمان کجک ملک ساسا چاک طاک ۲
 کفایت و روی نیکو ست ترا ۱
 سیرت جبر این نیست که در شکست ۲
 هر روز و دم حضور و شین است ۱
 کوئی خوشی ز جنت ز پیشتر است ۲
 پیچشم را که زده یاری باشد ۱
 بهر کجی که زنده ماری باشد ۲
 عالیت خورلف تو مشوش ما ۱
 جانبیت ج روی تو در تش ما ۲

عیش و سرور تو ناخوش ما را
 بختیت جو کب نه سر کش
 نماند دلم ز باره عشق توست
 در ریخ خمار از لعل با نذ بیوست
 و ریای اهل تاشو و تخم پست
 کوته بکنم ز دامن من تو هست
 که عارض تو بسته شد از خط غیب
 زیرا که سبید گشت غولیم تو سر
 ای ز کمر سیمبر جان کسب
 آخ شب من وز شد و روز تو شب
 تا روی لب دیم ای در خوشاب
 سوراخم و کد از انده عباد
 چون شمع فرو زنده و چون شکر آب
 منوخ شمر و تو منوخ شد
 چون شمع را آتش و بر شکر در آب
 شد بمانی شتا و شتیز کی سفد
 وز هر دو نام ما جویم غم و کیمیا
 شدستی عداوت و شتیم دی بجا
 گشتت باز کوته همه بر ساهای خلق
 زین عالم سبزه و کرد و ن پونا
 کسین بگو شتی تو واضع نه بینی
 از هر کسی زلت از هر کسی عنا
 باین همه که کبر کوه سیده عادت
 ازاده راهمه ز تو واضع بود بلا
 با حلا ملان اگر چه بصورت بر لب
 فرقی بود هر آینه آخر میان
 قومی ره منارعت من بر گرفته اند
 فی عقل فی کفایت فی فضل فی
 بر شنج غنیمت آن قوم را نظیر
 شمشیر خیز رنگ ناید بکننا

رسول وصال پنهان مار سید عبدالحج کریم سعادت بسبت

ان کلام و لیسنت کنونی تا کرار **خواجه ابو اسماعیل عبدالدین منصور**

شیخ الاسلامی در زبان خاص و عام شهرت به پیری

بعول لقب او شیخ الاسلام است و شهرت بنوی علمی در شیخ الاسلام

جمله که شیخ الاسلام مطلق میفرماید عبارت از خواجه عبدالدین است

وی تفسیر کلمات صوری و معنوی بوده علوم معقول و منقول را چنانکه

سازگار است مستحضر بوده آگاهی بر احوال طبقات مشایخ صوفیه است

و سید بنار حدیث و صدیق بریت علی بر صحنه فاطمیش نقش

بوده تا به گیر علوم و احبار رسد از مریدان شیخ ابو الحسن خراسانی

برنجی که خود اشارت بآن فرموده که عبدالدین مردی بود بیابانی در

طلب آب زبیرگانی ناگاه رسید با ابو الحسن خراسانی و او تصنیف

مشهور است در شرح و نظم چون تفسیر فرقان المجید و کتاب منازل

السیرین و دیگر رساله ها چون مناجات نامه و غیره و مولد آن

عارف کامل هرات است و روی طواف آید هکان و دروگان

آن مکان بسوی اوست تقی الدین او صدی این رباعی را بخواند

که تاریخ وفات دوست آن خواجه که در صورت و معنی شاه است
 حقیقت دو کون آگاه است از روی حساب محل برداشته فاش
 تاریخ وفات خواجه عبد الله و بدستی که این غلط است و این
 تاریخ خواجه عبد الله و که خواهد بود زیرا که خواجه عبد الله انصاری
 شیخ ابوالحسن خرقانی و هم عصر شیخ ابوالحسن و شیخ ابوالعباس قصه
 آملی و شیخ محمد آملی و شیخ ابوسعید ابوالخیر و اشال ابی جری است
 و شیخ ابوالحسن که میر خواجه عبد الله است در چهار صد و پست و پنج
 رحلت نمود و این تاریخ بر آن دلالت دارد که خواجه عبد الله در مقصد و
 پنجاه و هفت از عالم رفته باشد و برین سید و سی درویش شاعری
 میشود اما خواجه عبد الله بر فن شعر مشغول و رباعی القیات بیش داشته
 از هر دو نمونه مرقوم شد و خواجه در اشعار نضای تخلص می نموده اند
 ای ملک کنان بی حاصل سعی کنر کنسید در بل ای صبا ای صبا ^{غلام}
 که کنایه کنی بر آن منسرل لوی در آرزو نصرت جان نمی داد
 حسرت اندر دل جو درویش را کار بالا کشد بیک خطه سر در ^{پیش}
 چنان سرق کرد و دیر پا عشق که کیدم سر از عشق بالا کشد

مرغ تو هم از دهنه و دایم آزادم	باز باده کام آزادم
ورنه من این هر دو مقام آزادام	مستحق من از کعبه و تنبانه نوی
هر روز من کرم نشد بازای	نوی نیم وینده از من کاری
نآمده بودی از این بسیار	هر از بروم خیر از اسرار
چشم دل خود عجب کس باز کن	اندازه حق تصرف آغاز کن
خود را تو درین میان باز کن	سر دل هر حسی ضایده اند
آن آتش سوزنده هم آسمل بود	صد مثال در چشم اگر مهمل بود
کز مرگ صحبت ناپا مل بود	یا در من ناپا مل مباد صحبت
وز جلد خلق برگزیدین خود را	عجب است بر در بر کشیدن خود را
دیدن همه کس را و ندیدن خود را	وزم و مک و میه بیاید آه و خست
دانسته مدتی حال چون آید بود	آز و ز که بنده آفریدی بوجود
این بنده همان کند که تقدیر بود	بایب تو کنه بنده بر بنده مکیر
تا جان بد هم وصل تو کو میان کوپا	آیم بر به وصل تو پو میان پوپا
پیچاره وصل تو جریان جویان	رخساره ز آجیده شو یان شو یان
آجا که کسی نشد اینجا شتر طلب	کر شتر شتر شتر شتر طلب

که بخوای حضور نخت شب و روز
 آنجا که غایت خدای باشد
 آنجا که منت کبریائی باشد
 در راه خدا و کعبه آمدن
 تا بتوانی زیارت دلساکن
 ای جهان تو در می سواهاست کرو
 از آنکس که بند درند هب عشق
 شرط است که چون مرده در دشتی
 هر کوزم را دم کند فرود شود
 بر دل اثر گناه و بر لب توبه
 هر روز شکستی و هر شب توبه
 هر خواججه عبد المانع عذوانی
 و در سلوک طریقت مرشد و پیشوا بود دایره حالاتش محیط کریمه
 عالی کشته که از عزیز بنیسا پوری
 دوران خوشش بود و این رباعی مر او راست
 در خلوت عشق آید و نشانی طلب
 عشق آخر کار پدید آید
 سجاد نشین کلیسا می باشد
 یک کعبه صورت یک کعبه دل
 بهتر از هزار کعبه باشد یک دل
 بنشین بر کار خوشی و جود
 صد جان مقدس مطهر بدو جو
 بگفتا تو نا چیز زان کرد شوی
 بگفتن اله را دستبرد شوی
 در صحت خوشدلی و در تب توبه
 زمین توبه نادرست یار توبه
 از بزرگان زمان و عالی
 چون خیران عقل مردم

ششم و زهر جهان قرین در دم ششم آن گزیده کان کریم خوانند و را
 که حاصل کنم بدو لم در دم ششم **خواجه عبدالقادر قانی** در سحر طبعی
 قادر و آشنه و در سر پای دینوی قدرتی ظاهر باشد مصلح الدین سعدی
 عیسی بن بوده و این غزل که در بر مصرع او را انشأ نمود و چشم نو و یک
 فرموده ای بحکم که چشم خورش را خبر ندید هیچ چشمی چشم از چشم تو
 ندید چشمه نوش تو دار چشمه حیوان و یک چشم من زان چشمه
 چشمی پر از گوهر ندید خیال چشم تو ضحاک چشم جنت است حور
 چشمش نیاید چشمه کوثر ندید چشم آن درم که ار چشم برانی چشمها
 زانکه چشم بخت چشمه انور ندید زانروی چشم تو چشم من مصیور
 چشم را خوار کرد چشمه سار خور ندید **عبدالحسین زکاتانی** عزیز
 مصرعانی بوده و بر سر سنجید نور طبیعت کلفت از روی ماه می شرد و یارش
 در هر قسم شعر با ملاحت و شاه مضمونش با صاحت این ابیات
 زورق چند است که بر جبهه عوس بلا غت باشد از تنگی که قصید
 انوری نموده دانسته میشود که معاص او است اگر زخم تو بوی
 حباب بر آب بنای قبه او کی شدی بیا و خراب دست بر

آغوش تو کردن کامم ۱
 کرجی هست محال خوشتر
 آرزوی دین رویت بخواه ۲
 کرجی خیاست، چنان خوشتر
 سوختن از هجر تو و سوز خفتن ۳
 در طلب وصل تو محال خوشتر
 عفو با قدرت و توبه سینه ۴
 غایت مردی و شیاعت
 عدم خواستش لقطاع طمع ۵
 مستنای سخاوت و احسان
 انجنان بازمانه می سازم ۶
 که بدو نیک آنچه پیش آید
 همه کس را کمان چنان باشد ۷
 که مرا خود چنان نمی باید
 در ملک شمع شمشاد علیست ۸
 و ز هر وجه حقیقت آگاه علیست
 سر حلقه اصحاب عین شیر خدا ۹
 سه سالان طریقت آگاه است
 ایاکریم نادیدی که در محاکم خود ۱۰
 ز شرم را بنوعی خورشید بفرست
 ز شرم را بنوعی خورشید
 توئی که رخ برآمد سبید و مژ خورشید
 ز شرم رای منیرت همیشه افزاورد
 ای که از عارض کلرنگ همنامی ۱۱
 تاب سبیل ز جسم طره ز تاب می
 وقت کلر زنگه ار که نافع نبود
 نوشدارو که سب از مرگ نهد
 قطب الدین عتیقی تبریزی ۱۲
 از مستعدان تبریز است و او پدر این

عقیقی است پدر و پسر هر دو دانشمندان کاس بوده اند این چند
 درنگویش عوام را اوراست جماعه رسمی کارسان بروروش
 لواطت و فساد و قمار و کربام بدامب که نمی نو بر کرده اند از بخل
 عامری غافلند و نیکو نام از کرمی صاحب ولی خود مندی
 بجهت مصالح نه رفته شهرایام پالاکرمی که کمی بسیار شد
 زهر حفظ اراج و زهر برضم طعم هزار طغنه زنند و هزار بدگویند
 که کند باد زتن جان جمله عوام **جلال الدین عتیقی** پر قطب الدین گور
 پسر و پدر در زمان خواجه رشید الدین همدانی اعتبار تمام داشتند
 فخر داور رشید او کفند داور رشید وزیر سلطان سعید
 الحانی بود لدت نایافتن نیست کم از یافتن که جو خضر نیستی همچو
 میکوش جو کمه شود خاک تن نام تو کرشنوم آید دهنه ام رقص گمان در
 خروش بهرنگه که بر آن روی همجلا که کنم دی ذخیره عمر هزار ساله کنم
 روزی برخت وصف لبش بر زبان من ایچیات میجکم از دمان هنوز
 بر خاک کوی او که ز سر کرد باد صبح پر خنده است از اثر ابد دمان هنوز
 جو خوشی لبیت جو عشق بر دمن جو خوش عیشیت پیش است بر دمن

ملامت بار بسراو کشیدن
 به از الحان داود می شنیدین
 مراد سر نیکیرد کار دیگر
 می بردارم از خاکد ریش سر
 کرافتد خاتم علش بستم
 احالم گرفت و شتم بت پرستم
 جلف جبریت حسن بالا
 که می زپی به بنوشته خدایا
 پیفتان زلف و جام پخش بر کن
 بگو تلخی و عالم پر شکر کن
 بشرقی کرده بوسیت سحرگاه
 به غریب مرده کان گردن آگاه
 جزانده کس نیاید در بر من
 خوش سودا بتو هیچ نگویم خواب
 رفتی و آرام و خواب فریت ماتا در
 دید زنی صلی نقشش تو سر برآ
 خواب یکایک بخت از آن ای خواب
 جالب آمد مرا چون شتم آه
 کشته تنغ غم چون نگنم خط آ
عقبتی سمرقندی معلوم هست که در عصر کدام یک از نوادگان

قدیم بوده کیفیت حاشش تیر پدانه سخن را با مره و تازه میفرموده
 معاربان، ان سواد جاودانی الکی الحسینی الهدانی و مشغولی لانه و دیده کمی
 در بحر هنر و شیرینی و دیگری در وزن لیلی و محزون که هر دو کتاب را خوب
 تسلیم آورده و بیشتر من صنف زده اما انیکه تحقیق غیر آن جمال الدین تریز است

دانشمند نشد هر تقدیر این بیا بیست و شوی از آن سخن بر مغنویت مہی

در حسن او خورشید زاده مہ از بس نورش شیر داده

طبعی از جویدار حسن رسته آب حسی روی حسن شسته

ہر جای کہ آن بت رخ مالد شب آنجا تکیا مست بر نیاید

مہ ام از بشیر موی ماموی نہ بیند کور مادر زاد از آن روی

ز خاک کوہ و دامن کشیدی بس از صد سال بوی جان میدی

ابوالفضل عثمان بن احمد ہروی معروف بجای سر رہہ بودہ

محمد عید فو کوہ کہ از لطیف طباخ از خراسان بود و کہ بہ شعر و شاعری

نسبتی نہ داشت ولیکن چون آیات تین از و صادر شدہ بود و نہ

در سلیک شعر آورده شد در نیشاپور بودم و بمجاورہ اومی اسودم سیا

او و ریفع مثلاً واقع مشدہ او ریفع را طبل گفتی و ریفع او را گرس

مزا و راست کہ نہ طبل قوای ریفع پراست از خیشاش ہمیشہ سوی خوراست

دی گفتش ہی دلم ز مہر شین چون برسید بہ بیت نقطہ عالیہ کون

نہ از لطافتی کہ در سبب مست آن دانہ کہ ہومی ماید ز در و سبب

معشوقہ کہ عشق جو غم مالد دراز امروز لطیفی دگر کرد آغانہ

چشم من افکند و می چسبید بر فست
 یعنی که نگوی کن و در آب انداز
 گفتیم که اگر تو و اینیستر
 آن ز کس اگر خفته بود او لیستر
 گفتار و خفته عالم بر خند
 کرزان و دو یکی خفته بود و لیستر

عجیبی محمدی به غری عجیب داشته و علم مصون

عربی می افراشته این مقصیده را در من محمد بن ابوبکر مستوی بر تو
 فصاحت به محو طغرائی گاشته یک آرزوی من ز کفن نار شکند تا در طبر
 ساز غم او خار شکند برین بو حلقای زره کی شود جهان کر حلقای
 زلف و ارشکند کل کسیت پیش عا بنر آناه آسمان که در شرم
 رنگ ز رخسار شکند با طره شاکنه بازار بر لب نار و نیل
 بازار شکند شگن طلسم دوستی و دشمنی مجوی تا بار دیگر این فلک
 نشکند کلکاش اگر جشب صفت و روز پیکرت یزدنیت کر صفت
 پیکار شکند ای محرزین که عطار و با آسمان بی کلک تو دفاتر آسمان
 یک شعر شکند ز اوراق شعر تو کر صد هزار صره و نیار شکند خجسته
 با لغت ملکن اندر جهاد خود تا بار و بحر از گفت کار شکند برین
 به صد و عمده به موز آسمان کو بهیج عهده سید امر ارشکند

عجیبی جان طوفانی عجیب داشتند / شکسته شده اش بار
 بود و غرق شده از دور مدح سام بن حسین / کرده و مطلق است
 طبیعت القصر سپر و روزن / خیره زویر / این چون سندان
 رمانه نبود آورده نشد و این جز نیست / است که هم در مدح
 سام بن حسین فرمود / چون سماع و روشن از لایوان آسمان
 ناکه در او قناد بدرباری قیرون / روشن زمین و فرق هوا را ز قیرون
 سحر سپهر کوز هوا کرد طیلان / آورد پای مهر چو در دامن زمین
 بگرفت دست و ما ز کربان آسمان / زهره جو کوی سیمین بر چرخ در پیش
 دستان بر جعفر مانده صلابه / بهرام یافت از فلک پنهان
 جوانان در تفتشته ستان بر غلغله / بر حیس چون شمانه کافور عریض
 چون چشم تنه ز ستان صد ایکن / دیوار شتاب گشته کر ز شال
 امید خود بر دیده زیورند خانان / من دی سوی راه ناده بغل سعد
 اندر شمشیر چنانکه لاود شدی جهان / اندر شمشیر چنانکه غنفر شدی لیل
 راهی چنانکه پندار روح را زمان / راهی چنانکه انداز چشم را غل
 نکش چو نیش گزده و سگس چو سگ

زیر عقل عقد بستن را بطبع رافقا در آب اسکان و در ضرب سلسله
 در کوه اولک نزد حضرت دربان روزی که بود خط را که تاج حضرت
 را می میید خدایه بد بر زبان حضرت نهاد و دولت دین سام حسن
 کا قبل مست بسته نام زبان **شیخ عاقلی** نام او فخر الدین ابراهیم
 بن شهریار سید انیت دولت شاه آورده که وی مردمی محقق و سالک
 و مبدی شیخ شهاب الدین عمر سرور دست سخنان بر شور عارفان
 و در وجود و حال بی نظیر عالم بوده و چندین تصنیف و کتب در تصوف
 از او هست یکی از آنها لمعاست که بعضی از خود شنیده خاطر پر نور او
 حکایت کنند که شیخ عاقلی را پرستیده با صاحب حسان الشهدا نظر
 بک بودی روزی شیخ شهاب الدین را گفتند که عاقلی در بارار و روبروی
 پیر غلندی نشسته نگاه میکند شیخ عاقلی را سلامت کرد و گفت
 این نظر که می افکشی آتش در کارگاه ناموس درویشان میری آخر
 نمی بینی که منکران در کین اند و بدعیان کونته نشین عاقلی گفت شتی غیر
 کجاست که تو می بینی شیخ از گستاخی عاقلی ملول شد و عارفان را می زاری
 که بتا شیخ را خوشدل بنود شیخ شهاب الدین او را وانه شیخ بهاء الدین

ذکر کرد

دگر بایکدی از خلفای شیخ شهاب الدینیت و عاتق سفر ثمان سید را
 بمیش گرفته مجتهدت بها، الدین پیوست و بسکات مشغول شد در
 سقا و راضوئی زیاده از حد روی نمود و شیخ بها، الدین دختر خود را
 بنیکاح عاتقی در آورد و وی مدت چهار سال در سند چپا رده ^{بسن}
 بر آورد و شیخ بها، الدین پیوسته نکران حال او بودی و او را که
 دہشتی تماشایی بر در خلوت عاتقی رسید شنید که زخمی دارد و
 غزال کفتم میخواند و می نویسد که نخستین باوہ کا ندر جام کردند
 چشمم ست ساقی و ام کردند لب سیکون ساقی جام در داد
 شراب ~~بستفانتر نام کردند~~ مجبوس نیک وید را جای دادند
 بجای کار خاص و عام کردند چو خود کوند سر خوشیتین فاش
 عاتقی را پسرا بدنام کردند شیخ بها، الدین را بر دروشتی و غبی
 او رحم آمده لرزیدند و او را اجازت عاق داد و گفت وقتت
 که نیاز و سلام نامه شیخ و مقتدای پارسائی و شیخ شهاب الدین شپان
 رسیدن عاتقی میغدا و بجزار رحمت ایزدی پیوسته بود عاتقی بعد از
 ربایت مرید شیخ شهاب رفت و صبح سلوکش آنجا نوازی شد در روز

دولت سلطان محمد - آئینه بن ارغون بن بلاکو سیال حضرت
 هلاک از جام زهر نامه - اهل پوشید مرقد بکشتن در جیل صالحیه مشفق
 در قدم تربیت شیخ - الدین علی قدس احد سوهما این ایا تشنه
 که ننگ خمیر مایه فضا صفت - سید بخش بیان شیخ عاقبت
 تذکره آئی ثبت افتاد که نقل محفل - رحمتان محبت آئی کرده
 جمال تور شک بنان نیاید - وصال تو هوس عاشق شیدا
 بدی صفت که تویی بر جمال خود عشق - بغیر خود نه همانا که روی بهای
 حجاب رویتو هم روی نیست حال - منافی از همه عالم ز بس که سدا
 بهر که نمی کرم صورت تویی پیغم - از نیل بهر در چشم من تویی
 ز رشک شناسه ز کسی اهرم - جمال خود نبیاس دگر پیا رای
 عروس حسن ترا هیچ در نمی باید - بگاه جلوه کردیده تماشایی
 ترا چگونه بتو یافتن نتوان که رسد - که هر نفس بدگر نزل و دگر جای
 عاقی انبیا تو در بدر میگرد - تو خود مقیم درون ریش سدا

آئی که سوختی ز غم عشق خود مرا - بکین الم انیکه جبار سوختی

دنیا طلبی است و نیت باشد ۲ دنیا طلبی نه آن نه نیت باشد
 در روی زمین زیز و آید بری ۲ در روی زمین زیز و نیت باشد
 آن که توام ز خاک برداشته ۲ هم مرا جویش نیکاشته
 کارم مرا خود جو بکشداشته ۲ سریم بد نیکه توام گاشته
 در ساقچه قراری علم آید ۲ مانا که نه بر مراد او کم دادند
 زین قاعده و توار کار و وقت ۲ ز پیش یکس میهند و نه کم دادند
 راحت دوستان جبال الدین ۲ جونی او وز بهتر کسستی
 در کف محنت خودی امروز ۲ مانه از دست رنج و آرتی
 به جویم سر آستان نشا ۲ یا جو ما می شاده در شپستی
 سکیں دل من بی سر الحام مانه ۲ در بزم طرب بی پیویم مانه
 تر آرزوی یارسی سودا نخت ۲ سودا س نخت و آرزو خام مانه
 خسوس ایام جوانی نه شست ۲ سرایه عیش جاودانی کدشت
 نشسته کنار چمنی خفتن ۲ کز جوی سن آب زندگانی بکشت
 آفرینش در پریشان ما ۲ نیک بد دوستان و نشان ما ۲
 در دنیا به تمام آن رسو شده ما ۲ کر می طلبی که پریشان ما ۲

دل بر تو نهم ز غم بر اند نیارا ۲ وز تو بزم شهادت ایشا زارا
 کر غم مراد رسد و کار تو شود ۲ مهر تو پیرا شد و هم خوشا زارا
 ز خواب یکس مست جوهران برستا ۲ خروش و لول از جان شقا برستا
 بیا و آرخ از شقا بر دیر ۲ طریق دوستی از نه از میان برستا
 عراقی از دل جان نمان برید ۲ که حشمت است از خواب بر کران برستا
 بیک که شمه که حشمت پروان اند ۲ نه از تنه و آشوب جهان اند
 رخ تو در خوششیم مست لیک بود ۲ که برقع از رخ تو بر نمیتوان اند
 هر کش که نیار مست بکار آید ۲ جوس نامم حسن تو بر که ناز کند
 آن یار که در میان جان بود ۲ بر شیشه دل منوایا
 خود مادر و زکار کو بیست ۲ از بس خرق زاع مارا
 جانم در دل میسر و دل گفت بر ۲ بایار درین خلوت و یار نیکو
 نکار طبی تو برک جان که دارد ۲ دلی کفر و سرایان که دارد
 غمت هر لحظه جان منجوا ۲ چه انصاف چندین جان که دارد
 مرا کوسی که فردا روز صلیست ۲ هیز رستن جندان که دارد
 بید و صلاست بهرم جان ۲ و کر نه قیامت بهر آن که دارد

نشان عشق سحرهای عاقی بین چشم خون فشان کردار
 مانتن تو تو میکش سی از ما آری حتما کردن کرباس نمی افتد
 ای نهائی از آن محی که دل منست پر کعبه حوکه جان شیرینست
 منست شراب دین این کن معشوقه جای خوردن اینست
عروشرالدین صاحب بی عفات آورده که چندین از درسخه
 نوشته دیدیم که مدح عین الملک مدوح محمد عوفی نموده و این مطلع
 آن فصیده است گفته بدین نثار که حورشید انوری کشف ازوی
 نکوترم از نیک نگیری **خواجہ غزنی مسن** از شیرین زبانان زبان
 خیریت و این چند بیت از نثار سینه نکرشان اوست ز چشم و
 لب لباب و شکر زبل کز شکر و بادام خوشتر پیش چشم جادو
 بادام نبرد آن لب شیرین چه شکر **شیخ عزیز نسفی** از بزرگان
 صوفیه است صاحب علوم شریعت و طریقت بوده مقصد قضی از جمله
 تصنیفات اوست از خود کند شکی شیوه داشته و این رباعی خال
 مجله حال اوست ای سبیل نام من از یاد ببر بردار ز خاکم
 ز بنیاد ببر دامن تاشیند کردی از کوخجا و بنیاد ببر

رئیس غریب از مردم بزرگ اهرا این است در این امر
 کمال و سر حلقه را حال بوده این را عجبی دو یک اند که جاسوس
 نزاکت اویند این جهان ز جان سخن کی کجند آفرین و این سخن
 سخن کی کجند با کس زده ۱۱ هم مگوی ز نهار در آن دمان سخن
 کی کجند ۲ سودا ییو بدگانی ییو نادیدن تر زب جوای
 فی خدیت آن جان جهان ز کست تا جان سبک و روح کرای برود
 شیخ محمد الدین محمود کاشانی زبان حاش ز جهان با حقیقت نوده
 صورت مقالشی ترجمه حیرت طریقه مرید شیخ بدرالدین عبدالصمد
 شیخ علی صفاء نیست صا ترجمه عوشت و شارح فقهیه تابه
 فارضیه که در هر دو نسخه حقیقت پردازی و معرفت طرازی نموده و در هر دو
 راه خودش مافدش کی بوده بدیعنی اشارت صریح فرموده که گفته
 نامیت با قدم آید همراه قدم از تارک سر کن ج بلم مردم اب که
 قدم است است فاصیت حیاد عم شمع از این زند و روشن
 نقیست که شودستی او مردم کم ۲ حنا نم در دل جانی که جان جسم
 خور در رک فر موشم نه یک وقت تا کو وقت یاد آیی و گفته

علم لدنی ہوست تعلیم کن اگر ترا دست رس پند، گفت کہ الف گفتی ہنج
 در خانہ اگر سبست یکہ رفت سبست ۲ ایہ دست بہ بان جدای تاسی کے
 جو کہ سبست ام این می و مالی تاسی کے با غیرت تال بال غیر می چونہ
 بس در نظر این غیر نامی تاسی کے **خواجہ حسن الدین بن ہانی** قدر و الادا شدہ
 صاحب ہمت و فصیلت بودہ در عہد کی کہ مستوفی محاکم سجز بود ہوا سطر
 ناخستودی کہ قوام الدین در کزینی ازوداشت بہانہ براو گرفتہ اورا نہ
 فرمود جبکہ انکہ مرغ روحش از قفس تن در زندان آرا دگشت در
 بند نیانہ کہ بود این رباعی شنیع منو ساحت و نزو قوام الدین فرستہ
 او ہر منہ نینقا و قوام الدین نیز ایراجوای فرمود و رباعی عیر الدین
 نیست کہ تو ز گناہ من خبر داشتی چون کہ عزیز مصر پنداشتی
 من کہ عزیز مصر امی صد رکن با کہ عزیز مصر کرک اشیتی
 کرنا نہ تو شخم کیسہ کم گاشتی ۲ در جبکہ بضیب صلح مکہ اشیتی
 الگو کہ زمانہ بایہ راست مرا پی بہدہ بانذہ و ز کرک اشیتی
خواجہ حسن الدین بن ہانی مسند عباس با اطلس فلکی تا روپود
 بہم ما فو و اختر کمال از جنبش سامہ بر سبا طشتہ دی ماٹہ شہاب

فصلش از آن نور که در شیشه آن بیت هموریش اند و جوهرش واری
 مراد پیدا آمده است و در این بخت بشید و اهل حال و ارباب کمال از بخت
 بهمتش گوهر دعاست گرفته اند با حکیم فلکی حکیم خاقانی و ابو العلاء
 کبیر و سید ذوالنور و دیگر علمای در یک روز کار بوده و نزد پادشاه
 تقرب تمام داشته روزی از خلقی سر زد و سوارت پادشاه دوری
 افتد و مقیمه در عذر آن میگوید که آب لطافت او کینه از دل پادشاه
 میشود و اینان شعر است
 شدم بوی ریاحین خواجش بد
 چو زلف غالیه بوبر عذار نازک
 ز خاک کین هوا را بدل نمائند غبار
 مثلش شده چون تی حکمت عطا
 طراوت چمن و رنگ صبح بوی با
 همی گذشت نکام چو صد رنگار
 هنوز دامن عیش گرفته خواب
 کشیده دل غصه می چونیل بر خراب
 صبا جو غالیه سیاهی گرفت در کلان
 زمانه خلط اسمی کرد مشک با کافور
 بهر خیزبین تازه که عهد بسیار
 فضای شنجینه از ایمن سون
 کشاد دل مرغ دراز صد
 ز کوشه چمن با حمانه پر
 شراب کرده عمل فراج نازک لیک
 کشاد کوی کرپان جو صبح سینه
 عود گرفته و را عطر از می

چو زیر قطره شبنم صحیفه کلبه
 چنانکه شاخ گل از عطف یل دور
 لطفش از آمدن نفس افکار
 جز در حلقه لغزش بیاد و قیام
 مثل قلم همیشه آهسته آهسته
 ز پیشش بدار کند زمانه مدا
 کتاب تیغ بر آئینه از سپهر نجای
 بگاه کینه بر آرد ز مغر و مدا
 ز لعل آبش شدش قوت حیات
 نموده طایر جنت صبح و روزگار
 که فرق کرده خضم بدین یار
 نهاده شربت غایت بن بر دیوار
 بیان کو ذوقم نو کم کند رفا
 بهر بختال مغرب کوفه مستعار
 جو نیمه راه را رسد پیش از ورست قاف
 نهاده قامت ز پیش کشته مسل ندیر
 و حشیش آسب پرهن مجروح
 بر آن عذار سن بوی و لعل غنچه نای
 ز کمان حشیش پدید آید خندیدن
 علای دولت و دین انکه در حاکم
 ابوالمظفر شانه نشسته که روزگار
 یکانه حسرت دوران که کرد کسب
 هم سپهر بگو کتب شود جو بکشتا
 ز بس بلندی پرواز نابرست او
 سگفت است کنون تیغ او شمع ظفر
 ز عدل است خاورهای مظلومان
 زهی شکی اگر بانگ بر سر زنی
 و کربت رای جهانگیری افوتد عفا
 خدک خضم نواز غمت برین بخت
 لب و جوش که در برک زرد و زلف

بخون خشم تو دندون خنجر کرده خون
 که خاکم از سر گشت در آلوده گشت
 نه زیر قیدی در دیده جهان از زخم
 مرا از ان ستم پاپ در جگر غلاری
 که بود در دل نیست استیغاری
 که بنده قاصد از خاک که نکرده کذا
 حدوث کرد سر ایرونده جلالتش مار
 بدان جذر هم بر ضد ایش قرا
 پیاده و رویت عیار لعل آنها
 بیدم که دهد مهر در هر دردم ما
 بجن فاعل مختار و شایع مختار
 باهل بیت نبوت صدق حبیبها
 پسر طاهر میوه جعفر طیار
 بنور بحر خورشید بینه اراد
 عابدان جنیال و بباکتان کجا
 تنفس ناطقه و راولین پرکا
 ز شوق ما و حجاب تو جان استم
 نه زیر قیدی در دیده جهان از زخم
 مرا از ان ستم پاپ در جگر غلاری
 که بر ضمیمه شهنش کز کشته روزی
 بدان که آید از بارگاه عقل ساقی
 بدان علمم که آرد بنزد مهنی جان
 نقادری که ورور بد از سباط وجود
 بلغمی که نهد فعل ششید بر لب مور
 بقصد قلعه اسلام و صده کینه دین
 بخاندان طمات بعنصر عجم
 بقصد فرقه فلکسای جامع و فاف
 بنور فکر دل رسینه ابدال
 بکاملان سموات رتبه بستان مین
 بذات ملت اولاد مستی
 بآن بطیفه که این قصه آن ظاهر

بدان قضیه که این ثابت و آن
 با خلاف صورت اقصای بحث
 بدان که این قبه زو شود و او
 بدان خرنیه که مر جان از او
 سبک تو که در رخ روی تند و سبک
 به شمع تو که طفر راست شیر از زبان
 در مکتب ننه خورشید رای مه دید
 بخون دیده مکرده شفق بزاری بار
 لعنم بهم تو اوست حجت **امام حکیم بن نظر عبد الغریز بن منصور العسکری**
امام وزیری شکر در غصرت و هلش از مر و ست محمد عوفی
 سجدی کان و خنجر آسمان فصاحت بود نقد سخنش در روز بازار دست
 ... بین الدوله محمود و اجمی تمام داشت چون آن پادشاه صاحب کرامات
 فتح سومنات بود عجبی انقیصه در تهیت فرمود تاش
 خندان سفر سومنات کرد کرد او خویش را علم معجزات کرد
 آثار درویشش مکان گشته را نزد یک بجز دایمه از مسکات

بود و اهل کفر جز از اهل دین
 شکر و عای خوشی تن از و اجابت کرد
 هر شاه را بلعب کرد شاه تاج کرد
 بنیاد بر محامد و بر مکرما شکر کرد
 شاه توار سکند پیشی بر آید
 کوه سفر کرد و دیگر حیات کرد
 عین ارضا ایزد جوی تو در سفر
 مارا سس سن عین از اوقات کرد
 تو کار با پخته و تیر و کمان کینه
 او کار با بجله و کلک و دوات کرد
 بکران جلش آشنا شده کوه
 شده مکان عقیق و کان ذهب
 باران قطره قطره می بام ابرو
 نهر روز خیره خیره از چشم سیل با
 زان قطره قطره باران هجلی
 زان نموه خیره خیره از چشم سیل با
 ماری که دزه دزه نمی نماید نظیر
 بجهنش یار دانه پاره بجهش آمد اینجا
 دل گشت رخنه رخنه برای تیغ جگر
 زان مشک خفته توده بر آن کرد لاله

فغان نذر دستهای کینه دهنده
 فغان رنغلی و علو شتاب و سیاه
 چه اعتبار برین خیران نامعلوم
 چه اعتبار برین دوز کار و سیاه
 بنای خنج بسی دهنده اهل هنر
 از آن تهره شکایت میکند صد

طبع مدار که با تو وفا کند و در آن	که گریه کنی به من رهن نکرود ما
کجا بشنود نذر ز کمان کین میکشند	بنوک خامه سر زمانه تشار
کجا بشنود حکیمان کاروان کیم	که بر آتش اعاشان بود مانده
چهار پای در آمد دخت مانع مهر	بهو سم که بازه میشوند اشجا
بسانه کار و قیامت لبوت سپید	بنوی روی طبیعت آب تنغفا
رحمتی کن پرده از رخ بر میکن زنبیا	تا نکرود بعد حیدرین ز رسوا اما
سالاشد تا بهی لیل یاقوت است	زنگ می آید ز اندر رنگ غلطفا
جهانه مردم عاقل جان بود که	چو در در کند شرم و مان کردنه
چنان بید بودن که کر شرع	بسر بریدن از دوشان خرم کرد
ز خرم و آفره زله به به روشت	بنشین و بر فکن سگم قسم شربت
است بول برسم از خون دل	نکشت شود سگ بر تو نکشت
نیم پاره جان روشت و در آن	در روح مجسم آن روشت و در آن
زهی بر زک عطاس که در ضیق نیاز	ال پناه آن بوست در و تار و
ز نیم به تو کان خاکه در دمان فکند	ز ما بوست تو بحر آب در دمان آورد
ز بس خوناک میریزی سبزه	شمار کشتن کان آید بپا و

کز از خورنجیتش تیر مرده بیاورد
 ز ریح عشقه باری شرم باد
 پیادر روز جی شب بر افکن
 فغان و ناله در هر کشور افکن
 هلاک جان هر چه باره را
 مسلسل جسد شکیں در ز افکن
 ز عیناب را خون در آینه انداز
 زیسته شوری اندر شکر افکن
 جو جان سجدی صلیبت گشت
 کز زلف و ناله در هر کشور افکن
 بخش کف او سعتی و ناکند
 بر کل قنی رشک کاه روند
 آینه روی دست ز کار گشت
 مادر غم دست نمکسار خوشیم
 سر گشته بشورید کار خوشیم
 آن چشم سالین بجان آستن
 نه نه غلظم پاله از غایب
 از شرم هم لاف مشرب توبه
 از عشق تباک غمغیب توبه
 در دل هوس کنه و در لب توبه
 زین توبه ما درست یار توبه
 دل دوشن را چار سازی میکرد
 باو عده دوست عشق بازی میکرد

پا بر کف پا تو تواند مالید در آینه شایده نازی میکند
 صحبت حسابش گفتن میکند در باب که از سواد افغان میکند
 بر خنجر خنجر که حبان میکند در باب که کاروان میکند
 درد و رنج عقل کل گشتی کرد در آینه شایده بختی کرد
 خاکستر که کانت در دو سجده در آینه حوران بختی کرد
نغمه مستور بحار لعلی شکر سانی بوده که اگر نام میوه تلخ بزرگان
 آوردی شیرین شدی و اگر مسود که شعر خود سپیشتری از خوبی کلام
 خوشش روغن نبفشه روان شدی این رباعی از کارگاه خیال
 اوست در تودل خسته نظری تیز نکرد کردیده نهرا سکو نه خوریز
 نکرد پر نیکر کن آید و دلی که غم تو خون گشت و زرد و سست پر نیکر
رضی عضد مشهور بقاضی سچا و سیت مولدش از میضای سیم است
 در علم معقول و فاضل پسندیده و ارباب عقولست و در حکمت
 طب نیز شایسته و علی بوده تصنیفات معتبره دارد و انوار الشریع که
 تفسیر سچاوی گویند از مصنفات عمده اوست در ایام دولت قیام
 بن سند حکمای روزگار بود باید ادر بیت خواجہ رشید مدد آینه

دنیا مش بر سپهر مینا میشود بنظم گوهر شعرا شفا می نمود **امام علی**
بن محمد العطار **رحمته** سرگزدایره کاشن از پرده دستکای محیط
 فلک عطار دشد تا و تیر شهاب طبعش بر سپهر معانی شیا طبعش
 سوختی قانون فضا حس را بنکسوده و نوای بلافتش کبوش
 خرنجک رسید محمد عوفی گفته که عطار سی حال هست زور شید
 عطار کردی و بیان او در وقت تقریر یکی را صد نمودی از ما و حال
 بین الدوله محمد غزنوی بود و ویر آن دولت اقبال دادید که هر نفس از
 کرانای کمی کم یا نسبت انقیطعه و دور باغی مرا و راست ملک قلاوه
 ادمیان قلاوه زین کمتر قلاوه صرسانه حشمت ابرو بان مهر
 دهانه است فضل خار و کام خبر بدانه سلمی دارم بخ بران
 جگر آرزو که مژگان ترا بینم تر ای خون شکر شسته از پاتاسر
 بگری که تباہ کرد از آب شکر شسته یار مرا بسوسه شست و نکرد
 آن آتش افروخته خرد و نکرد پرشش نور نمر پدرو نکرد
 از عشق تباہی کسی سود نکرد **استاد عطاء رازی** **رحمته**
 و اهل کمال بوده و کوی فصاحت در میدان بلاغت پان **مضی**

زمانه میربوده نهامهای کوناگون اورا بخوانده اند نه اح سلطان ابراهیم
 مستعد دست و خیمه میت ازین مقصید در روح سلطه فرموده که قوم
 میشوود و عهد پیری نیز برلمان سخن می نموده چنان ایت
 که در تدمیت شراب گفته ...
 آسمانی در زیر کی آفتابی در جلا بحر و برین کی چون آسمان از عطا
 بهم در ز زمین کنی چون آفتاب ابرو ال سعد بخش خنخ زیر کلماتی تیغ تست
 زین کی ز مال بخش نایع و را کوشمال آسمان کریان شود چون قطر باران
 تو بخندن چون خنخی هر داسی کل ل هر زری که بد جال سالنا از آفتاب
 در زمانی سایه ای بخش از نسبی تو همی زاده را با خرج هفتقم برشی
 آسمان ز کبھی دارو میسید درو با آسمانست آن خجسته آسمان و کرب
 حشر آفتاب زیر برین ل آسمان نقطه شود ریزد و یار دست ا
 برود و دایره کرد ارفق آید آسمان تا بر آید آفتاب
 همچنین مایه ای بجا و جتنان ال بابل آب بستر هزار باره زری
 و من بایه کل شئی یی تخوم آنچه عقل من خورد
 بر من هست جو آتش اندر نی هر مر اوقات دشتانست

آتش آتخنان و آتشی می خورد وقت تری آب جسمم
 آنگه ز آب طلال آنده وی عزم نامت فنا داد و بشمار
 بهجو و عسده که افتد اندر کی آنچه سرست نیم آتش
 دین و دنیا اهی که گشتی رفت وقت بهار خند است
 برف بارید بر سرست مریخی انی عطا صد هزار ام ترا
 کرد بر تو نشان را از دیه زانکه نامت عطاست خردندی
 ببطاشد بزرگ خاتم طبع **شیخ فرید محمد عطار نیشابوری**
 فرید زمان و قطب فلک عرفان بود باطنش دریای کوه حقیقت و طاف
 طومای بهشت طریقت بوده شریقی از در جو عشق در شب و نفس
 خود را از رنج هوا و اوجوس شفای جاودان خنجره و شش فدا شد
 بوده و سینه اش بحر ولایت همواره در کعبه حقیقت مقام نموده و کلامی
 برعت را بآب گل شریعت بر او بسم الله الرحمن الرحیم بنی آدم
 صلواتی بر او فرستاد که کنست از اعمال نیشاپور در ویسی که پشتگی را از
 اولی داشتند زیرا که پدر شیخ میر قطب الدین حیدر محمد و بود
 که از ابدال روزگار بوده و شیخ عطار در طفولیت از حیدر محمد و بود

پانصد و در ایام جوانی حیدری نامه را تنظیم آورده لیکن قطب الدین حیدر اهل
 ریاضت و صاحب باطن بود و یکصد و ده سال عمر باطنی و بعضی کصید و حب
 سال گفته اند پدر او شاپور خان نام داشت که یکی از خانان ترکستان
 بود و قطب الدین حیدر مجذوب از مادر زاده شده است و کرات
 او مشهور است در تاریخ پانصد و نود و هفت و بعضی ششصد و دو گفته اند
 که رحلت نموده و در زاوه مدفونست اما سبب توبه شیخ عطار آن بود
 که پدرش در شهر شادلیخ عطاری می نمود و دکان بارونق داشت
 شیخ نیز بعد از پدر بهمان عطاری مشغول بود و دو کانی را آستین داشت
 و مالایان بر نور آستین و بخدمت ایستاده و بوانه و بلکه در
 فزانه بدو رسید و شیر در دکان نکامی کرد شیخ گفت که چه می نموی
 معلولت آنست که بدو در کدوری درویش گفت ای خواجهر من بکدام
 بجز خرقة هیچ ندانم و در میان سزار میگذرم تدریج تو چیست که
 کراتاری و کبکستن تو دشوار است آخر اندروی بصیرت بجای خود نظری
 که در یکی نمای شیخ از سخن آن مجذوب پر در دگشت و دیش از بوی
 نکاموز دینار دگشت از بازاری که داشت پزار شد دکان را تبار

داد و بصورتی شیشه ف رکن الدین اکاف شتافت بدست او تو کبر
 و بجای بدست مشغول روح بد سال و حلقه آن درویشان بود و بر یاز
 بیت اند الحرف و بی مردان حق را دریافت و خدمت کرد و بدست
 هفتاد سال کجی کرد و فیه مشیخ مشغول شد و همگی کس را
 از ازل طریق انیقدر ماده سمیع نشد که ای را احذر نما بین تجرد کوشه
 نشست و نفی فاطره از خود نمود و در اسرار حقایق بردل او کشود و ند
 مرتبه عالی و مشرب صافی یافت کلیات عطار از صد هزار پیش است
 چهل هزار شنوی و چارده هزاره را می دارد و از کتب طریقت تذکره الای
 نوشته در ساله اخوان الصفا تیر از ان مصر در سیف عرفانه و کوفه
 چهل رساله دارد و اینها در میان نیست اما کتاب نظم خارده و دیو
 منظر العجایب مصیبت نامه جواهر النفات الی نامه اسرار نامه صحبت
 نشر نامه منطق البطر میر نامه مخفی نامه کل سر مرز ده نامه و کل
 عطار علیه الرحمه یکصد و چهارده سال عمر داشت و در است او در کا
 دولت سلطان سخر بن ملک شاه شد در نواحی را و ده تبار بخ طبع
 سال پانصد و سیرده در قتل عام جنگین در ماه جمادی الآخر سال

پست و هفت از دم تیغ کاغذی خوشنویساره شربت شهادت نوشید و صبحی
 پانصد و هشتاد و نه گفته اند که سی و هفت سال تمام می شود و در
 مغربش در بیرون شهر است و یا حسن به بجه که آنرا شایر بزرگان می نامند
 قهرمهر قاضی شایر و یا حسن کنبندی بر سر او ساختند و پس از ویرانی
 آنجا میر نظام الدین علی شایر را می دانند و پذیرد بنا نمود که درین روزگار
 نیز محل طواف اهل هر دیار است چند عتیقی از هر گونه اشعار حقیقت
 آئین او درین تذکره الکی ترک کردید **خواججه علاء الدین عطاء ملک جوینی**
 برادر خواججه شمس الدین محمد صاحب دیوان است و صاحب تبارک
 جهانگشا است هر دو برادر بر سر دولت و اقبال تکیه داشته اند
 و مندر عطار به آن بوده اند پدر به پدر به پدر به پدر به پدر به پدر
 رسیده اند و آیات فضل و کمال را سیرت ایشان تعظیم می نمود و صورت
 عمل ایشان دیوانه آن روزگار است و در عین حال بوده اند که
 خواججه شمس الدین در مراتب و بنوی زیاده داشت **علاء الدین**
 قسطنطین بنوی پیش رفته شاهد حالش آنیکه در زمان سلطنت
 اباقا خان متصدی مهمات خط بغداد شدند در زمان خورشید از

پرتو حسان او بفیض رسد و از حسن سکونت در ویش و غنی در سبط
 رفاهیت می آید و از حواجه محمد الملک یزدی که از عیال خواجہ شمس الدین
 بود پس آنکه مرد و در کاخ خواب بر شد مقبول بابرگاه ارغون گردید
 خواب از درم تفریح عطا ملک نمود باندک زمانی پاکی و درستی عملی
 ظاهر شد و خیانت او پیدا شد و شعله عقاب با قافله کشتن
 او را و سوخته تنیغ سیاستش شد و او دزد و هر پاره او را با قلبی فرستاد
 خواجہ عطا ملک این رباعی در وصف حال او فرمود روزی
 دو کمر و فرزند ویر شدی جوینده مال و ملک تو فرستدی اعضا تو
 هر یکی گرفت اقلیمی القصه یکپخته جباگیر شدی **ملک الجبال علاء الدین**
جهنم جیانشور جوهر شمشیر بلا غش بزم افراسیاب و نه خلد بیست
 جبا نشور پانی دلفریب داشته و طبعی از بهمت پنبصب و بغب جبار
 سوزی شدت قیمت وقتی که **جیان** او سلطان دشت غزنوی کار
 کشید و بر پادشاه با آن قوت بهرامی که داشت از و کجینه بهند و
 رفت ملک علاء الدین ملک غزنین را در تنه آورد و **دشمن**
 پادشاهان غزنویه را پیشتر می سوخت و میخو بست که قتل عام اهل آن

دیار ناید باز سیم بخیر خشمش دامن گیر شده آنها را بخشید و درین باب
 آنست فرموده ایشان جمله این چند بیت است جان داند که من ساه
 چنانم چراغ دوده عباسیام علاء الدین حسین ابن الحسینم
 تا بکنار است از نوک سنامم ولیکن بر اثر غارت سلطان بخر
 تیر خک نمود گرفتار شد و بقوت وضاحت و بلاغت ندیم سلطان
 گشت و سلطان در مجلس اول بدو طبقی جواهر بخشید. این رباعی
 در بدیهه مدح سلطان فرمود و در مدح او اشعار بسیار گفته و محمد
 عوفی آورده که دیوان علاء الدین را با دیوان ملک التمس در کتاب
 شهریه سرافراز دیدیم و از آن آیات که در بخشیدن خون اهل غرین
 گفته فرمود شد این رباعی که در ستایش سحر گفته نیست
 گرفت و گشت شتم او در صف کین با آنکه بدم کشتی از روی یقین
 بلکه طبیب میهدم در شین خدایش و بخشتم جان کرد و بین
نکته عیثه بن سلطان گشت جوانی خوش صورت پاکیزه سیرت نوبه
 و همواره از پی شغل مملکت ستانی در گریز و آویز بود ولیکن خورشید
 طالعش بر اوج آمد المی تافت که ختیه بغیر و زکوه آمد و کین فیروزه بقا

از خاتم جانش در آن کوه افتاد و این قطعه در میان حال خود انشا کرد
 از آن بخت شایان بکند ششم که از بخت و ارون سستوه آمد
 جرج غیروری ندیدیم بغیر زره کوه آمد برین همه چون نوبت غم میکرد
 شادی زبیرم جو بخت کم میکرد و آرزو که بود دولت آرزو که شد کم
 که محنت است هم میکند پیوسته هر غمت شوش دارد
 عیش خوش من جو عشق تو ناخوش دارد بر آتش چسپه زلف و
 کوی از بهر دلم نعل بر آتش دارد **امام علاء الدین اور حبی** و غلی
 شیرین سخن لطیفه کوی بدیده پر از بود محمد عوفی کوی که در بلاد فرغانه
 که مسکن او بود ملوک آن سرزمین اورا بحسن تربیت مخصوص شدی
 و اگر چه سخن او در نهایت بلند است اما در دستان آن مرد علی داشت
 و شعر خود بکس میندا این رباعیات او راست من کر سینه
 وصل تو از هجران سیر **امامان و دل خبیثم** از جانان سیر
 جان سیری من در غم تو بس عجب است جالم ریحوری و من شو
 از جان سیر ۲ ای آنکه زلف شام و از رخ کوی چون نسیم سیر
 که سحر پرده دری جبه طعنه زنی بطنسی را تو مهنلس از انیم که

سیمیری ۲ فریاد چشم زده زن مروت و زبند سر زلف شکنهای
 حوشت آبی نخی کام من ز شیرین لب تو وی شور یحیٰ بن زری
 ترشست **علاء الدین خوارزمی** فصیح بیانی بوده که تازه شعرهای
 این بزرگوار شاعرش خوار می کشیده و عبارت نثرش بر نظم نثره
 فلک ستم طعمه کشته ده صاحب عرفات از محمد عوفی ذکر نموده که
 باره برسد غزلت مکیه ننموده و بر مبر افادت بنوای موعظه و تذکره
 دستان سراسی می کرده این دوست از ترکان خوش نشین صنیر است
 صد هزاران ترک دارم در صمیم هر کجا خواهم بود سلطان بیروم
 بنما کرشد دست غمش بر قبا روح کموید که باش عقل گوید که بس
مولانا عطاء الدین خوارزمی از میدان شیخ نظام الدین در سلوک و سلوک
 خود بریزد مکر و مملو غلات شیخ را جمع نموده و فواید الفوائد نام نهاده
 بهیت مراد راست مرا نسیم تو با حسابی که نسبت کجاست بگوئی
 بسند خطای که نسبت **امام علاء الدین** **محمد بن عوفی** گوید که نسیم
 حضرت را در آن دو کلین فضل را عند لب خوش الحان و این ابیات
 از بار یاقمان سند خیال او است صدر ابدان خدای که رکب بستان

از عقد غنچه تاج سر شاخسار کرد / جنبید کل جبر بر سرش تپانشت
 مسند ز باغ گردش و خنجر ز خار کرد / صدر ابدان خدای که انیسر شش طاق را
 بر روی آب قدرت او استوار کرد / روین طاقم منون فیروزه رنگ را
 همچون نگار خانه چین پر نگار کرد / صدر ابدان خدای که در صدک در می
 از سروران شرق ترا آشتیار کرد / که از روی نعمت همچون خیر تو
 چشمم بسی عقیق بزربوطا کرد / در مارا هر آنجکه از غم غنبت بر تری
 زین جان رو بروی دل بدر رسید / بخت رنج غنبت از ان کج هم را
 در دیده کوهر آمد بر چهره زریه / غم خود بصیبت طاق عزیزان بود و لیک
 قسمم غنیمت خرمین پیشتر رسید / تا که کنای عشق جیسمم کنم شب
 یک چیل ناکوشته گیرم در سید **خواجه علی رستنی** / لبتش عزیز است و جگر
 نساجش نیز میگویند از بافتن کیمش خود گذرانندی و پرده هست
 خود را بر سنج منست اهل دنیا **بدره نلودی و مولوی اسارت باودا**
 آنگاه که فرموده - که علم حال فوق قال بودی که شدی بنده
 اعیان کا با حواجه ناساج را وی از برزگان اوست یکسره
 اند سال عمر کرده میقدش در خازرم است این دور باغی از ان اراده

قید و جود است که در سلوک اهل سلوک فرموده با هر که شپشتی نشند
 جمع دلت و تو تو زهید ظلمت آب و کلت ز نزار از تقیوم
 کبریا می باش و رنه نکه روح عزیزان بکلت جو خگر
 چل رسد دولت در دکن آن ذکر بود که مرد را فرد کند
 و چندی که حاضیت آتش دارد لیکن جهان بردل او سر کند
 ابو القاسم علی بن حسن ابی طیب باخرزی ادبی کامل بود و فاضل
 ملک شمایل از فضیلت قسمی داشته که تخم حسد در دل دانا یان
 روزگار میکاشته و تیغ پایش صف شکن میه ان تاز
 و فاسی بوده از تو مالیف چند در صفحه عصر است که در جمع آنها
 از رک کاید شیشه بجانیده تارخ دان و نایم و خوش زبان بوده
 چنانچه بیان حال او از قصیده که مرقوم میشود معلوم میشود و محمد عینی
 تهر که در سال جوانی در سنده رکن الدیر طغرل سلجوقی بوده آخر کتب
 بهت پناه به و مصاحبت با خوبان صوری و مهنوی مینمود و سرشته
 مجتهد با پیوند هم حرافی در پوست با آنکه سلسله حیاتش بوسیله
 آن پیوند از هم بگسست و در سال چارصد و ششت و هشت غیبت صال

جلودانی با قطع تعلقات جهان فانی سحر ملک شاه بن آلبت سلطان میر
 این اشعار و لغو از ازان شهید عشق مجاز است چون قیام از گزند
 مار که دید هم رویتو نکار که دید بید لی زاجسته هر که خرم رفت
 مانده در خار که دید بر کون خویش سینه عقد که در کوشن
 حلقه زر کوی غم عشق طوبه داد ای دلبر اشک و زنج سحر
 کوش تو در ۲ زان می خواهم که صدمی را سببست نمانش می گویند
 شادی لقب است سر حشمت ز عتاب و ز آب عنایت آبی که
 رخ بر آتش آید و عجب است + حضم تو اگر باز نماند ز تو خج
 صد گونه بر آید و بر آید رنگ بنشینم اگر کار نماند افتد و رنگ
 بر آتش چون کباب به شمع خور ۲ هر آنکه که خون من نیامد بخواب
 جهان بانی آید که آیم بر آینه مخوانی مرا چون خواهی کسی را که
 سر تو خواند جو او را بخوانی کرا در غم خویش در من گزین
 کرا در غم خویش چون من رستنی که گزین استاده باشد من ام
 و که مهر ازاده باشد تو را ندی مرا نه پید از بهر آینه را
 که من رسم آن نیک دهم دانی برایم را فروزم اطراف مجلس

ہر نیکو صدیقی بہترین زبان ہے : : : : :
 وکر زود شطرنج حواشی جبارم
 جناب کے خواہم بیاڑم ماسیہ
 وکر شعروانی روانت برآیم
 ہم از کفشتہ خوش و ہم ہست
 وکر نامہ بایہ نشتن بیاسم
 میں از خطا کی دیکھ خسروا ہے
 اگر بزرگ عوامی سبک روح ماشتم
 ہم از زین بر تویم را ہے
 نہ چشم چرا کہ کند روی ساقی
 وکر کم خور خوشتر امم بخسانہ
 ہم از شتم بزرگ و حدیث رہا ہے
 یکی کم خور خوشتر امم بخسانہ
 غلامی بودم امم ارکا ہے
 معمر بن ہاشم کہ نیکو شتم
 وکر از بزرگان ترا یاد کارم
 کرمی را بود بر ضرر کام ہے
 مرا برگزید از بزرگان حضرت
 حسین علی مایہ کار دایہ ہے
 ملی پیش ازین پیش ازین جا دیدم
 بزرگان ہی ہر جہ باتو در شتم
 ز سالار بو القاسم کور دایہ ہے
 ہر ابا ذنا جاودان زندہ ہے
 علی بن کاال الدین ^{مصلی} فرزند صلی
 کمال الدین ^{مصلی} صفائیت در عزدی سرسوی پیش یکی از بزرگان
 ہر شتم بزرگ سیدہ این اپات را کفشتہ وصف جود تو بی زبانہ
 انجین بر سوال سدا رو نیست انکار دور با کرمت الجہ اور

خیال میدارد جمال الملک خواجہ دہقان علی شطرنجی صاحب افغان آورده
 که حکیم دہقان علی جون رخ بعرضه فکرته بنادی شامان سخن را دوسب و
 فیل طرح دادی موضوع به باز خیالسان در فیل سید حیرت بیاده مات
 شدی دہقان فطرتش بهم تخم خورشید کاشتی بالامی بخاری خشتی
 و شمس خاله مخصوص و همجست بوده و همه شاگرد حکیم سورتین
 عوفی گفته که در ماوراءالنہر آن روز که آفتاب بجوت آمد لکک بدو ای
 آید و قطعی بدان شادی نماید زیرا کہ آمدنش را بشارت قدوم بہار
 دات دہقان بشی را فرمودند کہ قضیہ رولیف لک لک بگوید فرمودہ
 انش نمود انتخاب آن قوم شد بشارت آرد از روز ما لک لک
 کند نمکین از ان بشارت شادی لک لک شود عالی بزرگ و زراع پیمان مسکن
 جوب و زراع چون کرد عیان از اہمان لک لک بشمار از برای آن کند لک لک ہما
 کہ با خبر برد عالم خواجہ نکستایر بان کہ از ان بدو کہ کل از مکان شد زراک
 مکانی کو شود و بران کرید زراکیان الا تابی دسن آید و در ان کشتید
 الا تابر شود بر آسمان بی زربان لک لک حوش بہ ضعف زراک کشتید
 کریزان شمس پیش از بزرگ ان علم از استا دکنی حاصل کر دی کتاب

ستارانی بطنی حکم چل کردن
 بنده از بی شک کردی کردی کردن
 جوهره بنده از ان خایه او کردن
 در پشای زبده آقا قانع دل ز قوت
 قوت جان یونس پیغمبر اندر طبع
 مرحمه را نیا را اندر پناه غنکوت
 و در چند منتهی بود او را در خوش آ
 چون ابر پرده کرد و در پیش آفتاب
 حکم عقل و شریعت حکم هر زمینی
 دوم و باید تا استدیگای نیستی
 مردمان فیلسوف و تهذیب
 حرفان چارچشم خوانندش
 زیادت و ذکر هر چیز و ملک نیست
 است و در آتش خاندان است
 کوه من جبر اگر نباشی می
 بود آنکس که بتاد ان راه علوم
 پیغمبر می که خوشش بنود خایه بند
 ۲ چند کوی ای امیر آخر که از اقبال
 که تو نهی قوت جان من بهر کس داد
 ورنه اری در پناه هم دار و کس داشت
 ۲ در پیش سپاه ان کمن از منتری
 زیر ازبان حد پیش سخای
 ۲ دوزن کجای کی مر و ایتا و می
 حکم عقل کنون ز اهل این زمانه ما
 ۲ مثل آنکه او بود احمق
 مثل سگ بود که باشد کور
 ۲ ز سار برده سارت بهتر نیست
 بهتر می که باشد چون کره جالبی
 تا چند کوهیم که جتانی بهر مقام
 کوهیم جواب سحر خیزان جواب

بر خاطر عزیز تو رنجی رسد عظیم
 تو جاکری بهر زو من مستری کریم
 کرد خود را لقب حمید الهین
 که که آن به انجاسن این
 میداد و جهرشش پیش خوش گونا
 آورد و کان کش فروشی بدون
 تایلخ رنجرت سپهر شد
 این شد چو نیم آن جواد شد
 ز بستن منتی اندکی کشاد
 ز بهر زرق شاید دل نهادن
 سلیمان مای را زرق داد
 بگیرش ز بهر پای بر فرو
 که نوی رسته گشت از آفت فنا
 در کربان دل محنت نهادن
 سبلی جزدون و دشنام دادن
 جوینده تونده و من بند و نه
 خیر؟ فی جونا صر جیسر و نه
 لقب آن برن جکونید میسر
 یکجند کبود کی بجینت مای
 چون به شدش حال شد شوق بر
 این شرف سفر که در عالم
 بر من سوار حصار رخسید
 بخیزد و ان در از ران ران
 یکی نگر که بر مخلوق هرگز
 چو شولست با جندان تکلف
 جوینی خصل افاده در آب
 همان عرق فرعون آینه آید
 جباله بهر آب ندیده
 که مار آید به کلاه
 زبان کردن تنظم و شعر قاری

ز خاطر گشتی بزدادن ۲ ای تو با کل مجو باش و برنج
 شسته کمر راجه سازی ۲ نایرون آمده جو باش از پوست
 چکیتی چون برنج پای دراز ۲ عمر دراز اگر چه زهر نعمتی است
 بر نهی که غم دراز است در س ۲ اندر نیاز غم درازای بسا در ۲
 عمر دراز نیست که جان کن دراز ۲ مر اهنوا نبود مهر تو همی دارد
 شسته بر در تو از قیاس دانی ۲ و گرنه بچو منی هر کجا به پیوند
 غم نماند هرگز زانی و نانی ۲ این وعده رزق تو مرا و آن بسیم
 زین کلامی آن طلبی رسد زرقا ۲ تا کون زنت را تهی چون سر کار
 بریزه زده سر ضعه کنم بر بیکه فاق ۲ پدرانشو خاک و گل شده اند
 نیست تیر تو و انم این تسک ۲ همه حالت شاید خورد
 جو چنین باشد ای برادر کل ۲ یکسختن شب نو از سن ای کل خوار
 نان سخن کرد و جان دل کس ۲ بس دبا اکبت خوشی کل بر کرد
 سر در روی خود و وق کر یکس ۲ ای چیز جهان پیش تو ناچیز بهر نمای
 چشم در آن خبر بودند و نشاید ۲ وز اندکی و چیز مخور هیچ تاسف
 کام و زرم اندک بسیار نماید ۲ بر یکاک کر بیان رفته رفتن به

که سوی در که این متران عصر به پای
 روان کرد در هیچ طاحت وای
 ده اکنده به حال حاجت تو خدای
 چگونه عمر کنز ایلیم دای بر باوای
 که همه مردمی بسندیده است
 نزن ارجید مردمی دیده است
 الا یادای قروض نشیند بهت
 مثل من کسیت خواجه و دهنقان
 تیز در سبک توای کشش خان
 شد رشتن تو مانند خنوق علقا
 ناهنده دو دست مسجد بس تها
 زبان می درفشند زار رسیده
 پس بر عهده ان جبار است ملا
 رکون رسیده است توستی بسکات
 بر روی تو خضمی کنه آن کون بقات
 انا که هیچ اریل متران نشیند
 اگر تو جمع کنی خاک آن کریم انرا
 و کرمانند ان مهران برین بهت
 در قلبتانی که نزد او است
 نکند هیچ مردمی بهت با من
 مکر آن روسی زن و حال
 چند کوسی که نیست در همه کشتن
 من گرفت که تو کشتش جانی
 ای برده علامت بر خدای
 چند آنکه سقامت ترس بر بیم
 انصاف همه خلق برادی بهتای
 که هر طحری کون آن مد که تو کردی
 بحکم عجب آنکه تر جبرین استیب
 بر کون تو دران روی نکریم
 کر خواهی که خاص خواجه سثوی

۱. پیشکرم علی بن موسی
 ۲. رئیس را پیش او کای و بر سر
 ۳. هر دو را کوزه جمع سازند
 ۴. چون نهی گشت خوارش اندازند
 ۵. که بوده باشند با دانه عمل مست
 ۶. مال محلس باشند بر دم انا
 ۷. چنانکه زینت رتیب را از فاقیه
 ۸. ای خواجهر اگر نادرده با تو بگو
 ۹. خواهد که مگو مد سو بر مادره بکن
 ۱۰. ای باد که در عروس است نشسته
 ۱۱. بر عروست رجا گشتن نباید نهنگ
 ۱۲. جو زاده شیشه بر سبک کعبه ارونغ
 ۱۳. چنان بود چو کسی با دانه کران جوزد
 ۱۴. **علاء بکر ما پی**
 ۱۵. شب پید است شای که هست بر همه شان دهر زین

کشتوک می کسی دسور علین سلطان سرقیسه شیشه ستر
 محمود بن محمد بن سام بن حسین **الصدر الماصل عماد الدوله والدين**
مؤید احمد اسفیر ابنی مهنور بیاد الدین والردیر قاست
 جان بلند بود که جابه اطلس فلک پرو کونا آدی پورکان سکان
 عالیشان بود محمد عوفی گوید که عماد الدین دیر در کمال مفضل و نند
 بدرجه بود که آنجان شوان شد و در علو و رفعت مضب بکاش که
 امره و وزیر عایت او محتاج بود در حضرت سلطان سکندر تملتی
 و قربی تمام داشت پسرتش را در اسفر این دیدم که تعالیم سیکر و روتا
 چند قضیه ابو العباس اپوردی پیش داعی خواند و این ایت
 از پیر خود مفضل می سوره دانی که فلک بقای دهرت ندهد یک
 نریت آب جز لغزت ندهد معشوق پیوست دنیا هسند ار
~~تلاوه قیج جلاب زهرت ندهد~~ هست باحر که اگر پاش
 سخامت ابرزدان و کان خشک لب سودای جرج باهت اوللا
 همینر دگفتم کمن ای پیر که باهت او بر نای عقل طبعش عمو عارضا
 میگرد عقل کفشتن که زهی سر زده شید ای صیت جوش که بر

این کنگ باد را که می‌ماشته رو هر جای آتش سرفرازیست

ز قهر و غضبش زان شدش بهشیه جهان سوزی جانفرسای

نم گشته مراد و لطف پیا تو کرد بر دردم آهید در مان تو کرد

کفتی که کرد با تو این پیدا دیک هجران تو هجران تو بهر تو کرد

شهاب الدین عمیق باری شاعری بحر بیان و مضامین عطا

تشان بوده تیر شهاب فکرش مضمون شکا است و ستاره خاطرش

بلاغت سوار محمد عوفی گفته استاد شغری عصر عمیق بوده و در رد

ساحری در شاعری رحن آورده که سلطان سحر با صنی که با

ملک نام دختری داشت که سلطان محمود ملکشاه داده بود به پسرش

بمغرب هلاک فرورفت و سلطان ملوک و تنگ شد و با و نحو

شعری نامدار مثل انوری و رشید که همچو کوه در بای تخت او بودند

است و عمیق را در عید پیر با از یک راجع بنمود نام ریشه خانو بن

محمود پیر نامی و عاجز شده بود و قصیده کوتاه در مرثیه آن

کشت و طلعتش نیست که هنگام آنکه کل دم از صحن بوستان

رفت آن کل شکفته در خاک شد نمان اشعار او آنچه شیرین

و مطبوع است در نهایت سلامت است و بخانه مشهور مستجاب و ان

بجرت افکنده و رشید الدین و طوطا شمر و اوراد رجب السحر بنیاد آورده

اگر موسی سخن گوید و کریم می دانید
پس آن مود سخن گویم من آن

نتم حرم سبایه موتی دل حرم دین مودت
زنجیر نعلیه موتی که حرم حیران بیان

اگر با موی بابوری تبار روزی سوم هلم
بخش میسکنه در راه بر یک سنی

من آن مویم که ارستی کلمه زدی

مستحق موعظ که ارادی مورثی نماند
که از پدر و انا هین من استخوان

فغان دست برافشائی شکارم
که از دیده فرویزد هر آنکه از زبان

فتنه ز صحنه قتل و خور کرده ۲ دل سوخته و ز دیده بیرون رود

قد چو زلف محبت چون نوازه
خاک را بر پشت موزه ملکوت

مردان سبزه‌های در کوشه زین ۲ با شتران خانه میر

بر عکس و کار سن پید و دین در حلقه ریاضیاتی

این سوره که بر عارض او

المستغفرين

CC-0 Kashmir Research Institute. Digitized by eGangotri

در پنج رخت به نیشکای زلم کل بود سینه تیرا رخت شد
 خط تو که چون نیشک شد از نیشک طغرای ملاست و سر نام من
 خوشتر که دست کرم انگار دریل زد از ریشک رخت نامه من
 خیال آن صنم هر وقت سیم دقن بخوابدش یکی صورتی نمود من
 شید و از کجوان از رون گرفته مقام عیب ارجا که اندون گرفته وطن
سوق بهمن صاحب عرفات آورده که با اعتقاد بعضی غیر آن
 عجمست و پیش از دست هر که اندر شبانه باده خورد خورش
 قوت صبح داد **ابو منصور عیاض بن محمد المذکر** از استادان روزگار است
 و در میدان سخن تمنتی مضمون فکر بوده لوم بر اندیشه اش آهین است
 ولجه شاهان فکرش تکین محمد عوفی کو یک عماره در عمارة بنای
 سد سبیت استاد عمار وجود طرح قطر طورش را در عمارت آل سلیمان
 افکنده دیده خست به نکلان بود و در سور آل ناصر السیاسی
 ستاره قبولش بر او چه شهرت در خشان مداح بین الدوله محمود
 بن نویست آورده اند که شیخ ابوسعید ابو الحیر میکروز از کونینده
 این بیت را شنید که اندر غزل خویش زانجی اتم شستن تابست

بوسه دادم و نوشتم بخوانی گفت این را که گفتی است لغتنامه فارسی و منم و منم
تا بدیدن او شولیم شیخ با اصحاب خود زیارت او شد **حکیم عادی غزنوی**
السلطانی مشهور بشهر یاری زبده امارت فضل و از استادن
اهل کلام است شب روان خیالش راست از راعت روی
دوی در قدم محنت بر منزل مضمون میر سیده و خبر کلای نوشکفته
نمازه معنی از شاخسار اندیشه نیلچیده آورده اند که نسبت مد
عماد الموده دلیلی این خلص می نمود مولد س غزنین بوده و مولد نش
شهر یاری واقع است و در میان شهر خلاف است که آبا عماد غزنوی غیر
شهر یاریست یا هر دو یک است جمعی گفته اند که عماد غزنوی در عصر عماد
یلیمی و طغزل پیک سبجور بوده و شهر یاری در زمان قزل ارسلان از
برگ شتری جدا آورده اند و کان بعضی آنکه این کان خطاس
یک است بهر تقدیر طغزل پیک در آن طغش و لا و زیست و لب و ابر
کلام او شکر ریز کس و لا از خند که از جنتان پانش بر خیزد
در آمده این است ای طهره و طبیب پیار وی نرغز این
عماد روزنی بسیار فاضل و دانشمند بوده و در علم شعر

سید حسن غزنویست در حال نشیبت و جهان کردی بطوس افتاد
 و او را ذوق صحبت بزم الامام محمد غزالی پیدا شده و تقطیع را وسیله
 و اختصار زیارت غزالی شد خود را دوش می گفتیم که این کس جهان را کی
 زنده از غوغای شیطان و زسودای هوا خالی کرد و گفتا عجیب ام
 به سیدانی و می پرسی بعد علم غزالی به علم غزالی امام را
 چشم بر ملک افتاد دریافت که صاحب کمال و زیرک است گفت ای
 پیر که خصال جبین که شعر و سیرت زینت جدا بتصفیه باطن و
 عمارت دل نکوشی عارنداری که در قیامت ترا از فرقه الشعرا بشیم
 العا و ن شمارند این سخن در دلش زک زد و درویش شد و از امام
 در حقیقت که ملک و جهات خود را وقف علما و زاهدان کند
 منع فرمود که مباد ازین احسان رعونی در تو پیدایش و بگذارت
 هر که خواهد قبول کند خبان کرد که امام فرمود و از پسندیدگان
 از آن شد جویش زینت زنج کلشن در ده چوبست باد
 عمل خوش روشن از خاک برآورد و صبا شعله لاله تاز آتش و
 آب و دین خنجر سوسن از جیب کفن را از برآوردید چنان تا ابرو

در شین بخت بد آن در موسم گل ملیر شیدا ز بر ناله در وصل کجایم
 بود ناله و شیون چون لاله سیراب نمی باش قدح کیر
 سرست جبهه بشتی قبح افکن صبح چون از خانه نقاش طبعی
 صلیف بخت خواجهمزین فرخنده قوام الدین آگس که بعدش
 مهر شده و انصاف محکم جو دارکت او مجوسی از جام درختان
 دل او مجوسه از خنجر مبین ای دفتر فداک ببح تو مفشش و بی مانده
 ایام مبتل تو سترون ماه طفر از تاشش ای تو منور مرغ
 هر دو تو مسن با بحر دولت آجیات آید از آتش و زار گرفت تو کی
 روید از آهمن از بختش دست تو اهل فیه آرام و خنیش کلک تو
 لغز یافته سکن در دیده گشته سر صفت حق نیلی از رتبه خاک
 قدرت تربت زودن بر دست مراد تو پای سر الحام هر باز سعاد
 که بچند لسمین از مشرف اقبال توام خانه جارا حوز شیدا طرب
 نور در افکنده ز روزن هر مویم اگر چه زبانی بد بخت
 جردیده من باد چو سوزن ورنیت پراز شکر شکو تو دهم لاله
 محفتم باد زبان در دهن الکن تا هر چه در من مصله کون و فضا

چالش نه نباتت ز حیدان نور معدن روزت همه نور روز

شیت قدر و تودا لیم ویل نزم و سر سبز بغیر و زی ذوالمن

معتنه چون کل نور و زور و زجید به بند خانه صرا مید بامدادگاه

بکره چون مر و مفره رانیت و بکونه چون کل و کل اچین ز پیکر ماه

بیکل کیم بسته بود کسی بود سه دو هفته برج دو پیکر آن

ز ساجی بسته و شیم و بید و زبیل حبه بوسه که زده م لا آله الا الله

حیال پر دین بر کرد و عیان نگاه ز بهر پیش مشور و زرج پیشین نگاه

مطاف گفتیم شد روزه روز و صل شدی هر آن سر روز کار و تبه تبه

فراق بود صوابی نه انقی و صل کون نگار دو عیدت خدای و زی

یکی ز وصل من و دیگری ز خدیت که در موافقت کشت رشت و ی

تجسته نه ملت طغان نشه غاری که دست او ز کر بیان هر شکرگاه

سرای یرده زده که خضر نش اقل که کد باختر و کس می بقیمیت گاه

نصید علی تو زان فیل عالم زبس که از جگر تفته می بر آرد آه

رفت آینه دیده حسود تو زنگ لبوی سینه سناست بدو نماید باه

زیم جان عدو بیت جو که کند رطل

منکب تیغ تو در بای خون جان راند
 جهان باشد از زوالت بلند تو را
 جرات در اوج سر یکک ثبات
 ز لطف معانی و حسن معانی
 بسکین خط اندر معانی عدش
 خروس جلالت جو در جلو آید
 اگر صد ز باغم بروید جو خورشید
 ترا باد پیوسته در گوش و کوف
 علامه الدین **حبیب الله صفائی** کویا که جهان نظام الدین هسته
 فارسیست که مذکور خواهد رسید ان شعر فارسی و تازی یک تازی نموده
 و خیلی دانسته بوده صاحب عرفات از دو بیت عربی و فارسی آورده
 ساقی سحرانی داری که باده غنم ما کسار یی
 ادراک کس علی طایفه که سوا صومعه الحار
 یعنی مکودان جام را بر طایفه که ساکنند در صومعه شرابخواران
 علامه الدین **حبیب الله** بنای خانه مدح و ثنا پیوسته به شش مانی فکر و

از بایش استوار بوده این ایات از قصیده ایست که در مدح سلطان غیاث
شاهی کهنه و عیان ناست اینک را بجا رو فصاحت ازورفته

شیرین سرانوز حبالتو سحر
طر شده کشته غمت ورتو شنبه
تا این لبان زرد از عشق تو شد
جان منی و هر زمان است ز تو ضر مرا
صلحم از فراق تو چشم ترسته جان خشک
از خوش ووش در کدو حوی خوش آر
حسن و پاوشه نشان باد ملک شد جان
افسردن حزن و غمی غده حس غیاض
ای دل حاسد اثنو ناوک غصه را پست
رو میوهر را سده کشای کلبه
شیخ تو را بر ارشد بجزو چشم شمشیر
دست تو تنگ رسوایی جان ما
شکر خدا را که شد از اثر جالوت

شب و کوی عشق را شمع رخ نه پرده
شمع صفت بدن طمع بافته نمکی بر
سخت غم تو شمع جان جگره من با بر
زانکه دکان می بود قالب شمع زهر
پیش تو از کجا نهم بهتر ازین دو خشک و تر
از تو شکایتی کنم بر در شاه دادگر
ز نیت مسند علوقدرد و عالم بشیر
دیدم روی مردم دیدم دیده به
روی تن دشمنان تو خنجر بسته را بر
خویش فصل آینه روی پردی در برابر
زانکه کرد و یکرمان بحر گفت برو گذر
شد ز مس است تو صفیای تیغ پر کمر
لشکر بجز منضم قصه غصه مختصر

هست به تو جهان کا جهان کس نما - رو که جهان نیمی هیچ غم جهان مخو
 بهادر شهرست درای سینه اش از گوهر معنی پر بوده و خزینه خاطرش
 کان فضایل پر در روزگار باقی ماند ملازم خواجہ شمس الدین صاحب
 بود و شطرنج ملا بسیار خوش بختی و خواجہ موارده با او نظر افتادنی بلخ
 طبعی نمودی و وزی با و دشنام بیای داد و گفت ای کون زنت بلخ
 رک غیرت عمار کجاست آمد و این رباعی بگفت و مکر راند خواجہ در آب
 بجز نهرل و مزراح و جانیره دادن علاجی ندید هر چند تنهایی بود
 میکوی هشتاد که با عمار میکوی عیب تو من است اینطرح
 این کون زنت فراخ پرسکوی **خواجہ عمار الدین اکرم** طبعی کریم داشت
 و دهنی مستقیم این رباعی از خواجہ فاطر کم بابت او است چشم
 تو که چشم من ساد از چشم چشمیست که چشمها کشاد از چشم ما
 تو شد چشم من چشم و صراغ چون چشم تو چشمها کشاد از چشم من
خواجہ فخر الدوله عمار الدین دلی لونی از بزرگان حکیم و از دانشوران
 با ابر چشم و حسن دلهوی در مانتان همیشه در صباحت بود و خود
 سر کار سلطان محمد ملسن بوده و ولدش در سال شصت و پنج

با بشهر تمام واقع شده کسی در وصف او گفته که تا ابد از روی زلف
 با تمام نام این شعار فصاحت شعار او است که پاره همچو بلبل فرموده و صفت
 بهر چه گوید و جبری چند در رشته زلف کشیده شکست قیمت غیر
 زلف تا لایه زلفش بجان و دل شده کس غلام ز کس شکش
 ساقه نیک قدرت ز زلف و در رشته میان حلقه لعل و سیاه
 حلقه شکش بزده سیم از کس ندیده هجر آید نسیم نیشین کو
 نسیم آید و شکش برده از دل و جان عمید غمزه پیکر با
 آینه بقدر کرده رشته زلفش + روی تو پیرایه صحن چین موتو
 ماهی شک ختن بسته کیست تو صد دین و دل خسته مادم از عذاب
 تن کلید دی خورده را باد صبا داد داد داده خوراکون برغم
 بکل نوشا و شاد لب خوش نموده در غم معشوق کل عشق
 او و نیا دیا دگر ندی عقل با برب در بار بار بر دلم از غم سینه چیره
 ماکل روید به هر نفس از رشک در جگر و دل
 رخسار در خم همتا موزلت تو دار و شبی روز و کم کرده
 شب از آن تار تار دانی که بس در آرزو سبط آید ای صنم

زلفت که هست پر شکفتن تا به چرخ خم هرگز بود که از گشتم برداشتن
 بوی وصال و تقدیر و آن چون زلف را بر پای کرده وید و دوستش گرفته
 خود را بخدمت من و بسیار خفته همه بر روی در فکند و فار
 یعنی طهره تو صبا وقت صبحم بر میگنم دور مگر بر تو افتاده
 این دیده که از تو جدا مانده شدم در کرد تو در آیم و یکبار بهشت
 دست نشانی سادی پای کلوای غم هر شب همی با لم و تار و زخم غم
 بهشت بجای که چهره مرا از خون دیدم هر چند دلیخ در معیشت
 جاسوس و هم زد تو صد بار پیش و کم من خواجسته شد و دو لیکن بزم
 روم از خست و لیکن زورم میزان بود و لیکن بر باط نام آورد
 لیکن بدم خواجسته رنجور و لیکن بغور خواجسته شور و لیکن شکوه
 سر برآورد و لیکن بغضول دل نبی کرد و لیکن ز کرم بس صید و
 مجرم پس جوادست و لیکن مجرم دولتش باد و لیکن بر آستانه
 باد و لیکن شده کم باد و آن با بقیه بقدر ساله
 سدی در میان ماده صافی مزاج و نیک در صدر دماغ
 شور و رشک بکشتای زمان که منم در خم غیب صافی نشانی

عشق رنگ و روشنی ضعیف از جرم عیش نشکفت اگر زنجیره خورشید
 پیکر یک اگر بر اجداد غرض زند نخبند که بد اس و لولو تنگ
 هر یک من قطره چکه روی بر یک تفاوت کد زر یک
 یث من این و قوای یک رنگ ذکر خواص خویش من کوی پیر
 یک یک سازم وحدت زبان گفت کای غفلت تو یکی شکر و شکر
 من صمیم ز فافتا کیب عقل ترد انهم زنده حکمان بطبع خاک
 رتو زنجیره من هر زمان گشتند سحر حلال و صفت نوحطان شک
 از تو کی پال و صد محنت خوار ازین طلب علیج دل ناتوان خاک
 لا تقربوا الصلوة برا و اتوا نقیشت ام الجانشیت بر آئینه تو رنگ
 می گفتند که آنکه ز مخصوص نشی نام تو در صحنه سایه ز بهر رنگ
 من در دیار شیر در آیم صفت تو بر کتی جو رویی سست پانی رنگ
 و آنکه بحسب ضمیم عوطه عوزد اندوه عسر با نند اندر دهم رنگ
 من لعل با طراوت تو بر نام شری صفائی و نام تو خوش رنگ
 کمانش بخشیم گفت چه لا فیم جوی در دار صرب شرع نذر ایم هر دو رنگ
 می گفت این با طاعت یک ستریم در مجلس سپید کش مشهور در رنگ

خزان تاج دولت بویگرین ایاز
 نخستت پس دارهای جلالتش
 در صوف لعل و بنر بوی صفت بگفت
 دارم بجای تو بنویسم تا خوش طعم
 و شمع زجود و دین بر رخ گشته بخون
 بوم درین تیار و غم پرورده یک دم
 از جفا بخش بر خاسته لعل سیرت
 زبانی حکمت آفرینش داشته و بیانی کو هر ریزان قطعه راد
 بصیحت اهل ضرر گفته فرصت عمر دهن صحت را هر دقایق راد
 جبر تقصیری کند امر و کار فردا پیش نکند ارد قدر وقت فراغ
 ثبات خط خویش از زمانه بردارد **الاتاد الریس حکیم الامام**
حسن بک احمد الحضری عنص کلاش در لطافت از هوای صبح بسیار
 روح تری بودی و پایت مقامش در رفعت اسم یی بیان برافراشته
 آمده امی سلطان محمود بوده و او را غیر از طور شاعری فضایل بسیار
 دولتش را آورده که موارده چهار صد و شصتین ملازم و کاتب محمود بود

انگود و قلب بر درد از زخم بپنجه
 از شام تا صبح بکیت بای حزن
 رخسار حاسد تو می ندرد
 کنونی کبودی که روی عاقل گشته
 دل در برم زان شب خون کو غمگ ریای
 کز در آید صبحم یکد لبره سیکری
 خود را جویانج آراسته بهین ریوی

۲۳۳
۴۷۱

مجلس را در آنجا همه عمری بود و میکنان بر نشا کردی او است
نشد و او را در مجلس سلطنتی منصب شاعری و ندیمی اہم داشت
کچھ قصیدہ مجموع خبکہ و فتوحی کہ سلطان نمودہ بنظم آورد و محمد
نہ کہ مقدم شترای عمد و بشتہ ای فضلاء عصر حی بود چون ^{بالرہولہ}
رہانہ طر قبول ملاحظہ نمود میکنان پایہ اقباش را بلند میدہ نشند
وقد خوش بزرگ میداشتند و لیکن از حقیقت ظہورش چنین کشفہ اند
کہ مولدہ بلجنت و اول شباب و اتہای شاعری قصیدہ در سرچ
ایہ نظر برادرین سلطان محمود گفت و بوسیلہ امیر نصر بلارست ^{سلطان}
عسید و نظراصحاب دولت کہ سنگ مقیمیت را محلہ
میں از دس وجود او را یکسای سعادت رسانیدہ در ادرت
تعمیلان دولتی افزود کہ دو صد غلام کمر صغ در سنگ قدش
نمودند و چار صد شہ اسباب سفر او بکیشید و یکسای طلا و نقرہ
دیگر طرقتاوسیم در الت رکابہ خانہ و مطبخ او بود اما در زبان
محمودین محمود سال چار صد و سی و یک جوہر زندگانش عمر فدا و
ال بذریفت مرقدش در غنیمت است صاحب این تذکرہ الہی

در بیان سستی عارضی که تحقیقش نیستی است این را با جمعی گفته
 باز بچرخ وجود بدور روزگار ناپوده تر بینه نشوند چرخشده زنده
 کامی نیست هنگام تغیر باز به جامی نیست چون خالی ز یاد و یمن
 نقش وجود کز سستی او نشان بخیر نای نیست گفته اند که
 سی هزار بیت بود لیکن سه هزار بیش در میان نیست صاحب بعون
 آورده که دامن و عذرا و هنر عین الحیات و خشک نب و سوسن تبار
 حمله مشنویات اوست وی در هر فن از شاعری نگار انسانهای
 آهسته و زنگ آمیزی بدایع و صنایع می نموده و ما از یاد در بی توهری و
 هر برجی اختیری را آورده ایم تا بنظر قبول نکته سخنان در او دیده شود
 که وجود شاعر کو باید در حقیقت بدایع شعر او پاینده است و او حقیقه است
 در مایه کی شعر نیکو فرموده خدا کیانا چون جامه است شعر
 که تا به نشود بود او جدا از تار اما استعار ملک الشعرای عنبر عجب
 که رقم پذیر کلک محرم میگردد توان شای که اندر شرق و در غرب
 جود کبر و زنا و سلمان همی گویند در هیچ و تبیل الهی
 محمود کز ان بگفته زلف تورنگان دل تو ز زوده و فا و رنگ

۱. هم که شویم مگر مانیک از دل تو
 ۲. آند بر من مار که کی وقت سحر
 ۱. بوم از دل من بر بند سنگ از تن تو
 ۲. شش جو لوسه هر کجا لب لب
 ۱. پرسید رک ز حضم حضمش که در
 ۲. عشق تو پای من ار و خرم
 ۱. لب بر ج از عقیق راجه شکر
 ۲. با شمع باد و ست دت کوی
 ۱. در شوره کسی ششم نگار و خرم
 ۲. کر زلفت و سال و از زان بودی
 ۱. تا هیچکست دست نزار و خرم
 ۲. زلف سپیان بودی
 ۱. عجز نشا همیشه از زان بودی
 ۲. ناکتای سخن و ناست نبود
 ۱. روز و شب بنور کیسان بودی
 ۲. تا از سخن که نشانت نبود
 ۱. چون بکشتای کمر میان نبود
 ۲. رخ پاکیزه میر صادق داری
 ۱. سوخته خرم که این پند نبود
 ۲. بر شستم برین عا و شوق داری
 ۱. رفیقین سپید چون دل عاشق داری
 ۲. متکین و جواب و مویو بگذرد
 ۱. مومن سخن و وفا منافق تواری
 ۲. چشم زرت سایه نیز که
 ۱. عاشق شود آهنگ بر و تو نیکو
 ۲. زلف تو بر شمشیر لبی کوی
 ۱. ترکش بدیدم که به نیز ناکه لایق
 ۲. گنجایی خدای منی ای دلربایی
 ۱. از و کشت پر مشک مشکبوی کوی
 ۲. ز جان مرده نذران جی جوی

با سوز و غم نشان بایم نامید و
 مردمان بیداد دارند نامید سخن
 چه چیز است چنانچه زلف و لب
 همانا که حور شید رنگ کاشن را
 ز رنگ خوش بر کحل رخ مجلس
 ششم روز شد تا ز خود نبار ششم
 همانا از محمود کا ندر حیا هد
 ۱. جو این جو دیش بروند
 ۲. طبع آفتاب کمال
 بدین ملت دولت بد و نمود و هنر
 همی خدای ز بهر لقای دولت
 جو روی او نگری شاد ما کرد دل
 سر سبز نکند تا تخا اهد از تو نظر
 هوا جو نرم تو بیند بر آتش دین
 سوال می شیش عطا پذیره کنون
 در جهان هر که که دید از چهره نامید
 تو چرا بید سخن داری نامید و سخن
 کل مشکو شب روز
 بزد و در کجاست بیا قوت
 ز رنگ لمش پرمی تعل
 ز راه منور ز شاه مظفر
 کی عالم است از تصور
 جو آتش بلند و چو دریا تو آنکه
 که وقف کرد برو که کا
 آیین ملت ملت از به گرفته جمال
 ز آفرینش بیرون کتد فنا و زوال
 جو نام او شنوی چه هسته کرد وفا
 بهشت کند تا نگیرد از تو مثال
 ال جو نی تو بیند بر آتش حیا
 همی عطا شو آند بزرگ

در بیوالی کز این بت سیراب
 گفت پیش خورشید نشاید
 دوش کردم مرا به آید جواب
 گفت پیدایش بود منتاب
 گفت آنکس که لی تو کرد کرباب
 گفت عاشق مکر بود بعباب
 گفت آن ماکت قلوب ز تجاب
 گفت ماسه ز زخم شباب
 گفت نه و نخواستند هم بکباب
 خرد و الاس و سکی با فو بر پریش
 چون آب رویش نه بر تار آهستان

آینه دیدی رو کسترده و ازید
 کوه از کس کشیم اندر نایده
 ابوالفتح ناصر الدین عبدالرحیم حسنی معروف بعبیاضی

محمد عوفی آورده که عیاض داتی سپرز بود و فاضلی بی بدل در
 دولت السلجوقی بخون عاری فضل او فرق فرقد بیسو و مقبول
 مالکشا و مخصوص مالک طعنا شاه بن الساب سلان بود با شرفی زان
 چون بزمی و نظای و صنی و علی بن حسین با خبری بهما حبت
 دانت و مشعرا می نمود و با خبرین چون سه شید کردند بر مرثیه گفت

مسکین همی حسن که ازان شوم کار و زار
 در برج ملکشاد کوی در مطلع قصه خطایع منیاید ای شین
 ما این ز حال خویشین جان بختی تو ادمی ان نه این متن
 شاهنیشی اری منورلی برور برسمت زانست هر شب تاج شاهی
 وطن چون عصا مارا همی بجز غامی فی کلیم چون سپیل انی می شست افروز
 بی من از شهاب آسمان کرد اهرمین لبش تو شهابی بزم سلطان
 آسمانست اهرمین ۲ زمین را غلامی کند آسمان
 ۱ کشتاده مکر چون به بند دگر بیک هفته هفتاد و هفت
 غروب ۱ و در امان سپهر چونم شش بون آرد از آسمان
 معنی مه آتشت درو اینست از هر آفت جهان نبرد و دمان
 آتش فروخت بگردون رسد و دوازان دودمان بدرای سکر
 دو پیکر و شست زمین را ننکست فر جان قشان تن جان
 دارم کمر تن نازک بدن در در میان او چنان زار و کمر من ز تنگی
 دمان چون گرفت الی سلطان تاج از ملک سر و زکار ناکار
 انداختند اگو نش و لت کوشوار شکواری چون فست انداختند

سر **کتاب** ۲۳۶

در شجر کم شده شمع ماند از شجر مان پادکار ارسلان شاه ملک شاه طغانشاه
شهاب رونق صدر زند تاج و تخت و افسر هر چهار **طیبر الدین عیسی**
عبدالحی بیس دار فرار کرد و ازاده کی برآده
مردم استقامت بر جادو بد میفشرد عیسی احمد در اشعار خنک شده
بیز طایبات ازان عارف و اصلست نیز کن و تا از خود پرستی چه
نذر طلق مردان نشیستی قبول خلق زار است و بت نفس برو
نشدند بکشور که رستی اگر خون میخوری صد سال در عشق همه مایه
اگر کید انجستی آشتوب روزگار من از دایه منست من نودم و
حجاب من ترسایه منست آمد حرف نفس و سر بهست من گشت
بر جو و هر چه دید که سرمای منست **عزیز القضاة بهمنی** همواره عین
همستی مطلوب می یقین در انسان عنایت حلوه داشتند در لغات
شکور است که نام و کسبیت وی ابوالفضایل عبد الله طاهر است و
از وفات عادت و ابای اموات بهمن آمد حجاب که بوسید برندی را
بیان وجه و رقص کند بهر بهوش گشت و بهر دوس ازان قم مادی
ت و رنده برخت میان وی و شیخ احمد غزالی میکانبات و بهر امانت

بسیار است از تجمل رساله عینیه است که شیخ برای نوشته
 در کتاب زبده الحقائق گفته که من چهار سال مطالعه تصنیف
 نمودم چند اشتم بمقصود رسیدم بن شیخ احمد که بعد از آنکه از صاحب
 بیست روز بر من چیزی ظاهر شد که از من چیزی غیر از من خود یافتند
 و اگر چنانچه من عزت نوح یا بم و درین طایفه سازم کاری نکردم
 مصنون را مولانا عبدالرحمن جامی از رشته قلم حقیقت رقم در سبک تنظیم آورد
 بجز دانش همین و همه آن مردم دیده روشن خردان
 هیچ علو برده حاصل نشدش کج علوم روی همت بصفا کیشان کرد
 کسب علم از سبب ایشان کرد که جرمی بسر آن راه سپرد سادگان
 نیز بمقصود نبرد در عاشق نشد صاحب دل که هر دل نشد او را حاصل
 ناکبان نیز اقبال شتافت ره سوی احمد غزالی فیت رشته عهد لغت
 بست آتش رشته اقبال بدست بود در حدت او روزی مست
 بس عمر بیکره زنی رست یافت روشن بهر ز روش بر در روشن
 دلی از پیاویش و او فرموده که ای عزیز زیت کار را را بنی حق
 فاعل حقیقی خدا را دان آجا که گفت بنیو فیک ملک الموت یعنی

Yes

۱. چهار ملک ایالت مجازی میدان و حقیقت آن باشد که فرموده است
 النفس یعنی نیمیر اند خدا همه نفعها را و راه نمود محمد مصطفی را صلی الله
 علیه و آله و سلم و گمراه نمود اعدای را و بازی میدان که گفت اعدای
 من بیش از من و فیض من بیش از من که ابله را و مکر را گمراه نمود که ابله
 گمراه کرد و از آنجا است که موسی علیه السلام گفت و ما می الا فتک معنی
 این بیت مکرش بود نامحسوس و گوید همه جور من از بلغاریان است
 که با ما می بایستیدن آورده اند که سید مری بدین شکلم
 در کربلا که وزیر بود عین القضاة را در دروسه که آنجا درس می فرمود
 پوست که بردار کشیدند این رباعیات پر قیاس است که از آن
 ماه تمام حقیقت روزنه حالات او تافته که سرور و انبیا و
 که ماه تمام صدر پوشش خوانم از آن مجری و رایگان فروشی از آن
 خرد رایگان فروشت خوانم هر سومی و ماه تمامت خوانم یا
 آیه سومی افتاده بدست خوانم زین هر سه بگوئی تا بگذشت خوانم
 که رشک خوانم که با من خوانم ماهرک و شهادت بدعا خوانم
 و انهم به جهل ما خوانسته ایم که رای چنان کند که ما خوانسته ایم

سهم

آتش و لفظ و بویا خواسته ایم بر آتش زبم بسوزم این نذر عشق
 عشقت بنهم بجای نه هب در پیش کی ارم عشق نهان در دل ریش
 مقصود این تویی نه دین است و نه پیش **حرف العین عزالی امر و زنی**
 عزال بخش رشک غزالان خشن بوده لیکن در بلند روینا کوتا
 مینموده حمد عوفی گفته که از یک تار آن میدان نهرست و این دو بیت غزل
 مراوراست عشق تو بجز بلاجه بردارد از عشق تو جان کجا خبر دارد
 در محبت تو کسی که دل بند و بسیار بر آن از تو بردارد **کیا ابی**
عضایری الاری از شعر آبی غافل و فضلای آفاق است
 فصاحت از شمع چون تیغ کشیدی حور شید فلک بهمی بوی گشته
 خدیژی صاحب تند بهوشش ای آورده که عضایری از آکا بر شعر است
 در روزگار سلطان محمود سبکتگین از ولایت ری بغرم خدمت سلطان
 بغزین آمد و یا شرای دارالملك غزنین بمشاعره و معارضه مشغول شد
 و در مدح جمیع قییدها تشاک و در صله اغااتی که رکیقطعه آن نموده بود
 هفت بدره زر که از ده هزار درم پر بود بدو بخشید با همه کین عدد و یک
 بار بنوبس کی نفتم چه حاجت تیر پیکان نوبس آنکه کجا بد ز نور و ندا
 دن

هر کس از قبل نیستی فعال کردند که صغفی و پچاره کی و سستی حال و سستی
 آنکس که فغانم بخت زهره رسید ز جو آن ملکی کوز مال و آماں جو ششم
 و ششم ازین سه بس بر شاه نکر چه حال کم گفتن ز کبر و غنج و دلال و سر
 ملک که ملک و درخ کشت سخن نه کبیا است که چمکس نذیر و مثال صور
 که پیکر و هر دو حبان یکا نه ایزد دانی بی نظیر و مثال و کز نه
 بیک ره گفت تو بخشیدی امید نه نماندی باز و متعال هر آنکه گو
 از دین شاه زبان دراز کرد و بر و شیر آسمان خجکال و در هر ره از بر و
 هزار ام بر غم حاسد چهار بد سگال نکال ۲ حر اشفاعت این پنج تن
 بسند بود و حشر باین پنج تن رسام تن سبیل خلق و برادر و دشمن
 و و پسر محمد و علی و فاطمه حسین و حسن بر لاله پنی لرز لرزان چون دل بر جواه
 بنی اندرون غریق و نیمی اندر سیم فار غلام الف البه که یکی از اعیان
 عربست این چند را با و حاد برادر ابو رافع نوشت در وقتی که در زندان
 مارون الرشید از زندان نوسید شده بود از قضای ایزدی بهشت
 مان مجو کنج مارون از روی زمین بر زمین درخت و فضل و ربیع از
 خلعت شاهانه پوشانیده آزاد کرد و در سیم سال ربیع کبیر و در

این کی بعد از شدت روی و دواشغال است ایام را بغیر
 احوال با قناعت لطف خدای بخیر و جل دستگیر است مناجات اگر چه
 ممکنست حادثه حادث نگردد آنچه خداوند ما نخواست نویسد
 و ضعیف سبکی زینج آخر قضای یزد و حکم قدر کیست **استاد ابو**
محمد غواص حکیم و دانای بوده و بحر اشعارش از گوهر صنایع است
 و این بیت از جمله گوهرهای خوشاب است که از دریای معانی نبره
 خیال بر آورده ز روی و رخ دارم و دار و دلم آزار دار و
 سر روی آزار دل زار دایره رخ او دار و زان دار و
 دل زارم رو دار و وی در آرزو **فاطمه خواستنی** فاطمه امیرانی با
 آنکه پیوسته معجز صلاح بر سر داشته رخت فصاحت و دعوی صاحب
 کلامی نموده آراسته مانع بلبیلان مست یاران همه از نشاط
 کل باده بدست اسباب فراغت همه در هم زده دست بشتاب
 که جز تو هر چه می بید هست از تو و فو و مریانی نایاب
 بی حیش تولدت اندک نایاب وصل تو حیات جاودانی لیکن
 مانده آب زندگانی نایاب **حکیم علی بن محمد مخفی الغزنوی** مخفی

گفته که فتی که مغل خا این هنر بود اشعارات آید و نبدل نزدیک است
 و عبارت دکنشاهی او طبع است این چند بیت از قصیده البیت
 در توحید صنایع کج هر صنایع را آستینه صاحب عرفات آورده که در
 سیر اشته است و با حکیم شناسی و مختاری هم عصر بوده - تائید به نظر
 نوشته جسته حوز شیند کردند و تنقید بر نوشته کیند خضر ا چون حجت تو
 بدرقه جستم و زبان شد این ز کس پنهان شد و آن سوسن گویا ای
 بی علت اسباب تو آنکه ای ذات تویی آلت ترکیب تو اما جودت نه جو
 جود و ان از بی علت خستت نه جو خستم و گران مایه صفر هر روز
 کردار و در رخت این کشتی تا قوت برن نیلی دریا ۲ عشق بکا
 با جان کردی شینر افکن و شمسوار میدان کردی گفت جو کمال گیرد
 ایان بینی دینیت جو تمام نیست شدن کردی **حکیم اشیر الدین فتوی**
الطوی حکما و صدف کو هر صبح و هجای بوده محمد عوفی گفته که اثر فتوحی که تنش
 طبع او بر سپهر اثر میگذارد نه نثر او منقطع فتوح بود و اشعار
 آیدارش ماده روح قطعه که در جواب النوری عوده و او را اد نمود
 که چه در هر دیوان النوری هر قوم است اما ذکر او در سلوپی نام شاعر است

نمود که بسیار نملین آغشته و نهایت عصاحت نموده باز کرم کی اندر آغوش
 تنگی آرم تنگیک چون دشت هرگز آید بجواب عالم دید یکشنب بکر
 منور آغوش است نیست عشرت که دوش بود مرا بال نوش بخش می
 نوشت چون ندیدم بزر حلقه زلف حلقه کوش بر بنا کوش
 کشت یکبار دل رشیم حلقه در کوش حلقه کوش ۲ برو عده مرا
 هر شب در بند رواداری ای ماه چنین آخر در بند جداری ۳ بکن
 همی خواهی تا جان مرا کبف غمزه غار دهم به می بکد و سه می یکس
 و آن کی نیز بعد تا زده می ۲ یکدم به اعات دلم کرم نداری بپذیره
 مرا جنت و آرم نداری ۲ هزار آفرین جهان آفرین بر آطلعت
 عالم آفر مزایه اما راست کشته زکار تو ملک ز غم شبت بد خواهان
 کوز باد می و آتش و لطف قدرت به ام ولی ساز باد و عد و سوز
 ۲ هر هست باد فتح و فیروزی فرصت باد حسن فیروزی از این به
 تر از پید هم فزازی عالم افروزی جا کرد و زکارت ظفر بنده غم
 قنوت فیروزی هزار رور و شب بنیجه درخ شاد بادی جهان کلام وری
 بجان بقاء مرا خواجه جو عجب که شراب نهم ستاد عجب آمنت که تکریم

رفقه را هم جواب نمشتاد مانکوم که نان فرست با هم شرای هم
 نفرستاد که سنیان کرم پیش صریحان سر و کران مان زمان کرم
 نداری دیده خیره روی که هیچ ندارم ای زن تو کیر خواره شرم ندی
 فتوحی ز دیدار جان پرورت روان شد یکی جان تو در شرم اگر چه فتوحی
 توی در جهان جوری تو دیدم فتوحی منم زسی نظم و شتر تو کرده فزون
 نرد در دو عالم روان در تنم جوشکیسم از خدمت تو همی تو صاحب نه بکده
 صاحب نم همی پیش ازین اهل دیوان سلطان گرفتند عبرت ز یک کج
 دیدن نکیرند عبرت همی اینجا هست جدا سر بریدن جدا کن در بدن
 با منم چون زلفت رسم درانیم هست آرد دران
 سلب آنیم کر رسد دست ما بدانش استین
 برده عالم افشا نیم جوشی بدم در عشق اشک خنین دور سه مرتبه
 حبه انکه خم مازه پرست به حبه انکه در توبه شستیده تا این قصص
 حبسم مر اطلوی عمر بر هم شکست مجتهد به
 خوابی نیستی سو ۲ باور زاده خواهرم سعدت و صفت و سه
 سنگ نرسند کان خواهر رشید مدانی و عیث الدین ولد او شطام
 داشته دی

بخشید و جامع دفتر کلمات بوده صدکه باز بر آن زلف معجز زده
 در این راه جوهر زلف بسم بر زده **فخر الدین عزیز ویدخ اسانی** غریز
 خورشید مقدسی بلند داشت و صاحب اشرف جمیع خراسان بود و
 فخر الدین پسر او در جوانی زلال صفای باطن از سر حشمت ریاضت نشسته
 و لباس خود را از دست بیخ نورش سپید کردی و همواره پدر خود را
 بر ارتکاب کار سلطان ملاست فرمودی هر که مان از عمل خویش
 منت حاتم طای نبرد محمد عوفی گفته که سعادت اخلاط او را دریم
 و این دو بیت از زبان او شنیدم آندم که ترا بود ز خند و
 بس در تهنیت که و اخرون بسر **فخر الدین محمد**
 بر بندند یعنی که زنج سپیدی اکنون بس جان باز تو ام ز جبهه
 جان دو عالم خو کیست چون بود جانان دو کفر آن حق نعمت از
 کفر تیر زیرا که بود کفر کی کفر آن دو **فخر الدین محمد در خاس**
 مولود و منش او حسن است جامع فضایل و صاحب شمایل بوده محمد
 عوفی گفته فخر ز رخساری جوانی بود که چرخ سپهر را به کتب فضل بطلان
 نکرانی و قاضی مجرم با همه علوم در حلقه درس او سبق تکرار نمودی در

فقه و علم نظر از حکمان کوی سبقت ربوده بود و در پیش از مهر الود از محبت
 بهره داشتیم و میان من و شاعره و مکتبه و جواب هم اتفاق افتاد
 و فارسی انشای شعر می نمود و اشعار با عیادت دوست ای دلبر
 لب چون نوشت بر بود دل از شقیقه در هوش از جو کم نبرد
 مس که ششم این تنبیه باز برگشت از گوشت برای از دل تو خدای یار
 برده کفرت سبق از یهود با مان برده از بیم حاکم تو در اصل وقت
 قزای جان و وقت ز قرآن برده ۲ زبان میسم که از ره بد سار
 و رعایت نام دمی و طاریه این سک صفقان کنده ای آهوش
 ناکاه ترا حیدر و به یار **فخرالدین الخطاط** طالم یحیی کامل
 بوده و خوش نویس یک شتایل محمد عوفی گفته که و عطفی بود مقبول القول
 و طبع اللفظ در هرات بخدمت و صحبت او رسیدم و تسلی خاطر مجاوره
 او بنیو دم از لطافت بیان او این اشعار لطیف حکایت می نماید
 بر گل از سبیل جلیپا میکی پس سلاز که تر ساسکینی در نماند و زیار
 میری قصد جانها آشکارا میکی ۲ چون غنچه دلی دارم پرستند خفا
 عمر مکران آمد از عهد و ما تو هر جا که دلی می خواهی زیر سایه

هر کار دلی سپیم خواهم ز جرات تو صد جامه قبا کردم در آرزوی تو صلت
 در گشتنم آخر یکدم جو قبا توی در خون لاکس تا جبه شوی آخر
 کو در دل جان کوید همواره عایتو پشت دل بسته را کجای آم
 سیو دای خسته را کجای آم آنجا صرّه درست را سیت محل
 من قلب شکسته را کجای آم **فخرالدوله والدین مبارکشاه حسین**
المروزی فخر السیّد صدری بوده که علما و فضلا از فیض محبتش
 اعتبار می شده اند و عربیان روزگار پیوسته از نعمت گمش بر خورده اند
 بوده که انجام او چون در آئینه بر رخ هر کس باز بوده و غیر و زکوه
 بسایله ام و انباش قبله اهل عراق و حجاز محمد عوفی گوید که صوفی
 و کوفی و کلمه دار و عمامه پوش را بر مایه کرام میزد و میزد و هر چه
 مردم بدرجه صیافتش رسیدی و از حسن خلق او آرمیدی و
 حضرت سلطان سعید عیّات الدین اسباب همه را آما و چنان
 و اندام فرآور حال هر کس بسته و جادوی قضایه و رباعیات او
 لطافت و سلاست مشهور است و از اجمله نمونه، اینجا مذکور است
 دست صبا بر کشا روی عروس با بر سر او چشم اثر کرد ز زلاله شاه

ابر را آورد برق رعد فرو گرفت کوس
 بسز عماری گل پاره صبا که گشت
 بس که شکوفه برخت الحیم گوی برخت
 زانکه بلا که کان شعله آتش زدند
 بزغل عند لیب شاخ در آمد جفص
 مل بکل از دیر باز دشت بسی اشتیاق
 بین کل طمحه او بی مل کل سبب
 منزل لشکر همه روضه رضوان شده است
 خیمه لشکری پر ز بست قدس
 طلی جان که در چین روضه بیت انوار
 لشکر منصوبه جمله جان بش گرفت
 شاه سیف الدین سیاه داد آفرین
 تیغ مخرف زنی کتف جیب حضم را
 مرد و مرغ نشین چون شلیک شود
 دست ز کار ساز زانکه همه کارا شود

سر و علم ریخت و لشکر کل شد سوا
 ببل پیا به را چند دوی تنه
 از کم آسمان بر کم که همار
 بیم یار و کشت بر طرف هم غر
 که شکوفه برخت شاخ در آمد جفص
 مؤتم کل چون رسید جاب مل کوسوا
 کوته عمر ست کل عمرش مایل که ار
 خواه به بین می دست خواهد به
 برده ز لطف و خرم است قدس
 کوش فلک که کوش بر شهرها
 داور اقبال شاه داد همه روزگار
 عال عالی نسب قادر دشمن شکا
 ساز و بران است ضرب تیغ کند
 خبر تو که اند چنین هند به گشت
 کار تو بس که گشت با تو کسی چکار

از همه چیز جهان بنده یکی اسپ داشت
 خوب سبب کس خرام نیز نیکاه داشت
 زنی محبت بر پیش تنک او کران
 باد بر فتن شدی در ره او سر مسافر
 ز دره من رنجنا دیده بسی از قیاس
 ترا خرس فاقنا غم زده بسی از شمس
 قصه نشاید در از جزو سیر سوسن
 من جو خزاندر خلائی نه ز غم و فغان
 خاطر من از بند اسیر و گشت و شود
 بسته ام امید خویش در نظر شهر یار
 آنکه که خواب تو در لعل لباب دید
 در تیر شنب بدیده جان قیاس بدید
 دل بر سر زلفت آمدین خود کرد
 هر لحظه بهر موی و ویدیل خود کرد
 سر منگی شدم از روشش باز رفت
 اکنون که موی برد و دیدن خود کرد

فخرالدین محمد بن محمود بن احمد نیشاپوری

مطلع خورشید حقایق و مقطع نظم و قافیه بوده و صاحب لب و لسان
 که امام پان بیان الحق محمود نیشاپوری عالم یکانه بود و لطایف تصنیفات
 در اکثر علوم و احوال اطراف عالم رسیده و امام فخر الدین از بزرگان
 این غزنین است و تفسیر صایر مثنوی و ربی ارای ترجمه غز و سیر و
 حقیقه القبول که در بیان رای و طبع ساخته از تصنیفات اوست
 چون سلطان سخن بفرم مالش بهر شاه توجه بفرم و فرمود بهر امشاه

امام فخر الدین بایر رسالت فرستاد سلطان بنجر بر عاتق پیری و عزت
 او را پیش از آنکه چون فخر الدین ادب خدمت سلطان بجا آورد گفت
 که بدم که شای ازین درگاه یافته زمین عبودیت بلب ادب رسید
 عرض منباید و این ریائی در بدیهه گفت و نگذرد کرایه دهی
 نهال خود کاشته و رست کنی باد خود افروخته من بنده بستم
 که تو پنداشته از دست بگیرد **اشهد فخر الملة والدین**
امام محمد ساری ، کنیت او شمس ابو عبد الله بن محمد بن حسن الفیاض
 السمی البکری است وی صاحب مقام شریعت و امام طریقت بود علی بن
 بودی به فضل و منطق ستاد قوت کجست و قدرت بر باز سبزه
 بود که بعد از تحصیل علوم بجاز رم رفت و در خلاف و مناظره با علما
 آنجا گشت و همه پیش دستش پشت دست بزمین نهادند و از آنجا با
 تشریف بردند و با فضلاء آن دیار نیز در وادی مذهب کجشای خود را
 تمام ساخت چنانچه گفته اند هزار دلیل بر بطلان مذهب اشعری فرمود
 هزار بر اثبات مذهب و ازین قتل بر اثبات خبر و تاثیر غیر از این
 فرمود و بر بطلان سنی هزار و در جمیع علوم حکمت و کلام منطق و تفسیر

و حدیث رئیس استاد است و او را تصنیفات بسیار در هر علمی است.
تفسیر کبیر مطالب عالیہ نہایت العقول کتاب الارحین کنز الدلائل
و المہمان مناصب شریعہ مناصب عمادیہ مناقب شافعیہ ترتیب
الدلائل عیون المسائل ارشاد الطالب اجوبہ المسائل الخاریہ
تحصیل الحق کتاب فیہ العالم المخص شرح و حیر شرح کلیات قانون وغیرہ
از کتب و رسائل کہ ہمہ متعارف اہل زمانست ولادت اہم سال
یا نقد و پنجاہ و پنج درری واقع شدہ و در سال شصت و شش
آخرین ہجری ہزار عالم را یکبارہ بیک اجابت فرمودہ و اول
مناقب از پیشین است کہ بیان کم آن نمودار
چند پستی فی زینت اسن شد کہ مذکور میشود ایہا است اگر تا
نہ از دشمن ای دوست تومی باید کہ با دشمن بازی کرت رہی
رسد مخروش مخروش تو کل کن بلطف بی نیازی و کر نہ چند روزی
صبر فمائی نہ او ماند نہ تونہ مخسر رازی چست چنین لطفہ صفت
دنیا جسم است وین مشیم است تلخی اہل در دوزہ مادر ہر
این مردن غذا و نیست ملک تھا دل کر حیدرین باور بہ شہادت

موسی پنداشت لیک موسی شکافت
 کر چه زد لم نه از خورشید تابست
 آخه کمال ذره راه نیافت ۲
 پادشاهی که او بکم لطیف
 قادر آید بقرینش نو
 چون پرسند کشت این خدا
 جمیع کردن بکم اوست کرو
 آن پراکنده به هم لورین
 کر چه این ای او شود جو جو
 نمیب نشوار تر ز اول با
 تیز بر ریش ناصر خسرو ۲
 هر جا که زهرت اثری افتاده است
 سودا زده برگزینی افتاده است
 در وصل تو کی توان رسیدن کایا
 هر جا که نیمی بای می افتاده است ۲
 دارم ز حیف ای فلک بهر تو
 ندک ز دل من بهر حس پروردن
 جیتی چون تازه می هم شک
 حالی چو چشمانه پیاله همه خون ۲
 چند آنکه بخوری یا پوشیده
 معذوری اگر طلب آن کوشیده
 باقی همه را بیکان نریز بهشت
 تا عمر کرانی به بدان نفروشیه **الامام الفاضل فخر الدین وراجی شرف**
 قضات و صدق کو هر کلمات بوده محمد عوفی گوید که فخر الدین وراجی
 که دم راجی خورشید کز نال او بر نیامدی و تخم اهل خرد ز زمین گرم نشین
 نماند و آن خاندان فضل و بزرگی بکرم و لطف طبع و مروت

سختی و در اطراف خراسان مشهور است من اگر چه بد انظر ف زبیده ام اما از
 همه من صورت شمایل ایشان نشینده ام و در سیفیه این ایات بخاطر او می
 گفتم که اگر چشم من داشتی فز ز کس او بر کسمن داشتی
 بد ز کجمنی من و همت هیچ اگر زرداشتی باز تو من داشتی
 سترانی که در جهان هستی هم از جام بکن سر میشتی
 پای احسان خوشی نکشاده دست امکان خد و فرو میشتی
 سرافصاف کس نمیدارند سرشان همچو ناله زار میشتی
 دریا زنده برد و زیم دهنی گز فراق جاکه شده
 کرم و دیم سوز ما بپذیر رو کرد

فخرالدین اسعد ابرج جانی در پیکر ستمی از معنی تلخ جان آمد
 که نام جاودانی را بهمان زنده داشته عمان فضیلت و کان فصاحت
 بوده و از ندیمان مجلس محمد بن محمود سلجوق بود گفته اند که پادشاه را با یکی از
 غلامان شاه پیکر محبتی بود و فخرالدین در عشق آن غلام تواری با پادشاه
 خد بود پادشاه این غلط را دریافتی شوی در مجلس شراب آن ماه سهارا
 که رنگ بچه خورشید بود و فخرالدین بخشید از غیرت محبتش

بر آن امر ناگاه اندیشیده غلام را در یکی از فلوتهای پادشاهی گذراند
 بر بالین شمع در زیر پای او برافروخت و برفت از آن شهابی و ران
 اسباب افلاک که سبب سوختن ماده حیات معشوق گردید و در گذرگاه
 قضیه جانسوز عاشق رسید و سر زد که از چارهای نید و پادشاه بگری
 عشق آن جوان فرمود که کتاب و سیر را سپید فخر الدین بنظم آورد
 او نیز چنان انزلی بر فرکار گذاشت که قیامت دل هر شاعری از رشک
 آن دعاست. اما آن کلی که از آن گلستان معانی بدستتاری قلم چیده شده
 اینهاست که عطر پروردگار عنایان سخن نیست بسیار شکر گفته
 بر روزگار یک یک بخت ثقة اللک شهریار شاخ ترن آمیخته ششم
 آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار دعوی شعر کرد و نداشت ستای
 و انگاه نیز کرد نیا دانی افتخار امیرین دیرین آن خام قلیستان
 اشعارین دیرین بمان روسی تاب جهان ششم درین هجران گشت
 بختاید همی چون دوست برین بگریه که کمی دل را گمزه شش
 همی رفتن کشم کو همی بانس اگر مرگ آید و سالی نشین
 ای که بخت من را نه بین سزد که می بسوزم من با سر زین

کز سوز و گداز کس شایخ بی بر
 تو کوچه های فلک در کارزارم
 بگویم سحر ابر آهو بگذرد یوز
 منم پیکار و زلفت بسی کاد
 از آن چل جوش و دیادت فخر هوش
 بیدار خیالت گشته حورث
 که از تو دور باد اهر چه جوی
 مرا انصاف و کنتی خود تویی بس
 بجهت سحر و سحر و سحر
 نه بر نفس رز و زده وقت کرما
 تو پند اری که هر درش سبقت
 چو دریا گشت چشم من ریس آب
 فلک روزی دهر و روزی ستاه
 که ناله نشکست بشت کانت
 که ناله بر سبب موج خولست
 بر شفت با من روز کارم
 چنان در حسر با من بگذرد روز
 منم بی یار و از دردم بسی یار
 دل کور اتو هم جانی و منم نوش
 ز بس کمال تبوست آرزو مند
 مرا مادر دعا کرد دست کوی
 ترا باشد بجای من هم کس
 مرا در دل درخت مهر بایسته
 ز جبهه خشک کرده و دور سرما
 همیشه سحر و سحر و آبدارست
 جود و رخ گشت جان من زینت باد
 مبار نیکی می بر کس نماند
 مکش چندین کان بروستانت
 نگو می حال آن پچاره جونت
 چنین باشد و فاد مهر بایسته

~~۲۹۸~~
۲۹۸

که من بپتو بمرم تو ندانم
که من صبرم ز دل برده است پیام
مهر و دی و در دوزخ بکشتی
که تو چون دوزخی پر آتش و دود
که بود اندر کنام جو تنو یار سی
که با تو هر چه گویم می نمانم
بدان صحرای صحرای دماوند
و لم ندید که ناکه پیش دادا
نیامد که دماوند دل کراست
مرا بی تو مباد از ناکه کاین
که چشمش دیده بشد روی یارم
مرا چون جان شیرین در خور آید
میان مهر تابان شهر مبادت
ندیدم از جهان دل جو دل خویش
الحمد للعالم فخر الدین بن ربیع
تا ناکه فصلای دوران بود و در فصاحت بهر غنم

۲۹۹

۵۰۴
ع ۹۹

آنکشت نمای اهل زمان محمد عوفی آورده که سمیع سلطان علاء الدین ملک الجبال
به سائیدند که ترا انوری ترا بجز نموده سلطان بنرد طوطی فرستاد که انوری را
بجز نیک من دوست و ملطف جیلد جان و نمود که سبب طلب او مراعات
داشت نه مکافات فخر الدین خالد دوستی با انوری بود حق آنرا فر
نگذاشت و از سارا ملا سر اندیشه داشت نامه مرو نوشت و مطلع
آنرا سه بیت عجبی آورد که مضمون آن فر نیت نشدن و خدا کردن
بود انوری دریافت که در ضمن آن مهربانی ناکامی هست و بوی شفیعی
ملک طوطی بر آن داشت که از فرستادن انوری در که شت سلطان
بار دوم هزار سفند به طوطی قبول نمود که آن بیل بهستان فصاحت
نبرد او فرستد انوری خاطر نشان کرد که ای ملک بهجو من بروی که بنرد
بزار که کو سفند سیر زده پادشاه را بر ایگان بی از رد بگذار که باقی عمر در
ملک خادمان تو بوده مع تو بگویم و آوازه تو بلند کنم ملک طوطی از
فرستادن او در که شت غرض که ملطف طبع فخر الدین خالد که
تمام صورت حال را در سه بیت تضمین کرد و که چه شعر او بنود انوری
علاش شد و انوری آن قصیده را که و علی که السلام فخر الدین

۵۰۰

افتخار زمان و فخر زمین در صبح فخر الدین خالد فرموده بر برخی از برادران
خالد که از سحر با طراوت صورت نکارش پذیرفت که مایه روح است
ای دست برده از همه جوانان بدلیری
نادر دست برت و پاندم ز دل بری
ای صدف جمال زبردست نیکو ان
در حسن نیر دست تو هم جوهر هم
کلام زد دست فیت جویدی لم تمام
دستی آمواری در کار و بری
مانی ناله کوفت از پی توام
کلام زد دست تو در کوی عاشقی
دست قولیت بهر تراه سدهای
بهر دست نادم مشکلی شدم
دست تو با دست بودم دشگری
تا این دل صغیف ز بهر دست غم
عشق بستن سینه بر تو زده
دست تو دهن تو را که تو را
سلطان دستیکم محمد که آمده است
دست مرا جوهر زین زلاغی
دست تو بوش جان دست پوری
درویشی خزان ز دست جواد است
بیت بیت او را در زمزم و بزم
هم زان حسته دست جبار تو انگر
بزرگ دست که فرادست او را

۲۲۲

ای تیغ او که فتح ربوہ ست نور چست
یار بست او جہ درختہ پیکری
ای کردہ باغی نقش دست درم
از دست برد جنجر او بردہ کبیری
دو تائی عیش سردی دست لاجرم
ہم پای در کلی تو و ہم دست برای
شیخ بلاد کفر بست تو فتح شد
کما سلام را منبرست ہم دست حدی
دست ہزار رستم بر تو شکستہ
میرنج باعدوت بدو دست تیغ زد
بیکس کوی نیست تہی بست زانکہ تو
دست بست تو فلک بر سرم نہا
شعر بست بر لب و خواش سر بر
شمنت در مخیز و از دست حادثا
فرخندہ باد عیدت دستش بہین دوا
از دست کار ملک کن را تو در خوری

دخواب اتان بمن با کوشش
تشریف خیال یا فخر و دوشش
بی آنکہ من کشیدہ رحمت
تا روز کشیدش در اغوشش
کہ بوسہ زدم ہی بر آن پیشم
کہ حلقہ شدم ہی دہان کوشش

سحر محنت بجز او مرا خوش
 حقا که حق خیال او نیز
 دوستا بر دلم نه تا و این
 عشق را آیتی است من این
 جان بکیر و برابرم نشین
 با هر جز جانی که ترانده توان بود
 بی عقل بنور سوز راه توان فیت
 آنکه یکدست شقایق آوردند
 راز تو سر بسرم بماند
 بی سوری که ره سوز گشاده
 چون نار بصد پرده بماند دل عشق
 چون روزه بخون دل انکور کشد

فخر الدین محمود رئیس
 و بنر دار باب دلش پسندیده و عالمقدار و صاحب عرفات آورده که عقل
 بر جنبه فخر الدین که مذکور میشود ذکر نموده و من اشعار از اشعری پندام
 شقایق رسیده نیست
 جفا گشتی و خضم فانی و لفظ شدند

تیر ترا قشیش کشتیت تیر ترا قشیش معنی بیان آمد
 ترابه نیره جه حاجت بدفع دشمن زبان تیغ ترا قشیش ترجمان آمد
 ملک دسافا کدت سها کردند نه مومنی برتن خصم تو خودستان آمد
 درو فرحت تو بکردون سیدیم خنجر ایل خرنجیک یار لیگان آمد
 کردون سهمت سرمه مال کرد اوش ندر خرد که این خطه در کند
 کردت کیم زره بنده پروری لیکن کدم فصل و کجا عقل و کونتر
 ارباب قلم از بیان لاشی حزن از پای فخر بر سر کردون کنم کند
 ندر خنجر که مرغ فخرش در سخن بلند پرواز بوده و بلبل
 طبعش در بوستان فضایل نوایر از آمده این سبب در صفت قلم فرموده
 چیست آن مرغی که متعارف بود از مشکنا ب سبکی هوا و در خنجر
 اسارست آب نترش که سطح کافورست که درمای سم مشکش که
 لولوی خوش آب که لعل ند آب گاه محسوسست اندر طایر دیوان
 که مهر سوتی نمون در سیر به در شباب **ملک فخر الدین کرت**
 در تلمیح بهای آن آمده که بعد از رکن الدین بن شمس الدین مقصدی است
 و حکمیه بنده و مرتبه اش از پیران در گذشت از خانان بنگینر

پیچید و جد کت امرا پیر دختن مهم او آمدند و کاری سرانجام
 در رزم رستی تو و در رزم خسروی قلعه اشیا را بدین و
 باز ملک در بهت بفرموده او نباشد قید شرعش جانی بود
 اگر زن در زمان او روز از خانه برآید چای و شکر و میوه
 و قمار باز از ایش تراشیدی رشترا خو از بعد از بچر نمودن کلکاری
 فرمودی این رباعی مرا و راست و در هفتصد و هفده جون سینه
 نجاک سپوست هر که من از سینه طرباک شدم شاسته زنجک
 افلاک شدم با نخطان سینه خوم با سینه زان پیش که به سینه
 بر خاک شوم شیخ قمر الدین بغدادی از صاحب کمالان جدا و اصل
 بده این رباعی مرا و راست و بهر دل خسته ایگان می خواهد
 بفروشم اگر دلش چنان می خواهد و آنکه بنظار دیده بر راه نرفته
قمر الدین اصفهانی هم عصر صفوت الدین پادشاه خاتون بود
 که در کرمان سلطنت نموده و صفای طبع قمر الدین رباعی مشهور
 او کو اسی میدید رقم بطیبتش پیارم بین نکست از اول
 شب بالبحر پیارم در ماحم صیبت نیمضم جو طیب و دیو ایسر طیبت

در کرمان سلطنت نموده
 و آنکه بنظار دیده بر راه نرفته

عشق نداری همی سدام مطلوب کست
 زنی مدس دل ار
 جمع رزین نور به جلال را به جواب ظهور از ان سبب که
 بنی سدر فی ناب بهین که کما حد کره است دل اکبر صدر زکوا
 احمد بن محمد از دمار کانی مشهور بفسرید کانی حواجه فی الملک
 صدر وزارت از وجود آوارا شیر تلم است در زمان دولت
 العا حان مکبر سدر رز کوری داشت و خواجه سمن الدس صفا
 دیوان هم عصر است قوی قطع فرموده رد امانی فرستاد اما جواب
 فرموده هم دو قطع مایه قوم شده سرفاضل دوران امام ملت دس
 خدا کس سمن درین حد فغاند که کرئه سرده قسری کتور را
 بشب رس رزه حور ظلم سر ماند حد کما سمن سمن سمن
 اگر رد چون کرئه سمن شاید ایالطیف سمن الی که در شام درد
 ربوی مکلف سمن حان اند مکرمیت صفا صفا که صاحب ملک
 جس صفا سمن کرس لعمر ماند نه کم کرئه سمن کرئه صفا
 که فرج سمن سمن سمن سمن سمن اگر سباعد سمن خود سمنی دار
 کون کرئه سمن که کست نالاید بقای قمری عمر کور بار خواهد

۵۰۴

منزلت و تجسس و اجابت السلام **فرید الدین** مجموع فضایل و مناقب

پیش از این که او در حیات و در آن هنگام که اجتماع کواکب سیاره در برج

سیاره واقع شده و انوری حکم قرائت التبیان نموده بود و با آنکه طوفان

نام واقعه عظیم شد و خلاف برآمد فرید الدین این مکلفیت

کفایت انوری که از مدینه با جهای تخت ویران شود غارت سرز سرای

حرفوت حکم و نور بدست رسید یامرسل الراح تودانی و انوریت

انافذیکانت در خدمت بخت تفریب صاحب داشت و در روح مسعودین

ملکته این ترکیب بند گفته که هر بند او صنعتی لازم داشته و مانند

بیت نیز بند اول که نام مدوح بود و ذکر نمودیم از بلای در قیام و از

دست رفت کارم اندوه بیت پالم گرفته دست مارم و دستم

دولت تابانی او بسوسم کرزیر پالم آرد هم دست از و نذار

چون و تنگی پالم از مای در نیام در دست باش افتد مالم ز روزگار

از حسن و عظم مسعود بن محمد انصاف نمود و کرم گیره زیاده از حد

فرید الدین **سیرت راسخوی** یکانه بود که از فیض کلامش

نشأت روح متین اهل کمال میرسیده محمد عوفی گفته که از شیخ زکی کاشغری

شنیدم که چون از غریبیت حج از کاشغر بهرات رسید آهر کاین فضلای مقدم
 من فضولی ساخته بودند و ماسله پر دانه فخر اندین تبار را علی
 بود و انقصیده را تحفه آورده زهی ز خاطر تو لشکر منصور حنی
 بهشت تو کشور نهم مهور سزد که خطا غلامی ستانند از آفاق بهشت
 مسکن تو حواجر خطه لاهور تحقیقی و تحقیق خود نه مغرور حمیمه
 مهر تو در کل انسان سر خود بهوای حار تو محمود ز روح پیکوشا زینا
 جوید روح جواقاب که از عرش ام حواهد نور جمال باطن تو
 در صفا جوی کمال بدفع حشمت بر از وی سپید میوزد حور **فرالدین**
حاجی در فضل و کمال یگانه اهل حال بود محمد عیوی گفته
 که متاجر بخار تحفیل نمود و مراد خدمت او گشایش خاطر می
 بود از فایده انصاف او بهره ور بودم در روح استاد عالم فخر
 محمد رانی ترکی گفته چندیتی ازان بریان قلم آورده شد
 که صبح تیغ زن خنجر روزگار زد حزن آسمان شین برشته رنگبار
 خنجر روزگار کل در تنق ز غم دین باز عروس باغ مانده شکبار
 از خنجر کرم صدف پستان بزم لاف نهستی کرم صد کرم شعار

محمود

۲۵۱۲

قصد دور آسمان صدر کرم شهاب
 آنکه بسیار جوید او دارد بحر در یسین
 تیغ ابله ز زخم کجی پر خمار تو
 دام بلاهی منب سنبل شکبار تو
 روزی دید شد سیه بی تو چون کاه
 دیده سپید میکنم در شب انتظار تو
 صفی عارضت کجا شعله زنده آه
 دو گرفت سر بر آتش آیدار تو
 کار چنین ماندی دور تو هم سر آری
 کار خیری نیافتی صدر بدی بکار تو
 آنکه زرد و تش هست را و ج بها
 نام مبارکش برین بختی سمسرد
 باد نهمین فلک سده کبریا نیو
 باد موزاری او بقاعده بقای تو
 تا بهوای لبسری شقیه نفس زنده
 باد عروس صبحم شقیه بهو استو
 تا بخضر دکت عقد صمیمه پر که
 باد طراز هر سخن فاخته آشنا ستو
فرید الدین علی النجم السجری الشافعی
 آرایش در عالم نجوم یگانه بوده
 دانای زبده گنج کج
 ولایت نیم وز بود محمد عوفی آورده که
 او برادر نصیر الدین شعرانیت که حاکم
 اندر تهای نفسانی شاد کامه می ساخته و صبح و شام بگرفتن جام صبور و
 پروردگار روح می پرورده اخته اما در وقتی که عوفی خدمت او را دریافته که
 سجاد زبده و عبادت قدم استقامت فشرده بود با آنکه دل تو

طبع آهنگ اردو جان در سر زلفین نوسکن دارد کرد سر سپیدی روم از آ
 خاک روم چشم که روشن دارد **و دو اندر** **و دو**
 شعرای حکیم طبیعت بوده شطیطه را در نصیحت دوستی فرموده **و دو**
 بنده کردان از وفا ورنه ماری از حفا دشمن یکن چون نکر و عکس مانی
 الملوار ده زبانی نیز چون سوسه یکن به جونی هرگز یکن با
 بهجکس و رکنی مادر دیگر با من یکن **فرید الدین گنجی** جراع بر هم قضا
 از جربی زبانش **فرید الدین گنجی** به نور سکر فتنه این چند بیت را نسبت با و داده اند
 بنیوم را دیده در افشان بانه دیده نشسته نشستن تو در جان بانه
 آینه داشتی از نیکوئی آینه در رویتو حیران بانه
فرید الدین گنجی مداح اهل دول بوده و قصاید در مدح اتا بک
 قاریش سعد بن زنگی و محمد شاه بن سلغرشاه فرموده و مداح
 من ابو بکر بصران نموده در خدمت امامی هر وی صحبت میداشته بجان
 بعضی فرزند محمد حکمران است اندا علم اما فرید در صنعت اشعار کوشی
 بر نیمی نموده صورتی چند که از آینه فاطش روی نمود انبیاست
 انتظار معنی شناسان در آید ای گرفته رخ گل حسن روتو روتو

ز خنده دل بقفا بازی قد شجب
 بهو بصفت الکسیر می پند و هوس می
 که چون شکوه در در زانی مانع خلق
 که اشتغالی بنم نموده تش سق
 جو شب کروی و تاریک چون دان در روشن
 می بندم و دشت بزم از دم بر روشن
 شود و رنگی روشن جو چشم از دم
 مشک که ده از بیکان تر نشوید و یون
 که با بر دشت روزگین خرو ماند چون شرن
 در آن حالت که استخوان بودید و من یون
 تحفتان در و دیرت چه اندر پیران
 ۲ ارانکه هم دست تنگی و همنش
 ز عدل خضر و روی من شده رشت
 که نیست و همه عالم بطیر خوشستیش

بکنیم ابوالفاسم منصور الفردوسی الطوسی
 بنیم احسن بنی سحر بن شرفا هست و گویند از قریه رارس از اعلا

و آورده اند در سبب مجلس اوله سوری بن مخرکه اورا عمید
 طوس کاریز و چهار باغی داشت که فردوسی نامیدند و پدر فردوسی باب
 آن مرزومه بوده باین نسبت فردوسی تخلص نمود و در بیان عاشقانه
 که فردوسی بر اذری مسعود نام داشت از عاقل طوس برای تخلص رفت
 فردوسی برای رفع دراز دستی آهنگاره بغزین آمد که عرض حال خود
 سلطان محمود نماید و سیاه که مجلس سلطان راه یابند آشت عسری
 ملکه الشوا بود روزی با عسجدی و فرخی صحبتی در گوشه داشتند فردوسی
 خود را جلوت ایشان رساند چون صورت رستایان غیر مطبوع
 داشت بر طبع آن نازک ایشان کران آمد گفتند این رباعی مشهور
 (پایه) آورند که مانند خست کل بود در گلشن تا او را پیا زمانید
 عسری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت
 مانند خست کل بود در گلشن فرخی گفت شرکانت می گذر کند
 جوشن فردوسی گفت مانند سنان کیو در خبک شین جوین
 سلطان بر کمال حالت و تاریخ دانی ادا گاهی یافته غزلش لازم شد
 و عسری بهنونی بهضاف او را محرم بارگاه سلطان شد

سلطان

۲۵۲

سلطان تیرسایه درین غایت بر فردوسی آمد آهسته او را تکلیف
 نهاد که بختن اندو و آیات معج سلطانی پر خست که کمی نیست
 پیو که دل از شیر مادر شست به کواره محمود کوید نخست
 سلطان اربابیت بسندیده آمد حجره در زد یک بارگاه خویش
 شکست نمود مدت چهار سال بنجم آن جواهر آبدار روزگار
 گذرانید و احمد بن حسن بنمیدی مری فردوسی او نیز در مع
 اشعار دلپذیر میگفت ولیکن یایز خاص الشقای عالم تبریزی
 نمود اما از او رنجه در حجاب خاص بعضی سلطان رسانید که
 فردوسی قمر طلی ورافضیت خاطر سلطان ازین سبب بر او
 آشفت و او زبان عذر کشود که من اهل شتم و این سخن بر تو
 سلطان از آرزویش در گذشت و او چهار ماه در غزنین
 و بعد از آن در هرات آمد در خانه ابوالعالی صفی حیدرگاه
 بمزوره مجموع اوقات خود را از رعایت او شیرازه می بست
 سلطان در گریه میاز حبستن احوال او بدوخت و فرمود که هر جا
 نه بداند بنماید فردوسی گریان شده برستم آورد آه و بیهوش

جرفانی که از قبیل منوچهر بر قابوس حاکم رستم داری بود او را خوانش تمام نمودند
 یکصد و شصت و شصت و شصت که در جو سلطان محمود گفته بود یکصد و شصت و شصت
 طلا جید و آن اشعار از شاهنامه محمود موده اگر چه تاویست و صغیر
 روز کار باند از رستم داری چون بطوس آمد بپرسیده بود و وطن خود
 ساکن شد گویند چون شصت و شصت و شصت شاهنامه را بپروخت و
 نسخ را بکتابخانه سپرد سلطان شصت هزار درم بصدقه او داد
 خود و سالت را بجای و فغانی مستحقین شصت نمود و از غنیمت برآمد
 نفقت که سلطان محمد بسفر هند رفت نامه بکد و هلی نوشته بود
 و با حمد حسن التها آورد که اگر او جواب نامه نفرستد حیا بد کرد و خواجه
 این بیت شاهنامه را خواند اگر نه بکام امن آید جواب مری و کز
 میدان افراسیاب سلطان اول بر فردوسی بسوخت و از وی یاد آورد
 احمد گفت که فردوسی را بیری دریافته و کوشه گرفته سلطان دوازده شهر
 نیل برای او فرستاد و مشهور است که رساندن آن احوال بدروازه شهر
 طوس بفر آوردن جازه فردوسی بکیر و زاثاق افتاد و دمان آن
 اسیاب را بخواهرش دادند و نیز قبول نمود و رحلت آن حکیم و دانشمند را

نیست و یک فاقع است و ترش در نزد یک زار عبا سیه بطوس قریه که
 اراده اند سیه سیکو نید و نیم فرخی طوس است قمر حکیم انجا واقع است
 در یکی روز که بنیر معین است فرورفت و بر رفت و در نزد
 لطف حزن و بر ماه کرد درخت برومند چون شد بلند
 گراید زردون بر و بر کردند شود برک پیر مرده و بیخ است
 سرش سوی پستی گراید نخست جواز جایک بکسلد پای خویش
 بشاخ تو این ده پای خویش بدر چون بفرزند مانند جبران
 کند آشکارا بر و بر بنان کرا و نکتة فسر و نام پدر
 تاجانه خوانش مخوانش سپهر شنی تیره چون روی زنگی سیاه
 بپاره پیدانه پروین نه ماه تو خورشید گفتی به بند اندر است
 اره بچم کند اندر است برو ز بند آن یل ارجمند
 مرغ و به نیزه کبر زو کند درید و برید و شکست و بهت
 ز اسر و سینه و پا و دست نه اول سعی تو بود آمدن
 از سر سعی تو باشد شدن میان دو ناکامی اندر جهان
 ادلی ز رستن کی توان بشود که آهمن بود در ایاقا

اگر شتو نام افراستی
 بکنواره محمود گوید تخت
 چنانست کاید با بر کردند
 نه بر کرد اندامند روزگار
 کاین شلخ راز هرگز است و بر که
 مرانم باید که تن هرک راست
 همه سئل کرد برو کار سخت
 همه آن که کش نیاید بجا
 باز آمد و رفت مهر نهاد و رفت
 نه بش کهنون قشیش از یاد رفت
 بنود طبعی که در حوش
 خندان خندان فکته در کوشش
 هیچ و جر او را زانه جو نیست
 دست فتنه در کاس نیست
 جلوه در بایکا ز کرانه پند است
 جو کدول لب از شیر مادر شیب
 اگر خشتش کرد کار غلبه شد
 بیرون و اندیش در روزگار
 نیز دهمی زند کانی هرک
 بنام نگو گرسیم رواست
 کسی را که یزدان کت نیکبخت
 چو تیره شود مرد را روزگار
 غم در دل من در آمد و شاد رفت
 کفتم تکلف که زانی نبش
 دوش از سطر بند پر خوش
 جرمم عفو کرد و دستم بگرفت
 حکیم گفت کسی را که بخت و آلاست
 برو مجاور در پشیم مکر ز کرد
 خسته در کجود زاولی در بخت
 شدم بدر با غوطه زوم ندیدم در

کینه بخت نیست و خطای در پیش
 ۱ دو چیز بر تو بچسبند پسند
 کار از خط نیست زود بهر مختار
 ۲ دنیا جو بر منی بسر تاج
 زود مغر که جان جو بر منی مغر
 بخت نیست برای برینار
 ۱ کشته شده زلف تو میکند شانه
 کز کرده در خم زلف تو تیر از نکشت
 بی شودن شکین هلاکو همراه
 کشته نوا زین نلیکون حصار
 بکفر قتل من نکشت کی نادی دوش
 سرم حد نهوز خیر بر بد از نکشت
 بستی آرزوی یا پسوس او کرد
 بنادر لب چون نوش خود نکاشت
 ز آتش دهن بهم چو شمع در گیرد
 اگر کشی بپیشم سوی من نکشت
 دلا چو شیر می کبیر از هوا هوس
 ز شمشیر آرزوی نفس در نکشت
 کبوتر که خود کشد فتح باب حرم
 کز کرده در آن قلعه استوار نکشت
 که پایه کرد کند تفاق ورشته کبر
 بکاهواره که ز در و مان نکشت
 علی عالی اعلی که دست قدرت
 هزار بی زده در چشم روزگار نکشت
 شکی تا بد نکشت در ز چهر کند
 بر آمد از بی ملکا صد هزار نکشت
 شکی که ز دبد نکشت مره را بدو
 شمشیر است مسلم که کاه را کور
 شمشیر است مسلم که کاه را کور

کند براتیو کشتن تار نکشت
 همیشه قلمش کشته و سنبل نکشت
 نمانده چون چرخه جستم اشکبار نکشت
 حیران می که رو خلق را ز کار نکشت
 غلام و کاتب و مداح قلمش نکشت
 قبول کرده غلامی قسمی تو ز جان
 بزرگوار خدا یا بحق حیدر ز آل
 مولیان علی را ز راه و سبک نکشت

پی شهادتین برقرار نکشت **ابو الحسن علی بن خلیف الفهری**

شاکر حکیم عمر بیت و حسن کلامی چون رخ و لیران خلق داشته صورت
 اندیشه جوی طالع نیکبختان فرخ باده فضلش چون بهی شمعش بلند بوده عقدا
 دولت شاه از تیره است و گفته اند پدرش غلام امیر خلف بود اول
 بمطربی افتاد و چنگی حزب شد و آخر بشیوه سخنوری درآمد و سر آمد کردید
 خوشی آورده که فرخی سکتری است در ابتدا مداح امیر ناصر الدین سلجوقی
 بود که در روزگار سلطان محمود حکومت بلخ داشت و بوسیده ناصر الدین سلطان
 شناخته و در آن دولت آسایش داده و او را قدرت دنیای از قوت
 شاعری نیز بلند شده بود و عمر تقدر نمود و در آن در راه مالهای او را
 بر قدر آورده از خجالت نکستی روی از مردم پنهان داشت و چون
 از بیم فقر آمد انبیا طهر گفته پادکار آجا بکند داشت همه بعینه عمر

سپیدیم نظاره کردم در باغ کونع و وادی و پشت چو بود کسبه و حسین
 اندر م خالی - دلم ز سخن ایل قرش خرمی نوشت بسی ز ایل ناصا بهر شهری
 یغینده بودم کوثر یکی و جنت هشت هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش
 چو من تشنه مانده خواهم گشت چو دیدم هفت پند کف در نمود
 هر بریره بود در میان زمین گشت سر اسر و پوان فرخی بنجانه ایت که در
 تیان معانی جمله عبارات فصیح را راسته و نکته های بلاغت اندر گشته
 آن بهمن وار بهشت بر خاسته و در بهشت از جواهر صنایع پر است
 فخر است محبوب نادانی الکی الحسینی الهدانی که جامع نیکو آگهی است گنجی
 بر آن دیوان نوشته امیه که نظر نکته سخنان عنضری بغرضی و فرخنده ای
 در آید اشعار و بویشتش هشت هزار بیت بیشتر است برنی از
 حنجه آیات حکیم حبت مقیم انیا است که رشک زلال تسنیم واقع است
 الحکیم الکامل شرف الافاضل علی بن عمر الله که مرقه فضل بر فرق
 رچی نهاد و شکر آب بیان او سگرات جبل اشکین سید احمد عوفی آورد
 که در ضراسان کمال هنر از مکنان در گذشت و بر حضرت سلطه
 جنات الدین محمد بن سام از مخصوصان بود و از جمع آثار

صبح این پادشاه است ای تیغ نوبی جهان خیر چون تیغ
 دم جهانگیر کس از ملک جهان مادی کار تیغ و قلم بنور است مگر شهر یار تیغ
 قلم چخسته حسن و سلطان شرق و غرب کز تیغ بر شرق و غرب جهان مادی کار
 تیغ و قلم عیادت داور دنیا و دین که قدر ته او جور و نکاستن کلام
 تیغ و قلم ملک محمد سام جهانستان که فرود بفرمیشیش بسیار تیغ و قلم
 نهی لبان نبی پیشوای دولت و پادشاهی لبان علی کا مکار تیغ و قلم
 عجب نباشد اگر تیغ خوان شوند ترا زبان پر کشته هوا تیغ و قلم
 همیشه دست تو باد و جت رسد ای پرستیکری دین و اختیار تیغ و قلم
 نهی لبان نبی پیشوای دولت و پادشاهی لبان علی کا مکار تیغ و قلم
 عجب نباشد اگر تیغ خوان شوند ترا زبان پر کشته هوا تیغ و قلم
 همیشه دست تو باد و جت رسد ای پرستیکری دین و اختیار تیغ و قلم
 خورده کافور میریزد هوا بر پشته
 آب حین فولاد کوه در آتش در آید
 می نیارد بوی و کیاست برهنه جهان
 هر زمان از سیم نقره تیغ سازد نوا
 تانم بگذارد که یکدم خوشی ز غم
 بانک بر کرد و ن کر دشت ز غم
 تا از آن آبی برین آتش ز غم

سلطان طغرل ابن ارسلان در صحرای ری جنگ نموده و طغرل را
 بفرقه بردار کشید و سلطان طغرل چون کشته شد دولت از غلامان
 بلجوق بدو مانع و از رزمشایان انتقال کرد آورده اند که چون
 ستم پیشکش آوردند از و سوال نمود که با وجود مردگی
 لشکر و سلاح چرا افتاد که چنین آسان اسیر شدی طغرل این بیت
 شاهنامه برخواند که ز شیرین فزون بود با مان بزور مهر عریض
 جوگر گشت هور عوفی گوید که سیفی حدنامه نوشته در بیان مرآت
 که عاشق و معشوق با هم نویسند بسیار خوب انشا کرده اوراد
 صنعت اشعار قدرت بسیار بوده از اجله قضیه است که سنگ
 و ستم در هر صرع او ارازم نموده حضرت هست که مادر در
 برم دل من و ورق دوست یگان در خطرم دل خیریت کفری و نیت
 زبیرت جان بدو گفت که رفتی منت بر اشم رخساره تو زرد
 شد از این باز ار میکند ریش آغاج لاجول
 شیرینی هر روز این دیو بلا حول حسان کرد و باز ای کجا
 دل می تعبست سیمین عذار مهر توان در دم چون سیم در کمال

شکل مادی و شمن تراکارا تهر
 من ترا جویم بسیم و تو مرا را نیکی
 بسیم و ز کم ناید از ترا که سرنگ
 شاه محمود آنکه بخشید سمن سمنیک
 بسیم بیاینج او بر سنگ تا که جو
 ای نیک مر شمن را بکشته میجویم
 حاشا که بسیم و زر حاصل کند بسیم
 مجید پیرن آید از سنگ و نهد بسیم
 بسیم بی بسیم کردن چو سنگ بسیم
 بسیم از بسیم بسیم بسیم بسیم
 بسیم بسیم بسیم بسیم بسیم
 بسیم بسیم بسیم بسیم بسیم

سعد الدین و سر که چار صد اقلیم قالمیت بیخ زبان آوری بشیر نموده

جامع جموعه فضایل و کمالات بوده و این بیت از تصحید السیاق

بیخ علماء الدوله ابو بکر بن عمر گفته جو آفرین معقرب بقوس کشته

سحابیست چو ببطارد و سرام نزال و طبع جهان بر دشت عشاق

برال

۲۵۸

سلطان حسن کونفس چه بود صد گرام
 علماء دولت ابو بکر بن عمر که از دست
 علم و ملک و زین ملک و خزانام
 به خفایت که بود از سپهر زرین جام
 به زرق طفل در احجام
 راستی و درستی ز روی رسی کام
 رسید این چنین سوگند
 که من بجز تو خوردم ز قوت نام
 از این قصیده و تصدیق زنده می
 ترا بجام آرام و ز تا برور قیام
 بصورت جسمانی لنگ بوده ولی در عرصه ملکاتی یک تازیست که گوی
 فصاحت از جا یکسو اراک بیدان بلاغت ر بوده سر جوهری
 از سیف کمال تشبیه فضایل را اختر بیست و هر
 ناف قواعد حکم ترا ز سد سکندری در اول روز کار ابوالارسلان
 بن اسم خوار مشاه از بخارا بخوارم آمد و ابوالارسلان او را رفا
 کتی ده این عباس صحبت ساخت و فرمود که جواب قصیده ها
 به طالعش نیست صبحدم چون کاه بنده آه دود آسای
 شفق در خون نشیند چشم خون بالای سن و سین تیره و فیه

انقصید هکفت که شب که برادر و حجاب ابرو او ایچ اسرار من خفته
 که در صبح را چشم و دل پیدار من چون مجلس بر داین قضیده راف
 شنیدند و نمبندیدند عذر گفت که من این فافیه را خوش آهید
 بر یفتم و بس از ان قضیده خاقانی را بهمان قافیه در سر مستعد
 و مطلعش نیست تا زاکیر قاضی شد طلسمای من کج باد آور
 کینی گشت فاک پای من و سیف الدین اشعار دقیق و آیدار بسیار
 و در گفتن شعر متابعت بدرالدین شاشی می نموده و و کچه عطاری خبری که
 بعلای عطاری مشهور است و عدنانی و ملکه شانه تراش از شکر و ان
 سیف الدین اند از آنکه غمزه نور کشتن امان دهد است
 بسیار که بیاد تو جان دهد تیر است فرقت تو که بیکانش از اهل
 درانش دل آرد آب سنان دهد و ختم رانش نهانی خویش مهر
 کردم در امانی خویش چون جبراعتم که پر شد از روغن کشته آب
 غمگانی خویش هر که تن مرا برادر بس بود که مردن می داد
 نگشتی غم او زار مرا ما تم خویش بی دشتی حامی
 حادیه در بختی که بجان دست رسی دشتی ای محل رازدا

بگوهر زوی شمع تو نشیند عبر از طره تو شکستگی ماند بر صفحه دل
 چو شمشیر روم بامید طلوع وصل چون آینه که سازی از در
 این نامه که عاشقان نویسند بی حرف بود و خط محور ورنه بشک
 حریفانه تا همچون خط بجز کز می تر ۲ عاشقان در تو پرده حسنه
 پرده ازان برون درند خستگان سنان غمزه تو مرک را می ششم
 شمرند سخن تا نکوید و هاشم نه بینم سر تا بخشید زایش ششم
 چو طاست پوشیده در نور معنی نباشد عجب که جو جانش نه بینم
 حجاب صبح صد هزار آرم از غم بپیرم اگر کیز جانش نه بینم بدل
 نشیند همه عمر و هرگز چو یاقوت آتش زبانش نه بینم **شاه**
کبود جامه جوهر زانش زب هیکل و سلطنت بود
 طیب جامه ملک و کبود جامه یکی از شهرهای مازندرانست از مرغ
 آباد تا آنجا نزدیک پیت فرسنگ باشد در در سینه هزار وی و ده که
 شاه عباس به نیمی فتح خط بغداد نمود و کونید ده دوازده هزار
 خان سرداران سرده کوچ فرموده کبود جامه را آباد ساخت
 چو عوفی گفته که همواره در شهر نو باز کردن بساط صحبت و محبت

پر دختی و من در آن شهر بنیاد خدمت او شد و آن کشته مغری که را بنیدم
 ماسب و خوجی گرفته بوطن خود باز گشت نمود و در حضرت سلطان گشت
 پدر سلطان محمد خوارزم شاه سبب فتنه انگیزی ماسد آن کارش را
 انجلیس که سلطان حکم قتل او نموده کاشت تنگان بخت آورد که هم او
 روان گشتند چون ایشان بمنزل او رسیدند خواستند که بچینه
 ام سلطان را بعل آورند شاه کبود جامه تنگلفت کوناگون در از دتی
 آخر دم را کوتاه کرد و التماس نمود که او را زنده بدرگاه برسد سلطان
 برجه ام که بجای آوردند از قضا روزی که او را بیا بیست سلطنت
 رسانند سلطان از حشمتی عظیم روی داده و بساط نشا طاهر کوشه
 گسترده بود و چون خبر بسمع سلطان رسید در غضب شد برخاست که
 سیاست فرماید معی را که برخلاف ام سلطان حرات نموده بودند
 کبود جامه باغی گفته بکذرا ند و اثر عظیم خشیه سلطان گشت سر و چشم او را
 بوسه بود هر چه در آن حشمت از اسباب بود ما که مرست نمود و تاج
 ققرب بر سرش گذاشت و آن را باغی انبیت من خاک تو در چشم زد
 می آمم عده است یکی نه ده که صد می آمم سر خواسته است کس شوال

دل در غم فریزی بکشد و ز رخسار
چون رشتند تاب مجنشت تن در دوا

بنیاد چو سوزن اجبه سرشیر میگرد
هم بخیه بی زرش بر و افتاد

حکیم فرید الدین گیلانی **۵** **۵** **۵**
حکیم که فرزین بلاغت بنظر پیان

بیان طرح جودی صاحب عرفات آورده که بعضی هم عصر خاقانیش قد

شخصی از سفرای زمان محمودش گفته مر او است پیام آورد از دولت

سخاوت سوی اسرار جان که خواهم گفت یک نکته که هست آن که بر جا

نه هر کو آید از کسی بود با عوت موسی
نه هر کو زاید از زالی بود چون ترم

نه هر کی بود جان نه هر جانی بود زرم
نه هر جویی بود جله نه هر آبی بود چون

کلمات اینک بی عت شو کس فخر
کز نیست اینک بی امکان کس دست

ندام جهمه دست و زام ار فلک هست
بجز صد رخصا قدرت و ز جهمه

فی و روان جا او بود هم را شکی
بی شک نیست او بود افلاک را دورا

شیخ فرید الدین شکر گنج **۵** **۵** **۵**
که از کار او لبای عرصه

هنر مستان صاحب سجاده هدایت و ارشاد بوده و شیخ نظام الدین

اولیاد و دلاوی کی از میان آن پیر معنویت صاحب عرفات

آورده که شیخ فرید الدین شکر گنج که بکنج معارف لایزال رسیده و

خداست و کین معلوم نیست که حکیم از که ام فرخادست و صاحب و و تشای
این قطعه مشهور را از او آورده اسپیدی اسم که هرگز ایزد

قانع تر از او یار نبیند تا روز عشق جوهر شب
از خرمین ماه خوشتر جنبید گفته که جو مانند ازین قسم
نیواست تعزیت کرنید پوشیده پلاس یاره کار

میخواهد تادرو نشیند نه جا اگر چه پاره جو ناه بود
کارم چه بسا نال و زاری آه نمود در غمزه تو ساحر و نالگاه بود

تو دمی که بپند سر زلفین تو سر ای برکلت از غمزه تر تاب شکنی

وز عارض قیام تیره شده شاخ آراسته عشق تو تابنا و بدینا

بر گردن جگرش تو از مشک رسنا چون قد تو کیس و زرب کجینا

ما دیده جگر دیده ایم من **استاد فضیح الجرجانی** صاحب دو تشاهی

آورده که ملازم امیر عضر المعالی کیا و س بن سکت ر بن قابوس است

و قصه و موقع عذرا را تنظیم آورده این بیت از انجاست

بخرم وجودی که از منم ش میزد بیای ولی نعمتش

و در آن مشنوی ذکر فنا آن قابوس نموده و دست بهفت سال اینم

محاسن مود و دین مسعود غزنوی بود و در آخر عمر آن پادشاه را روی گردانید
 و در کربلا بعبادت مشغول شد و او را هوس غمزه در دل افتاد
 با همیر ابوالسواد که والی کنجه و برقع بود بغزای کرختان رفت و اباکامه
 شهادت دریافت و در آن تاریخ این سوویت پشیمان شد
 بگرداب اجل رخت بگناه آهنگ شدن کن اجل ازیم حیات
 روزی که بنماز درآمد بهبه صل - شب زود را آید و نازد که آمد
 شیخ ابوالعاس **فضل بن عباس** شاعری بولیس، زیاده
 و کلیه فضایل ذاتی دلفر سپید محمد عوفی آورده که از لایقین هم بود
 اشبیطه در مثنوی نضر بن احمد و تنبیت نوح بن منصور میگوید
 پادشاه ای که رخت حزب نژاد پادشاهی نشست فرخ راد
 آن گذشته زمانیان نمکین زان شبسته چو پیمان داشت
 سکه اکنون بچشم عقل مگو سر جبار از آن رو آمد داد
 که صراغی ز پیش ما بر داشت باز شمع بجای آن نهاده
فقیه موزی فقیه دانشمند و حکیم طبع و داند بود که کلینی
 عجزش با کمال لغی از شیرینی خالی نموده و اشعار نبدی اشعار محیش

از معجزه و این قطعه برین دو معنی شاه است خواجہ در
 بوستان اربابی مست از روی ماعوشی گسنی خانه کو نو دور
 شب سحر نماند اندر و کس نی میفکس نوبت عشرت بغدا
 چه اسباب مہیاداری امروز بہتقبال اندر رفتہ بلشتہ
 سحر در دل پنج فردا دادی امروز انتہای **فلکی شہر وانی**
 محیط نقطہ علم و ضد مندی بود و فلک ختر قضا و الرحمن
 بجان محمد صغری شاکرہ قانینست و لیکن حقہ او بیشتر شعرا
 ہر استاد کہ گفتہ شد شاکرہ ابو العلاء کہجوند او مداح ختنہ
 موجود ہر شاہ است و این قضیہ او استادانہ و متین است اما
 چون پسند اہل این عصر نبود مطلقاً و یک بیت از قضیہ او کہ گفتہ
 افتاد سپہر مجید و معالی محیط نقطہ عالم جہان جوہر و مروت
 چراغ دودہ آدم دلم ز حسرت فاش جو حال اوست پراز خون
 شمع زرق و برق چو زلف اوست پراز خم زلف چون مار تو است
 زندہ اہل تہ کہ بہ زکس جادو و تہو افسون کند کہ جہلست
 بوفاقہ کسی داد مرا نکنند وعدہ وفا تا حکرم خون نکنند کہ جہر در دانت

عشق تو جان در خطر است فلکی را کس ازین آیره پیران ننگد خطم
 جان در خطر او راست که او خدمت شاه منوچهر فریدون مکنند نه ای ای
 تو مایه تیرجم در وصف تو هر کرد پی کم در درسم سمند تو شب چشمو
 نور چشم مردم در زیر پیش زمین که سیر کوی که در استیست کنم

حکیم محمد الدین فیضی النجاری : کل طبعش خود را
 دستبندی فکرش بازه و خوشبوی محمد عوفی گفته که منی عامی به دوختیلی
 نداشت و کرجه کتاب بند استی امکسی انگشت بر صوفی بنده استی بند
 و چند بیت غزل او شهر داشت یار باغی که برای در چشم سعد الدین
 گفته نوشته شد هر کز رخ زکین تو از کوی برآمد فریاد دل حسنه
 ز بهر سوی بپشت کونیت زخدا انشوی دلبر هرگاه جوکان و زلف تو بر
 کوی برآمد اندر کوی مغرب فتان کوی زرا نود و فریاد ز زبانی
 کوی برآمد دادی تو مرا وعده بر آن عارض چون سیم ترسم که برن وعده
 تو موی برآمد در دآرد و در دیده کافی تنه و چشمش هر دو زخم چون
 یارب بکار تا که حلا د اهل چشمش در کش بر بند و ردن **حکیم درویش**
المسترقی از شعرای نمان عمر لیت بوده محمد عوفی گفته که حکیم که پایش

باورد خلیف ثورن خود با حکیم حنظلہ باغی و محمود و راق عمر است نه قطعه او را
در غمت حکمت ای عجب دیدی مرغی که شکار او همه جانان
در دست پرورش کشش بدید تا بجایه اش را برد بمانان

حرف الحاق امیرشالین قابوس و شملین از جمله ملکان

سوز کار بکمال علم و شجاعت و ممت و صلح آراسته بود صاحب

صفات ملکی و ملوکی بوجه احسن کشته عالم و فقیه و حنی و علما و اهل
استعداد و بوی سپید بخود تاریخ است که شیخ ابو علی از سلطان

کرکوت بنیاه با میر قابوس آورد و در سایه حمایتش از مبدعیت
که صاحب ابن عما خط او را دید کرانامیه در حیرت شد و گفته بود

قابوس ام جراح طاوس یعنی این خط قابوس است به پلاس

و این اولاد زیاده بن اعششت کرد و عهد کجیم و دارای کیلانات جو

شوخ کمال ابلاغه و سیر الملوک از تصنیفات امیر قابوس است و شاعر

عربی را چنان بدشاهی نموده که سبحان از رشک پیر این فصاحت

قبلا ساخته کرده در آل حال خلق پسندیده و صفات کزیده زانیت

عقد ساخته بود اما در آخر بنده و زود چشم کرد و بنجوزی شکران

و سرداران جرات تمام می نمودند تا لاجرم ارکان دولتی پیش
 با هم یکی شده و سعی پیشش نمودند و او را گرفته در زندان کردند
 و حوالی بسطام بضریتغ خون آتشش هلاک ساختند و این
 حکام اخلاق و صفات نیکو در ذات مجبیه داشته و در شیطانی
 نموده و کمال او را ازین آیات اثبات توان نمود کار جهان
 هم اگر آراست باینار من پیش دل نیام آزونیا زرا من
 هشت راز جهان برگزیده ام به هم بدین کلام عمر دراز
 میدان و کوی و باید که وزم و زرم ایست و سلاح و خود و دعا و نذر
 کشته و نشاط و دل سرطاب من زازوی ازین دو کیم عیش طلب
 خواهی که عمر بدانی ای ما سبب کل نیک و خست دارد و می تشاب
 قدرتی بر قصیده کوی داشته این دو بیت انقصیده است که در
 گفته بدریای ثغر در نک تا چیست این دریا که از غم آورد و پروش نیکه
 لولوی لالا چو زو کیورج برخیزد و کیم دشو رطوفان رسد سبب موج
 ز جالبقای بلسا فاخره شروانی در زمان محمود بن محمد شاه بوده و
 شمس الدین ابوحنیف وزیر این پادشاه را تحویلی گفته اما صاحب عرفا

غزلان را صحنی سخن می آورد و ممکن که شعرا باشند بر خاک گشکان
 جوروی لغت برگشای آزاو کن ز بند اسیران خاک را قافنی صید
 نست غزن ماکوش ازان که بسمل کرده اند شکار هلاک را

فایضی عثمان قزوینی بر مرثیه ابوجه سعد الدین دیوبندی

آن عصر بود شهادت یافت قطعه گفت چید بیت از و مر قوم شد

نحو اب دید غزنی وزیر عالم را فرشته وزیر اسعد دین دولت

در حال مقصد و یازده کشته شد که نور رحمت چا وید بر روش

بشیت ن همه طباها تیارا و کرد همانکه قدم بر در بهشت نهاد

زن زمانه تهراران هزار شو نه این عروس جهان را همی سزود اما

حکیم قطران بن منصور الاصلی القصصی البتیری از استاد

شعر است در دیدان سخنوری سوا می بود که حزن گمان فصاحت

بر شپستی پیک اندیش را شکستی در اشعار مشکله و مربع و محسن و دو

بفتین دستی است است محمد عوفی گوید که قطران که همه شعرا و قطرا

بنفشه و دریا از تیریز است و دولتشاه آورده که از ترندست

در بلج می بوده قوس نام با اسم امیر محمد بن احمد قلج که در بلج

در آخر بفرافا و از شعرا و اماراء النهر خون رشیدی روحی و جسمی شکست
و عدنانی و پسر خجانه اکثر شاکر داد و دیدم دم اکثر اشعار او را با هم ردی

میدانند و این خطاست جبار محمد و حشاش ظاهراست که آن شعرا اند

قلیاس است و این ابیات قطره چید از آن دریاست نهشته و آن

نمیزد نو ببارکتی باز در بهشت بدو کرد خج کوی باز دم درم شده

روی هوا و بهشت پلنگ شکن شکسته روی من چو سینه دانه

رنگ ابر کند هر از راجوشیب نسیم باد کند هر نشیب راجوشیب

کنون که سرخ کل از روی مرده باز گرفت بیا کل رخت از بین چه گرفت بانه

تو خنده خنده سه سال و من گریه تو نماز نماز همه روز و من که اگر نماز

حرامی خوانی مکر بدین تو که هست مهر من او ستانده نواز

آن ماه کس که ز پرورش اگر نه یاد آوری تا هر است جاودان

آتش مزاج راجی کشن نام اگر بری جای زبان نیایی جز شعله در دمان

ترسم از آنکه ریزد صد جانی تیر تب خاله آن است آن لب بکام

ضایکانه جان مناجان و سرت نه که جان بشد زرم تا شیدم سرت

جهان میپزاندان شیشه که گریه بشم اگر بخیزم نه پنم ز عید پیشرفت

ازین رده

ازین سفر چنانکه دل بری زهر آنکه جو بردار شد سحر
 ما چشم و دل من آب و آتش خیر من و زهر دو زمانه رستخیز انگیزد
 شکفتن سر سبز زین پر بهر که آتش و آب هر کسی بگریزد
 هر چند تو در کن من پیشتر می زین جان دل بدستی پیشتر می
 که دل من ز غم جوین پیشتر می از خوشیتن و خوشی مرا خوشتر
 پیدا کن نگردد پیدا نکرد که خلق به پیدا بر آوردی کرد
 ترسم بخون من در دمار وری در پیدا در سه هر که پیدا دی کرد
 آن چرخ نگر ناز و خواب آلوده من و چشم نگر خون تاب آلوده
 محتاب رحمت بشکتاب آلوده که دیده مشک ماهتاب آلوده
 نیمی ز غم ریخ و نیمی بشکج من و اشکم جو عقیق کشت رویم و ریخ
 ریخ از دل جان من نکاشید بکنج من برتن و جان بکنج بغر و دم ریخ
 من از سردیاری می یارم اینجا من به از تنگدستی هم از چهره داس
 بهتر از خواهم که بکنج کسی را بود و دم جز تو فرما نروایه
 مرا از تنگدستی جان ریخ که از ناکان خواستن میسایه
 ای آساید کار تو ناله به من کار تو دانش و دانش و دین و داس

انگس که کنفس بزند پیر ضایتو باشد دلیل آنکه بیان شد نفس
 بادولت تو دولت و اقبال دشمنان چون آب در سبده بود و باد در قفس
 شد شکم ز روی روئین و حق نه در ذوق رومی که چشم چون جوی
حکیم قطران ابن مویله صاحب عفات آورده که از مویله
 ویم از حال تیریز است و ابر قطران از انجا است اما قضیده از دندار
 سلطان محمود مدح نموده مدح نظام الدین وزیر نیز کرده و ممکن است که
 همان قطران وزیر باشد به است فاسد در است لکن به غیر
 یکی ز سر و بلند و یکی ز بدر میسر دلم شده است و شمع تا حدی که از او
 یکی ز راج غنی و یکی ز صبر فقیر و خیر دلم اصل شایطان است خوش
 یکی ز حال نگار و یکی ز شای امید امیر غازی محمود کش و خیر سر است
 یکی همایون تاج و یکی حخته سریر همیشه باد سحر و سحر به اندر است
 یکی برید و تنیغ و یکی حلیه به تیر چیست آن که یک شکر است و یک است
 شکست از ریم جاست و کمر در شکست هر زمان بر آید و بر سرین برین
 انجم شکستین شایقانه از زین کو به از زین و مقام عالم است از بهرین
 هر آن که در بید است بحر و شور حرف از نظام الدین که نوک کلک است

۲۳۲

۲۳۹

۵۳۹

به دی تیغ ممالک پرور ممالک قاپ مولانا قطب الدین حسینی
 قطب فلک فنیست و کوه کان بلاغت بوده محو آورده که در آید
 محال تر قند بکتابت اوقات گذر آیند بیهنگام بجا نرسد
 بازار جبهه شب نسخه بخط مصنف از دارالکتب مر و آورده بود
 و کسی او را شواست داشتن صدر اجل مجیر الدین او را طلب نمود و آن
 مشکل از قطب الدین آسان شد چون دانست که ذات او حیان علم
 و کان فضیلت عزت و اگر امش نمود و او را نزد صدر سعید عبد الغفر
 عمر بن سید الیادات برده نوشتن آن کتاب را استخراج کرد و فصلی
 را به باب نوشت و کارش بالا گرفت تا دیر صدر حیان شد
 و از اخرو باز در کار از تحصیل شرمعات لفصلیات پرداخته قطب الدین
 را با نام ناصر الدین بر خود نوشتن این قطعه را درج نموده و غوثی
 او همیشه نموده می برده و دلویش بوده در غنت انعام ای
 دیده روشن مردم چشم بیان مردم است دل که ز غمات مست بود
 عاقبت سنی ای دو دیده ضمه است قطب الدین بختی را لایق آورده
 که از خلفای خواجه معین الدین سحر لیت و مشرق ولایت و مطلع هدایت

این چند بیت که قوالان هند در سرود میخوانند اوراست ای بکر
 رویت عالمی پروانه از لب شیرین تو شورست در صحنه من بیدین
 آشنای میخیزم خواهر بیکر آشنای حال نیست وای بر بیکانه قطب
 مسکین کرکنا می کند عین کس عید بنود کرکنا می میکند پروانه
قطب الدین محیی شیرازی از دالان جمال بی نیازی و در شکر
 عالم مجازیت عارفی بود در علوم شریعت واقف و صوفی بوده در کبریا
 حقیقت متکلف و مکتوبات او مشهور است که در اسم آن نکته های باریک از
 معارف و حقایق بیان کرده از آنجمله هست که در آن بخش که صبا می
 فتنه میان دو پیر برین بگردید نال زمان بزدای **سید محمد اقصا الدین**
علامه شیرازی از فضایل عالمیقدار معروف عالم است و صاحب
 مولوی قطبی بوده بر منطقه فلک فضایل علوم همچو خورشید در سیر بوده و در
 پیر خدایان بزرگ تحقیق و انجام پذیر گشته اگر شایسته **خواجہ نصیر الدین**
 اما استادان هر فن بشاکردی مباحث می نموده اند و تصنیف او در علم
 چنانست که عای شرق و مغرب از سنده نمایند و از جمله تصنیفات او
 مفصله العلوم و حاشیه کشف و شرح کلیات قانون و اختیارات علامه

در حکام بخون و مسخ شیدی در هیات و دره التاج که بفارسی انشاک
 و جمیع عکسها مخصوص تحقیق در و درج نموده و او همیشه زاده طوطی شکر
 و فصاحت شمع سعدی علیه الرحمه است بسیار مطایبه دوست و بزرگ
 و خوش طبع بوده چنانچه با اهل بازار بیشتر از طرافتها مشهور و ابرو
 اینست که هلاکو تازان سلطان محمد ضای بنده پاینده بود و چون میرغ
 رجش از قلعه قاف بقا پرواز داد و عزیزی تاریخ او را جبین فرود

قطره بگل و جو آن جان جهان	یکشنبه تقدیم ز ماه رمضان
در بخت و ده زهیمه اندر تریز	چون قطره فلک ما گشت نهان
گرد و کند پای فلک پست	رسیت بر آن عرض کنم بر رست
از دست عدوت جو جان آرد	آید بظلم که فتد دریات
بی زیور و سم حله حسنی	سپهر و عسیر حله بوسنی
فریاد اگر تو نشن خواهی	ز تبار اگر تو رخ بشوئی

حکیم قطان **عجلی** ۵۴۱ بخت شاعری قلیان بوده که همواره در پیا
 نظم و پیاجی مرقدی جافاش نهرل او بوریامی نموده و کون عرض صد
 سوزنی را بخرم کیر سی میرید که بایک شیوه خبر نهرل و مطایبه شده

حضرت جنتی سیاحه را و بختی زکیر چون کس دهن دریده جوگون بادنی

شاهان جلال الدین قلیچ طغاج خان ابراهیم بن حسین

محمد جوینی که سلطان سمرقند بود و عبارت لطیف او غیرت شکو

چنان از آلاش دینا بر نیز می نمود که مصحف را خطا کو هر آئین خویش

نخا و شسته و بدست پیکانه آرزیده ساخته صرف معاش خود می نمود

ولیکن چون شهریار سمرقندش رفته های بزرگ از هر طرف روی

ترحمته ای بر می ری بر شفتای پیش می فرود و او از اقام شکر را

تو بر می نموده و این رباعی از پرده نشینان صمیمه او است

ای دوی تر آس چو باز را جبه درین نگرار چشم کرم بار جبه

دریا که تر می کند از خون جگر هجران تو از هر خمره دستا جبه

قلیچ ارسلان خاقان عثمان بن ابراهیم محمد عوفی گوید که وی شهزاده

بود بایمال به هر ملک سیامانی بدل فضل حیدری و حلم و علم عثمانی داشت

در حرب پانصد و هفتاد و هفت در سمرقند بخدمت او رسید قلیچ

خان و حیات بود و خال سبزه محمد الدین اعدمان در سلک خدمت

آن پانصد و آرام داشت و قلیچ ارسلان در سن چهارده پانزده سالگی

و از مردان سیدان بیکس به از و کوی نزدی خطا بشانی که برین تقدیر آئی

منقول دیدہ در بختی روزی جمال الدین شنید را کہ دیر طاس او بود و خمر

که بجای کس که خواهر ارسلان در حکم او بود نامه نوشت

کج گیس که احقر را بت مخصوص است نظر این پادشاه که بر آن نوشته

اتحاد کاتب را برنجانی که سیدیانی که بشوهر خواهر قرابت می باشد

سندہ بجز فرمان مطالعہ الف قرابت را ترا نشنیدم تحریر شد

آن پادشاه بمن احسان بخشید نمود و در دیوان ایشان به من حسن

و بدتی در خدمت او بماندم و او را اشعار نیکوست از انجمن می

ربانی ثبت افتاد که بر کار طبع سقیمتر نقش آزاد ایزده قصص

کشیده ما تو همان نمونه دیر کاریم سر کجه دو کرده ایم کی جان ایم

چون نطق نهادیم درین دایره های

آبوالقاسم زیاد بن عمر قرطبی حسبر حافی ؒ ؒ ؒ ۴۴۴ فراوردہ

فقری قمر آسمان فصاحت بود سخنز عالی داشت و در آفرینش وای بود

این قصه را در دم قلایس من و سکه گفته

فمنهم من قالوا لا يخرج من الدنيا حتى يخرج من الدنيا

مشی اوبت سپین حیا او بود اندر بست عور سین حیا

طاقة انسانی

۲۴۱

طائفه زلفش معافست دلم مثال آنکه میان فلک هوا و زمین **امیر دین**

توای دوست با فافله فصل را فراست طبع او پیش خرام بود

سلسله نظاره سستی اندیشه اش با نظام محمد عوفی گفته که نسبت محمد

که قوم الدین طغرای بوده باین خلص منسوب گشته ذاتی کریم و ذمیه مستقیم

داشته از جمله دست پرده های جنایش این ایات عتبه است

سحر کلمه نوشتان دوست صید لطف و زیبایی بیالیم فردا آمد و دهفته

آه غمهای بنیاد زلف آنکه حمله سرگردان هزار

ماند و اندر چشم آنکه حمله سودائی ضا و داکرک جان بر

بازوت سیه فلک را دوست بر بندگی طلسم خرج بکشتی ۲ دید

آز دوست دیدارش کوشش راحت است گفته اش برش

لبی نمی گفتم که کند از لطیفی نه است افکارش کات خویش

بیان از لایا بل علم است بدان تیغ ندان از نیام که کمر است

که بطاعت حق به اگر جنت دلی که در پرستش معبود کوه را کمر است

مباش غم بستان پیروال مثبت ازان تیرس کز ندان جادو آن

سقا است رسید پری و ملت رو در ملت و میده صبح دولت

شماره سحر است **میر قوامی خانی** طبعی صافی داشته و بیانی و آید از حنجره

و پایه فضلش کیوان سنده محمد عوفی در دنیا بزرگبخت ابر رسیده است

مور باغی م او راست ده کونه سکفت کل درین روزیست

صد کله سلع است ده روز زیرست بر رخ من و حال خود و کار جاست

دیر آینه زود رفت خندید و گریست من آخر ننگه فلک شمار من و تو

مازاید از دجله در من و تو هم پیش من و پیش تو آرد و رویی

کردار من و تو کرد کار من و تو **استاد طبعی** **خدا بخیر کنی** کنی کنی

و استاد کارخانه سخن دانی بوده او را قوامی مطرزی نیز گفته اند و گفته اند

که برادر بزرگ یا ختم شیخ نظامیت بیانی بصیحت آیین داشته و طبعی

حکمت کریم قصبه در توحید و شکوه اهل عصر و پیری حقیقه برین

شاه است و صنعت خود درین بیت اشائی فرموده که از زمان

حقن قوامی مکی در روز خازم دلا امروز کاری که به فرموده است

فردا جبهائی طالب دنیا کرو غالب شود سودا زرام از پیر و

جه کیونس خبر بود ماهی ز بند بار خازم شود که و امنی کشته بود عذرا

مستطاب است امده هزار فتح الباب چنین سبب که کند خرم سبب است

زانچه بخت و فلاح طر فیه
 ز یاد شاهی عادل نه خواه بصواب
 عقاب را نتوان زد مگر بر عقاب
 که دید بر سر ابلهس طلیسان ثواب
 بجان همی طلبی حکم اهل صواب
 زهر آنکه منافق سخی نزار کند آب
 بخار پشت مکن عرض سینه سنجاب
 مده بیاد جوانی ز عشق باد ماه
 بگو شهادت تو اندر سماع خنک رباب
 که پس دریغ بود خالص روزگار سباب
 بخت عم چنان که ز کمان چند پرتاب
 جو بر ساخت ترا روزگار خراب
 کیست جیمه عیش ترا زانه طناب
 نثار زرجی کنی سر زده ثلوی خوش تاب
 جوشند زانده رستم چو گشته شد تاب

زانچه بخت و فلاح طر فیه
 ز یاد شاهی عادل نه خواه بصواب
 عقاب را نتوان زد مگر بر عقاب
 که دید بر سر ابلهس طلیسان ثواب
 بجان همی طلبی حکم اهل صواب
 زهر آنکه منافق سخی نزار کند آب
 بخار پشت مکن عرض سینه سنجاب
 مده بیاد جوانی ز عشق باد ماه
 بگو شهادت تو اندر سماع خنک رباب
 که پس دریغ بود خالص روزگار سباب
 بخت عم چنان که ز کمان چند پرتاب
 جو بر ساخت ترا روزگار خراب
 کیست جیمه عیش ترا زانه طناب
 نثار زرجی کنی سر زده ثلوی خوش تاب
 جوشند زانده رستم چو گشته شد تاب

جداری زبس پیری آسید رغاسی وای قهر تو هم که کجا بود دولا ب

تیر سیرای عاقبت سازم وین حجره عاقبت پیر سازم
وقت شدنت خست بر بندم روز طغرت کوس بنوازم
جای درخت جای آسایش بر خیزم و کار دیگر آغا سازم
حردی نبود که در چنین جای میسوزم و بازمانه میسازم
ناگه شب جوانی از من شد از من و میباید صبح سازم
رفت آتش عیش و زرد آمد روزی که درید پرده رادم
نان و خمیر آتش سوزن کسب سکندرم که بسازم
از دوزخ کی بودم اباسی که چون حمت پرورد بصدن سازم
ازمان سخن قوامی تا سی که در رشته روزگار حنا سازم
خواجه قوام الدین درگزنی بیار عالیا و به حب و شکیه

بود با استقلال و وزیر سلطان سنج شدند و لیکن شد غنی و نازک اند
و خنیز بود بانه که بهانه بزرگان شایخ را از روی و شتر چنانچه عین
"نصایحه همدانی" مفروده او بر در مدرسه از در کشیدند و حواس را

صفا باقی که تا در در زدن گشت **رباعی** گفته نیست کز آنکه تو هم کنی
 نیم **پادشاه** **سرخ** نصیب صلح کند آشنه اکنون که زمانه باید از
 بی بهره به نیکو رنگ آشتی **شیخ قیری** **جد ای** از شیخ صوفیه است
 و مقام عالی داشته اگر چه آتش قیری بود اما چهره شک از خجالت عطر
 آتشش ز ریری ننموده ان **رباعی** از ان صاحب کمال است
 عشق آمد آشتی بیام افروخت پروانه صفت سور که ارم خود
 نگر نه بر اگر بیرون رخسارند دوزخ داند چگونه می باید حنوت
حرف الکاف کافی میرا **ای** دانای بوده که بزور
 بازوی فصاحت بر لشکر معانی ظفر می نموده و هر خط حصاری معرقی
 ضرب شمشیر بلاغت میکشود محمد عذری گوید که فلک نه بر دیده بر
 زمین زبان آوری جن وی ندیده در عهد گلشنه بر سباط بیان ملک
 و بر ملک سخن نهاده بود ان قضیده را در صفت علل مان ترک سیفر مالیتما
 علامتینماید این شوق سوار آنکه دل ستانند کوی ز که را داند بخوبی
 بکنانند ترکند مهمل اندر شک نیست و لیکن از خوبی وزیری
 مانند یانند میران سپاهند عروسان و با قند کردن جبانند

زمانند تشکیک خط و شیرین سخن و غالیه نمانند
 سپهرند زور و بهر که چرخستارند
 بدرام تر و خوب تر از سر و بهارند
 پیشتر تر و شوق تر از صف و زمانند
 مانده شد و ندو جو با جام شرابند
 مانده مهر برند جو با تیغ سنانند
 زان پیش اندک نشایسته جو عمرند
 زان بایه عمر ندک بایسته جو جانند
 خبر بر کل و بر لاله می مشک نریزند
 جز بر دل و بر دیده می آب نریزند
 چون هم پاک تر و پاک چسبند
 چون شکسته و پاره و پاشیده
 مانده جو با غالیه برنج که همه خود
 بی غالیه با غالیه و غالیه خود
 در زرم بخیر شیع زدن رای می بینند
 در زرم بخیر شیع زدن رای می بینند
 هرگاه از ایشان صنی بنیم یا خوش
 کویم خاک آنرا که چنین نوش لبند
 باد اهرام را جمله روان جان و روانم
 کایشان من غم و حمله را جان روانم
 این نذر است که این سیم بر زار
 ایشان بزور و سیم خردین بر زار
 رکان بهار که جگر اند همه کس
 در حسرت ایشان بر سیم دالم اند
 ارجو که باقی سال جداوند سالم
 ز ایشان صنی که سنانیک که آمد
 سلطان جهان حسرت و کستی که غلامان
 از محشوشی هر یک چون چرخ و مانده

انسان که به تیر از شب ظلمات برآید - و انسان که به تنگ آمده کرد و ناست
چون را به تیر از شب ظلمات برآید - چون ناله طغرای ملک شاه بخوانند
تیر از شب ظلمات برآید - تا نام ملک شاه جو تسبیح ندانند

دوش در کوی خرابات مراناکاهی - بارش آید سروی برخی چون ماهی
گفتم ای این بر من بسی روزی مهلک - گفت بسم اسد کرامی باشم ماهی
جان من خاک که سپیدی تنی بدارم - کرد بمل دل من دوس به بسم اللهی
کاشی بن ابو الفتح رونی جمال قصاش بر حسن و بران جافرا
دعوی کمال ننموده بعد دعوی گفته کوی دهن صافی داشت وقتی تنگی مرغان
نزد دومی این شعر فرستاد که صاحبقران عالم کافی تویی که هست کلام
دار خلد نمود از شعر تو کافی این قطعه در جواب او نوشت سلطان
نظم و نثر کی آنکه در جهان داد سخن بر او به عیار شعر خویش در دیده صفا
ظلم و خشک نهاد از کلین صنیع ز کلام از شعر خویش کافی که مجلس
او عرض زالمی چون چشمه پیش دریا اظهار شعر خویش چون بر صفا
معانی بگردانید از شعر ز شاعری از عار شعر خویش **شرف الملک**

سعد الدین کا فی نجاریہ حکیمی بودہ کہ در قانون حکمت مسیحی ای نامہ ۵۰ و در حکم

بیان مخزن نامی محمد عوفی گفته کہ وی در فنون نامہ کفایتی کتاب و در شریعتی

شامل روزی یکی از متعلقان طغرل با خال من محمد الدین بن محمد بن علی

بود و مجلسی غظیم را پیرایہ دادہ مطربان خوش آہنگ در مہاشیہ آن نما

بدستان عند لیبان نوار بر کشیدہ سعد کافی را گفتند کہ شعری بگوید

گوید انقطعہ در بدیہ اش نمود زہی حدیقیہ اشیا فضل محمد الدین

کہ روی بخت تو در شرع لالہ کوں شد بہ پیش تو کجایان کہ و ہر حسن

محیط ماہ جو کل مہر ز نیون کشیدہ قمر زرخ فوق و آقاب از استحقاق

بہمت تو صحیح البد کنون کشیدہ میان مجلس با خجبت نہ شد شد بہت

دلیست او کہ اندر سالہ خون کشیدہ سہر و کہ بخت کنی اصبع مبارک نوش

بنہض خنک یکی نگیری کہ خون کشیدہ سپہ اردو لاکہ جان بر مرور است

بر نخل روز کار نہ برکت نہ است افلاک عاقل فکر و عیونہ بر کش است

ایام آشنای کش و پیکانہ پرور است دم بخت اینکہ و سکویش دست

دیک بہت اینکہ تو میکوشیش بی آب ہجو دلوئی کشت کا روین

ماند دلو نفسی زارتہ فروز است سیم عم کہ جہ سفید است بچو شہ

خندن مجبور تو نه شیر مادر است
 دوی آنکه در دست تو در وفا کراست
 تخمیت این حدیث ولی پز کوهر است
 کاه در میان چشم تو جزوی محقر است
 چرخه جو سخت بستر کان و دیسک
 سابل چو صبح بر در تو پهرین در است
 کف تو یمن که بر تو بار سپه باور است
 گینه که بر شمشیر جان من این است
 زیر اگر شخص پاک تو طواس دیگر است
 معلوم شد که دشمن جان تو این در است
 هر دم برای شربت آبی سکنه در است
 انیک بگو میت که دست نیک غمور است
 بگریه شبان ز شیر گرفتن تو آنکه است
 بغز و خنجر خنجر که شیر مطهر است
 شرابا که در خواج که بشو و جگر است

آبی آنکه طبع است تو در سخا کثر است
 بشنو یکی حدیث که مانند آب کبر
 نیکو کی مبرد یک چشم خوشیستن
 از روی رحم ناکه مژه نیک نه غدا
 چون شرفست خانه و نان تو آفتاب
 طاس را بدیم میکند پر خوش
 بگریست زار زار و ماکت ای حکیم
 ای خواج پر و بال تو مید آنکه زرت
 کر زرباشد جبهه تن کسی تو
 حرص انجنان است که در جهان وان
 دیدی بان شیان جبر رسد از برای
 بدخواج به شبان که گرفت همیشه بیشتر
 بر کوزه ای شیر فرودی همیشه آب
 بلی در آند و رنه خواج را بهر د
 آواز داد با نفس از گوشه و گفت

کین خاک توده خانه پادشاه کین است
 شد جمع سیل کشت چنین فتنه کشت
 دانی که صفت این به آن روزی است
 برونه جمله انیک هر کان تو تر است
 انکار روز عمر تو خود روز محشر است
 ورتو فلک شوی کس در تو بجهت
 هر چند وی تازه و باز چو عجب است
 از بهر آنکه ایم همگانه خست
 دل در صدای بت که خلاق اکبر است
 خلقان زمانه را ریای میدن
 آراستش نرسای میدن
 پیدا تو جهانان تو از جان کشته
 کرتیغ زیشل زین و دین کشید **جمال الدین نامش معروف بکار**
غزین از شعرای مشهور غزنین است و نکته قصه فیضیه بر سر پرین
 مسعود پسند طبع طریفش نزل و ظرافت غالب بوده و مکرر دلا

بکشور نخل ^{نشان} ناو که بجمعی نموده و بزرگان روزگار از بی باکی بیع زبا
 در خذر روده اند کو هر غرضش بشعب و فای سفینه اند محمد عوفی ازو چینه
 قطعه ذکر نموده در صبح طغاشه قطع کفنه وزن خود را بجا کرده و جم
 معایش او را طلبیده پدرش کر بندش است یرد بشکند خورد
 نایبان پدر پسرش که بخواشش در نکود بر کشد جست دیدگان بپ
 آینه سرهای بخل خواسته کند ^{بمده} بمده درون و نه نکند
 انجیلی که هست کمرش را بکس زن درون همه نکند
 هر که که در آئیم زده حبه خواست از بهرین آن غزن بر پای شید
 ترک فروریزد کبر اندر گوش حبه آنکه در آن حبه هم جای شید
 تا ولایت بدست ترکا نیست ^۲ مرد آزاده مرد بی ناست
 چند کن تا در بید و کون بایشه روز روز در بید و کون بایشه
 خرم تیغ تو مانند ابل شد که تهر ^۲ که نکرد شکم پر از جان سپر
 که بر شش ر شیخ که بارت را جان به بند شکم خاک شود جان
 بنده با زین مکی باشکم چون دهل جفت افتاده که هر روز در خیمه
 غنچه اول چنین معده نکرد هرگز خرم صابو در شیمارونک آستان کیر

معده لاله دروسنگ همی بکشد
 کی تو ان کر چنان در جهان
 کمزبان سیر نمیکرد این هم نوعی است
 کاشکی بشیودی بچلبت محمد
 خنجر شرق درین فتنه فریادم رس
 زانکه شده طرم از فکرت بی نمانم
 نظرتی کرم نقد بده نان خندان
 که خرد و قرب سلای بچلبت جهان
اوحد الدین کرکائی یکانه اقلیم کمال و نکته دانی بوده که طبعش کوسبند
 و به معانی راجحان از هم سیر ریده که کرکان صحرای چکال حیرت بند
 میگزیده اند بر چیده که انهارا بسیر بستان پروریده اینیاست که درین
 مرغزار نایب است میچرخند و میچرخند بیتی که روئق مدح و دی رحمت
 زیسته نکشگر رحمت بخندش صبا بطبله عطار از ان جبهه ماند
 که مایه دارد از ان لطف غم نشین میان آرزو و خورشید فرق شود اگر
 چو سر بر آورد از شرق کرکیش دلم بدرد گرفت در غم او
 مگر کند شده عالم بلطف در نهان خدا یکان ملوک جهان مظفر دین
 که بر ملک جهانان قدست فرماش در آسیای سپهر و شور کرم بشیر
 بیایه ای پداز قرص مهر و مهناش جهان اگر ز غماص کن شو و سانش
 ز چار گوشه تخت توه ابد کاش کسی که سوت بشنود جبر و شانه

که خط می نویسد بر انداختنش کسی که نظم بین تواند کرد
 و در این باره این بارگاه نشانی حکیم محمد الدین ابوالفتح کسائی المریوزی
 حکیمی صوفی مشرب و دانا می پاکیزه مذہب بوده کسوت اشعار را
 رنگین و جهان آراستی که زیور فرق شعری شدی محمد عوفی کوید کما
 تشاعری بود که کسائی زهد در برداشت و کلاه فقر در سر عرصه
 دال بایستین حرص رفته و کرد حرص از صحرای سینه آب دید و فرو
 نشانده و در منقبت علی مرتضی کرم الله وجهه این کوه خوش بخت
 و او در زمان سلطان محمود بود و درج او فرموده مدحت گن گنایا
 کسی را که پیر بستود و صفا کردند و داد همه کار آن کسیت بدین حال
 که بود است که باشد خبر شیر خداوند جهان حیدر کار این نور دریا
 مثل دایره دان پیغمبر ما که روحی در خطا پر کار علم همه عالم بجای
 مبر چون ابر بهاری که در هیل کلزار من گفت کو بهی که کان
 در شتی کرد و ایم کنی کو هر فتنه چو جانب اندو وادی کرد و یزد
 زنی جان مذمه بودن کی توانی چنانکه تو ندانم که ام حادثه بود
 در محمول که وقتن مجروح از آب دیده چو طوفان فوج نندام

حنازه تو در آن آب بکجستی فوج جام کبود و مایه سرخ و شعل خرد
 کوی شقایق است نقشه است بنبلید وان حاجی که جویند دست بری
 گفت از قرح ندانی زار قرح نپید ۲ دستش از پرده برون آمده برون
 علاج سفید گفتی از منع همی تنغ زند زهره و ماه است دستش نشانی
 شکم قائم دم خون دم قائم کرده سر انگشت سیاه از خضاب من
 از موی سیه کردن بن کر همی پنج خوری پیش خور و پنج مبر غضم رو
 نه جو نیست بر سم که ز من ضد پیران جویند نیاندگر میه کوی جوی
 از تو کوثر و فردوس دل و جامه ز تو سیاه و سفید رخ تو هست
 مایه تو اگر مایه کارزان بود خورشید ای ز عکس رخ تو آینه ماه
 شاه چستی و عاشقان سیاه هر کجا بگری ده ز رخس هر کجا بگذر
 بر آید ماه روی موی تو نامه حویست چه بود نامه خبر سفید و سیاه
 بلب و چشم راستی و بلا بر رخ و زلف تو به و گناه دست ظا
 رسم کوه تبه ای رخ سیم و زلف کن کوتاه منه بپسند و نود و یک
 رسید زنت حال چهارشنبه سه روز باقی از شوال بیادم بخیار
 بزم و کافه سرو و کولم و شادی کنم سبخت و مال سته ده و ارباب

کینه انیم

۲۲۵
۲۰

که برده کشته فرزندم پریشان حال گفت که **کار زنی** به
 و معلوم شد **شخص** خود را از روی صنعت خویش برداشته وی
 گفت که **بود که پای شاه سخن را بدست افرا طبیعت از کجاست**
 چنان طریقیانه دوستی که با کمال نزاکت تاقیاست کند نشی در این
 قطعه بر او ای این صنون شاهد است مرا طبع نکوداده است
 یزدان و لیکن طالع نیکون داده است ز کوه های کونا کون
 بهر کجی دلم کجی نمانده است بنید الم معین کین کهر
 چرا بر رشته کام شاکوه است سخت جواب آتش من
 بگویش خلق پنداری که بابت **کلامی مروری** جوهر کلامش نمکینه
 و نظم فصاحت لغوی در صفت خاتم بلج بعد اذ فالتون فرموده
 و این آیات است که نقش رقم پذیرفته اند چیست آن سکه
 حمیده که نون روز و شب بالف شده مقرون سکه در
 گرفته چون فرموده حم گرفته جو قاست محنون پکری کوزشت
 سحر ای وزدهانش بر آید کف خون زین کشت کیقت
 قباد ز غمت پشت دست افروید و ن چون با نیا رسیدیم

چشم خاص فرخ فانون شاهنشاه جمال خان بغداد آرد
 میمون لطف تو چون نهال روح منرا بخت تو بر روز
 حامی ملک سلیمانست حافظ کنج فائده قارون **میر عمید جمال**
کمال الدین بخاری فضلش دماغ کپور از اعطای خود بخشیدی
 عمای ما بهش بخت نختی فلک را آسب رسانیدی محمد عوفی نوید که
 عجبه عجوبه دهر و نادره ما و راء النهر بود از شعرای آل سلجوق
 سیلومی نواخته و ندیم مجلس و مداح سلطان بخر بکشته بوده چند از
 لطایف شعر او اینهاست پیشانی و قفای نوای ترک داستان
 این زهره زین است آناه آسمان گشته است عیش روشن
 روز فراخ من این تیره چون دور رفت آن تنگ چون دمان
 نه زلف نکا گفت که از غیر چه نرم شب صورت و بیه صفت مشکبکم
 ترکیم از شبست و ز رورست هر کیم ما بنیم از گل هست زلاله استیم
 ز بخر درایم شمشاد و حافظ را ابر زره نای بخار معنیم همچون
 دل مخالف در حبش است تمام مانند عیش دشمن عمر شر مکریم
کمال الدین زما اصفهانی صاحب عرفات گفته کمال الدین

زیاد و در زخم نوری فرید وقت بوده و در بخت کمال باشد
 طرح سبزه و در حوضی آورده که فضیلتی تخصیص اشعار او را برپا
 اشعار می نمودند در شکوه از طور جهان پوفا گفت این همه
 کجاست خوش جهانی است خاکش بر سر که خاک نیست عاقل
 بخند اگر کز سینه کمدی که فرازان دحانیت خرم ترند و خست بر
 دل و جان این خج که فانه کمالی است بر لاله مگر چشم عبرت
 کان عارض خود دست نیست پیر و کد ز بیای غمت کان
 خیلند کامر نیست رنگ رخ رزق عاشقانست هر جای که برگ
 غمخیز نیست عکس رخ روی دلبر است هر جای که شمع آغوا
 بر کلبه ای که کلمی خنجر و مگری که لب شکفته نیست جگر زهر خداد
 در ناله کردون که تسکین کرد خوان نیست آرزو که شک مارکش بود
 ز هلیه سرش لکشت نیست درد که های ازین شبنم خون خاک
 شسته استخوان نیست نه مایم بیان عشق ترا جز بیده پیوند دل و
 صبر و خرد و پیریده توفان و مایه شک بر میدارم از بهانه رخداد
 تو حوض دیده کمال الدین زجانی از زبانه زنی است که مهربان

که میان قزوین و اردبیل است بیانش مطلع خورشید فصاحت و آئینه
 شمال بلاغت بوده در معنای خواجہ شمس الدین صاحب دیوان صمیمه
 ردیف آفتاب گفته و در معنی عطا ملک برادر او نیز معنی ردیف آینه
 نموده اینهاست ای مهر طلعت زده آتش در آفتاب خندیده
 شمع رویت و صدره بر آفتاب در آرزوی دیدن خورشید رویت و
 هر دو خبره کرد بر سر در آفتاب در دق جمال تو چون میکنم طهر
 یک صفحہ پیش نیست از آن در آفتاب از شمع وی شست و زان صانع عالم
 همچون زرای خواجه دین کس آفتاب شمس سپهر دولت دین سائیه ضعیفی
 گزنام اوست رشن نام آفتاب تا در خیال باد و عسل لب توام
 همچون لب پالہ کشته جان سپار در زرت نام این سخن بچو در خوش
 شاید که تو بگویش کبی مجو کو شوار من کر پر تو جمال تو اشد بر آئینه
 کرد آفتاب پیش رویت و پیغمبر آئینه زینا لکه آفتاب رخ تفت تاباک کی
 تاب مهر رویت و پیغمبر آئینه دستور ملک مشرق مغرب عطا ملک کا
 برای روشن او منعم آئینه **کمال الدین مخا** از و با و کمال حقیقت
 ماست و مر اورا است ایدل طلب یار و فادار که نیست در

شمع محوی غمخوار گشت - کرنیت جوی کدزو انکار که هست هست
 کی مانند انکار گشت **کمال الدین مسعود الحنفی** بزرگی
 عالمی قدر و محبتش صاحب صدر بوده در روضه الصفا آورده
 و می‌نویسد در یکی قلمهای کوهستان در سبزه بود این رباعی گفت و از
 بایت - کی باشد از سن جناب برون آمدن نامیت از تنگ
 برون آمدن کوی مکر از سنگ برون می‌آید پروانه از شک و ترس
 آمدن **کمال الدین الم اعنی** نظم آرای مجید کمال بود این
 بیت از قصیده که صفت شمع نموده از مرقوم شد ای شمع
 بر فروخته قامت چه می‌گیری کاندر میان بانغ شبتان عجمی
 استیضای کل جویشان شوی طبع تا جاء و نی ظلمت شب افروزی
 بهر جلا ف محب رمی نینف کز چپ هر شبی بدیچا بر آوز
ملک کال کونه یا فاضل و اهل و عمل خوش طبع بوده وقتی از قبل
 فخر الملک ابو بکر ترمذی حاکم و عامل یکی از جبال بود و آن منزل را
 کینوس می‌گفته اند قصیده میگوید و صفت انجامی نام دارد
 ایات چون دماز نفسی واقع بود ما بر کوتاهی نوده چندین رقم بودیم

هیبت ازین بیت العمل ہی چند بسندن عمل انصاف اگر سن پنج را
 آردین ظل کرم نه برنوسمی کی عال کیتوسی ما خاکه زکی تو
 افغان و خیران بر جیل کوسی کشیده سیه هم اندرو کم کرده ره کار
 خون جان از کنه مکروه چون شمشیر از علل در هر شکافی دوزخی دروی
 دمان از هر تنگی هر خار از ان چون ناخنی باساق و رانو در حدل غل
 از بس کسار و در دست پیمان بار بار دوان دوان در غارنا که
 لنگی در بعل دستارستان چون رسن از موی سرشان پیر ^{شلا}
 شان چون کفن بی نبه بسته در کفل ای باد برگیر اگر کم این گفته ^{خنده}
 از برم نگذیر آن میمون حرم بر خوان بر آن صدر اصل آن بفضل ^{خنده}
 خوان حقیل آهنگ جو آذاده فخر الدین که دارد دعوس دین ^{صلی}
 کار همه با غنم کشیدن باشد ^{منه} و صلح مهادت رسیدن باشد
 دارم زوراق تو دلی خون شده ^{منه} چون قطره که موقوف جکین باشد
 شایان تو که سرگشته این جرخ بلند ^{منه} شمشیر تو برکشایدش ^{منه}
 ریح تو هر حامله که چشم افکند ^{منه} البته بریده خلق زاید فرزند
 کمال الدین ^{الکمال} حسن ^{داعانی} ^{منه} سر و جگر طبعش

یا مستیال رسته ده وی نیز چون این مصراع اخر رباعی خویش مشهور است
 کن بر خط برنج آن طرف سپهر کوی ز بهار رفته مانده است اثر لکین
 جو چشم عقل در می نگیری بر بسته و گریاشد و خود رسته
 در رفته الصفا مسطور است که چون قتلغ شاه طغرل را که آذربایجان
 سلجوقی است در همدان قتلغ آورد سر او را بفرستاد و کمال الدین
 که از هم صحبتان خاص قزل ارسلان بود این رباعی بگفت امروز
 شنیدم که جهان در یکسب فیروزه جیح هر زمان پذیر نیست دی از
 بوتا بفرستد یک کز بود و امروز رستم تانت فرستگیت **کمال الدین**
اسمعیل صفهانی ملقب بخلایق المعانی جمال الدین عبدالرزاق
 صفهانی را دو پسر بود یکی حسین الدین عبدالکریم که بسی فضیلت داشته دوم
 کمال الدین اسمعیل اهل فضل و نبشته بخلایق ایوان کمالش بار و بار
 همسری مینوده معنی آفرین و حدیثش همه تازه و دلنشین افتاده و صاحب
 ۶۰۰ دیوان او را تا بهفده هزار بیت جمیع نموده و معانی بکر القدر
 در اشعار او است القدر الفاظ مستعمل در شعر و یکی نبشته و در
 ایشان و صفهانی همیشه با صدمت بوده اند اکابر صاعدیه بنای

تزیت این را کمال رسانید و بدو صورت حال ایشان را چنانکه
 و کمال الدین قضاید غادر مع صدر الدین و جمال الدین پیر او پروردگار
 این تذکره آتی در اثر تزیت بزرگان این بیت گفته - مری از حضرت
 که آمد سعی برون گشت ز خوشه پروین شراب ریانی
 مستوفی آورده که چون در زمان بلاگو حکم قتل عام صفایان نمود
 بودند که کمال سبیل را کشند و محله نزکیه را که مکان قاضیان عظیم الشان
 بود نیز امان داده بودند تا هفتاد کس خود را کمال سبیل نامیده اند و باقی
 یافته اما ستم تاثیر نفس کمال نکذاشت که خون او نارنجیه ماند چنانکه
 قطعه را فرموده بود و عاقبت اثر عظیم شبید - پادشاهان سیه
 پادشاهی و نست خوشنوا - تادروشت را حودشت کند جو غنچ
 آورد بجز باره عدد مردمان پنهانید هر یکی را کند بجز باره و این
 واقعه در جادی الاول ششصد و سی و پنج اتفاق افتاد که فال نیک
 زدن در سخن بسیار خوبست و بدزدن بد چنانچه شیخ کرامی تطبیق
 و بوده بسا فالا که از اینجا بجز برخواست جو اختر در گذشت آن فال شد
 راست و مرقد کمال زبارة صفایانست **سید کمال الدین حسین**

احسینی **احمد** سید باکال و حاجی در نهایت جلال بوده و جمال عالی بزرگو

میشد استعداده او آراسته داشتند محمد عوفی گفته که وصی ضیاء الدین

عمید الراحه سروی بنزدیک او قطعه و رستاد وی شفیعه را خوا

نمود **کوکبی** **مروزی** کوکب فضائش از ایوان شعری برگشته بود

محمی عوفی آورده که وی از شعری معروف است و بحسن بیان موصوف

دواز شعری آل ناصر الدین سبکگین است و در صفت ماسی گوید

صیبت آن کوهی رود پنهان جوشن سیم را بسته میان

نارنا نیست جان است بجا چگونه سپید شود شود سپیدان

وی مصنوعی در صفت صفای قنوج و می بنظم آورده و شیخ عراقی نیز همین

معنی را بسته ولیکن میان هر دو تفاوت است در عربی عبارت زیباتر

این شعر است که عراقی مفرحی است کوکبی فرماید قنوج و بادده

از صفوت همچو ماه دوغنته دارد اثر ماقنوج بی مست باقی تاب

در قنوج در هوا شکفت مگر آنچه عراقی فرموده انیت از صفای

نار و لطافت جام در هم آمیخت رنگ جام مایه جاست نیست کوکبی

می یابد نیست نیست کوکبی جام **کوهیادی** مایه اندازند را است که را

طبرستان نیز بگویند و در ملک شترای آل سلجوق داخل است محمد عوفی

آورد که اگر روایت کلاش کسی برکوه کردی کوه بصدایاری و آ...

و این رباعی از او است نه روز وصال باز تو حسرمی نه تیره بشی ز...

تو بخی نه برکوه عسده تو محکمی کس جو بشو بدید و پوفا آید

حکیم کو تشکلی تجایی اصلش از قاین است و در کوشک و طن داشته

ازندیان مجلس سلطان بخر بود و وقتی که ترکان عز در خلان با سلطان شک

نمودند و ترکان خاتون صرم سلطان را با سیری بردند کوشکلی انقطاع را داد

می نماید اجماع و زمانه و سلطان در کار زمین پیش خویشین بچیان ^{نکن}

زین سبب که بشی این کون درید هکان رنجدار خود را جان در خطر مکن

باین زمین ریش بر آورد و حسروا بنشین و در ولایت مردان گذر کن

با این سپه که رو به از ایشان بکشد ز نهار قصد پیشه بشیران بکن

خوارم یازم دی ایشان جوشد خبر کس را که ز مردی ایشان خبر مکن

اسباب حسروای همه بست م ترا در مرو شاه نشین دیگر سفر مکن

کسی که حسرت حوائی نرود ای آساز همچون می طره است ز چگون گذر کن

ما دیگر از برای خبک غر ۲ لشکر سلطان علم بفرستند

چون ببال تیرگیک شان نبود همچنان کیش می انداختند
 ۲ رایت عقل و باس است ۲ روزی آن بال بانی و هدش
 و انکس عقل هست و باس است ۲ روزی آن عقل بانی و هدش
کشف الدین شیرازی از اصحاب کف سخن پرداز است
 و شیطان در جواب گفت در وادی فقر نشسته بودم سقای می
 گزشت کبابی زفات جوت آرد میشد ز طبع سبوی در دست
 راه ریس زیرینک بر سنگ آن سبوی و شکست
امیر کیکاووس بن شمس المعالی قابوس شمس المعالی شمس المعالی
 نهایت بلاغت و فضل بر وجهی بوده که گفته از آن سخن رفت و محمد عوفی
 گوید که امیر کیکاووس ثمره آن شجره احسان است و در زیر یکی از کوبی
 افتد آب پندش داشته و همواره علم زمیت فضل را بر سرش
 شمرست در لطافت آب زلال و در طراوت باد شمال و آواز خجله
 این در باغ ازیست تادور شدی شد ستم ای وی جو
 اندیشم در دین و صبر کم حال تنه تن چون در جوین و رخساره گاه
 انگشت لب کفش بر چشم برآه ۲ کر مرک بر آرزو بدخواه نود و دو

ازان تو چنین نهاد صبر گشتی زود چون که ترا نیندازد این فرستد
 از هر که کسی شاد صبر آید بود **حرف اللام میگویم** لفتش که المعانی
 نکته دانست که چون خورشید بلاغت از مشرق بیانش لامع شدی
 چشم روشنان فلک را از نظاره مانع آمدی و در اوج خویش
 بازی بوده که چون مرغایان بجز کاشش پر در زندی مرغیان
 زمین کواکب از ریشات باشان غرقه شدند بیان وقوع
 تمییز موده و او از شعرای قدیم آل سلجوقست بابرمانی و سخری
 المعالی و جعفر همدانی و محرز کرکاتی معاصر است و در مدح خواجهم **الک**
 وزیر و سلطان ملک شاه و الب ارسلان قصیده فرموده است
 آنکه تشاده روی برین نکارن چون مراد بید پسته از وطن
 بسته ز خنده بید پستن کشاد چشم ابر و در دبا که وز لب پرنسین
 دوای رقص کن بکل اندر آید چشم دو دست زو زن کوشش ز روی
 پوشیده من سلاح نماده به سب زین چون کرده گاه کین و عواید بهشت
 بکشته ده چون بید بید گان مران برین گفتنی و بنا گفتنی سخن
 گفتن آن فامندان نو بود و سر بر زرق و مزپ که و منوی دروغ من

بر تو دل می آید و هرگز بر وطن
 بر شادی طرب جز گزینی می خردن
 چشم نه رفته نکشت بر دهن
 هر شادی بود غم و هر راحتی محن
 بهتر زنده پس و قوی تر ز گردن
 لعلی بآستینش ستوده لب لب
 گفتی مرا شربت گوید می بدن
 بخت و زیر پناه حبان بو حلی
 زین زمین و فال بیان نیستین
 تا مرا بر ابدان سخن از دل سپ آورد
 هنگام آنکه رشب ز حبش لشکر آورد
 که جبرست از پدر و مادر آورد
 فرود آمد او مارا در دگر آورد
 کاشو به پناه ره می و چاکر آورد
 مانک و در شش خود بهر خنیا کر آورد
 بر شادی دل آید و نکشتی مرا
 چرخ خشم کنی زمین سفر
 بگفتم که شیل ازین محروم مبارک
 من مست است اینهمه و یک بل طلعت
 هم زای شب برین اندر کی غاب
 جلی بر این از قدم اوقاف کرد
 منی و سعادت کوی می بد
 امید آنکه بخت نماید مکر من
 خورشید روز کار ستوده نظام
 هر روز و لبم سخن دل سپ آورد
 آمد برین آن هم دلفریب روی
 بنیشت گفت بعد ای در قریب
 کامه نیگ به میند ما تو مرا قریب
 از خاک گلن و از ره بیان کن
 بگفتم شوم یا رخ خنیا کر گفت

شنب من تویم هم تا پکا د آنکه
 از شراب مرا بوسه پیش از آنکه
 شنی که توت بن بر لطیف خم دوش
 بیانک بر با گوش و بروی چشم
 ز جعد آن صنم و رلف او هم آید
 قوس کس می بر بند سنج لبش
 کمی بیخ نیوش او من بدیج سکا
 ستور صندی این بند از مکارم تو
 منم زیار جدا ناله زرد یار عبید
 بخون من شد شرکال صریح چنانکه
 ز خوشی غیب آید مرا می که چرا
 بوسه دغای پیشم و سپو فای
 بوسه کانی هم کشت و عوانی
 چون زنی آتش افی در تان ای کانی
 ای کنده تر از قلیه ده رفه تباستان

مغرب فرورد و به مشرق خواران
 آید شراب و از محبت سحران
 بدستم اندرم بود و یار در آغوشت
 سماع شب تابش و سپید شادان
 بنفشه بود بیت اندون من ز گوش
 سینه که لای با چراغ روی بکوش
 کمی هر دو ملر او من هر دو نیشت
 کوشش است ز پیار کی ستور و روش
 میان خوف و طو میان عده و عید
 که شیعیان حسین علی بخون نیرید
 مرید اویم میدوزن که او حرام نه
 بنده خلق می چون تو دهن کز ای
 بریان خویش منی نکشت توانی
 بی دانه آسیای بی کوشش سحر
 بی نور تر از دیده کی سال بکورتان

دو سینه در ماند که هکف طفلان
 سرشک ای کوی که رون ناید
 با اینهمه روز و شب آرزوی کیری

در کاسه تو ماند طعمه لبی مستان
 زو کیر که اندر رفت اندر بن و دستان
 چون شیر زده کودک در آرزوی شیر

چون بر فلک فتنیت سپاهین
 مهر از چاهین فلک اندر قادت
 گفت بکن خلق بجا گستر اندرون
 بهمان جو خلق گسترین صوف
 بن جوی مهر عین شباهه اندرون
 سیمین قسینه ساقی بگرفته دکان
 چون کرد بزرگد فلک زین خود بجا
 گستر برین آنکه به پند کس و ندید
 از اخبر و چین و فکده برابر و آن
 که در هم را گسترست می از بر الف
 زمین چون ماهه گسترین یکدسته دهن

آوردش زنگ برون شکار کین
 بست و ضعیف گشت بد را می خفتین
 امشب بهر فردا تیش می ضیق
 مانند هکس بیانش اندرون
 چون بوی بند زین بر بوی جوی
 زین قلع یا نی بگرفته درین
 من خواستم کام نهادم بر آب زین
 سروی جواد بکا شغور و بختی بچین
 نان نشسته که بودی برابر و دانش صین
 که میم را خسته شد که رانه همی سیر
 او چون با ایشان یکدسته سیمین

پر سر دورا در گریه گریه پستان
 سحر که خسته شد و لم پستان
 وان دست و گیرم همین گشته لاله
 کانه ز قصر خواجه بکوش من
 حسن بهی حسن رضی میر مونسین
 پرسم رما به عدرا حال اسرار
 دگر کزین منزل قمر کی رفت که
 حور زده و اعذار بدم برده
 نکشیش رخ شمعش لبش نکشیش

گشتم دور عاقبت از یکدگر بدرد
 ره که چه دور بود و گم باشم
 یکدم ازینا رنج بچیدن آمده
 نفرین و پشیمانی از کوشش من
 فخر علی وزیر شمشاد به بوی علی
 هست این دایره من می فرو دادم
 بزم فراق را از کوه دار و از لیلی خضر
 کوی گرفت آن صبح بود در عالم
 چهار و کفش را در بستر گفته زود

مرصع با نه ام از دهستان ماه تمام
 بزبان بوی کزین سبزه است و بستان
 یکم صبر می باید کردن ز کرم
 که همیداری بوسه زدی زود
 که پیا را بد بوسه بسلام و کلام

مانند است بر روی مهر از بهر صیام
 آن سخن که بیان من آن غالیه لطف
 یکسان از لاله صبر نمودیم کنون
 بر او رفته و نماند و گفتیم
 رنهای و کلامی بنو دما بر یکم

سبحان که بیدم ز تو آید عد
مستقیم به خفا یخ یار ای چشم

تا نه زوره سیر آمد نایم سبلا
وز می ناب بر آن آب فرو شستم کام

خاسته تا نیست خضم ای هم شکین
سهر و دور و دور تو میدارم شو
تا توان زخمه می آر می رود و در
بها تو مرا هست شب و روز فرق
تر زین کیز انم و پیش می روز بر روز
حلم از غم بای روی و فرمای هر
داد کلانم افروقت تو رنگ ترنج
ماع را کف چینه ج طاب دوست
گیم چرا کنم روز به شب کلبه ز فراق
بر روی من لجن است بغم شکا
بسی که نیک نیست و بخواری
بما شد نمودار و زهر شکار شد

رای لاش کن و تدبیر می لهو سکا
و دور از خمه زرق بر بطراکش مال
من به سیکرم از عشق تو از حال بی
فراق تو مرا هست شب و روز حال
چو کیم آنرا و پیش می مال
سکیردن بود ازین چنین حال محال
داد با قوت مرا فروقت تو را
منع را گفت که خدیو ز غم بیال
فراق کو مرا ازان نگار و لبر طاف
گفت ای غلام خیر بزین اندر آسا
آخر همی چه خفا
چون بفر یقار از و پیر ار اسب

میر اندلس بنده همگفت از پیش کاخ برای بنده زمانی بدار اسب

بشنید این حدیث می را ند چون ظفر اندر رکاب صدرم روزگار

استاد لیسپی الادب او پی باغ نظر و مهر پرور بوده که جوهر عقل با

صفای ادراکش تیره نمودی و درس علم و ادب را بعبا رتای رنگین

افزودی ادیب دبستان کمال و لیسب کشور افضال بوده محمد عولی

گفته که لیسپی ادیب غریب و شاعری عجیب بوده و او مداح امیر سیف

بن ناصر الدین سبکتگین است پاره از کشتار او که آرام بخشد اگر دو

این است جوهر گندم و لیسپی دارد بلر نهادم مهر و نرسیدی بآب

شر و حیدم که بر روم می جست ز مژگان همچو سوزن سوزش بر

خرد ز نیش و کشید و هجر زانو فرو نهادم من اندر کا مضطر

بدل گرفتیم ای از جان شیرین مرا بایسته تو ز غم خوشتر

مخور غم همچو زرم درویش از اینها و لیکن زود ما بآیم تو آنکه

رهی دور و شت تا یک تیره هوا چون قیر و مامون جوانی

سپهر چه آراسته کوه سپهر اندوده و بدوده

زمانی بود در راه مرا که برنگ روی مجبوران غم

گرفته دامن خاور بربنال
 بنار ان بهنجی بوده خرب
 از زاده است هر چه اندر حیات
 بخت شاه بر خواندم بچگون
 بفرشته از و بیرون کشتم
 بر کای رسیدم کز بر او
 بدیدم بر نشسته بشاهی
 بنامش بر نشسته عهد آدم
 ابو الحسن علی بن محمد الغزنوی **للموکر** در عهد آل سلیمان و آل

ناصر الدین سبکتگین نیز بوده و مدح نوح بن منصور سلمانی نموده این
 چند بیت از او آمده است لموکر تباست از کابل و لیکن که
 نزل غزنه و اقامت و با هم شد خویش خلص نموده نکام ان
 لموکر بر گردین است حسن از قدم تا بر روی بود از چشم
 در آورد و در دل هوای سفر هر چه پرست
 کاروانی زده شد کار و کردی سره شد **للموکر** همه

عنفات گفته که جمعی هر دو یکی را دانند و بعضی از فرزندان او شمارند
 درین حال این دو مر اوست بیا که مابلت امروز کارنا دارم
 ز دیده لایق بایست شمار دارم بیاد کارم اغم چه میدی که زده
 ازین تناع بسی یا کلام دارم **حکیم لولوی** دل و طبعی از لولوی سخن
 و کو تظمی پاکیزه تر از فر این دو رباعی مر اوست اما رباعی اول است
 با هم دیگر شعر اینر نوشته اند ای از کل سخن رنگ ربوده و بوی
 رنگ از بی رخ ربوده و از بی موی کلرنگ شود جو روی شوی چه چی
 مشکین کرد و جو موش از همه کوه بهیم یاسنیل تر و میدیه جیشیه نوش
 میزول شد از طبع پنهان هوش لبش ستاره بوش و عارض کل بوش
 یاقوت شکر فروش و کل شکفروش **حرف المیم الامم القاضی محمد الدین**
سنوی فاضلی بر بنیز کار و عالی تقوی شمار بوده مینا و سنج و دو فضا
 در کر میسر میان همورم و سیتان و انقست محمد عوفی گوید که محمد الدین
 مینا بود و موش بنور علم سپنا چون قاضی شمس الدین که ذکرش که شد
 قضا شپست فی محمد الدین این رباعی گفت خواهی که میان فلک
 قاضی باشی ماتی فی لی که ماضی باشی بر خلق جهان حکم جهان کن که

آن بر تو کسی تو را ضعیف باشی منته تا خدای روی چو ماه بکینے
 بای طلب مر نه و جا به بکینے ای پای دراز کرده بر فرق ایل
 وقت که دست از سمه کوتا کنی منته مانام خود از لوح هوس ستر و لم
 بین عمر که بنا به جاسر بردیم سر ما به بیستیم و شهادت شدیم
 بدنام بر یستیم و مفلس مردیم منته دلاکمن هوس و لبران بچایب
 و فانیانی از ایشان هوس چه بپای جو ما عم توان در محاق پیری شد
 تو اقل حقیقت کحل جه اندازی منته نیر ز تار که سپیدار طیلسان ایل
 بنده فرق تکبر کلاه رعنا می راز دهر سیه کاسه کار بر ما
 تو به سبیدی این روز کار بر ما مجوی هر زده زنده کشته تیرگی
 مجوی خیره ز خار خنده خرمای جو شعر من بنو و دسبری بشیرنی
 جو نظم من بنو و دسبری بشیرنی جو سوز نظم جو بلولوی من جو می تحریر
 هزار شعر جو به و شعر لا لائی کرم کجا طالبیم سر بر که عوضه کنم

آتش نماند و فضل انامی محمد الدین ضیاء الدین غدا ان آتی

بسیار در منزل و خوش طبیعت بدیده کوی و بذل سنه با محمد عوفی گفته که
 محمد الدین حمدان از اخراج و احماد کیان و خاتم بن مولف است در

حیات آن فال تحیف غم بردل من گشتی و حال سفید حوادث روا از بدید

حال من بکبل الجواهر زینت میداشت و عیسی نفسی بود که بدو نظر کلف از

ماه و استقامت طبع آفتاب دور کردی پدرش ضیاء الدین رام ضی غالب

مشته بود که زمین گیر شده بود و بدو ثاق حمید الدین طیب بلامرشد

و در مدت چار سال طبعی حادثی گشت و صدر جهان عبدالغزیز اورا بخت

خود مخصوص کرد و مطایات او را می پسندید و قتی تبلیغ سر ملی پاشنه اش

کشیده و آب در دیده بلیت میخورد محمد الدین انقطاع در برهه گفت ای

یزدجر بزرگزار نسبت تو شاد تو شاد زی ازانکه ترا نسبت کس عدو

در فضل بی نظیری و در انبیا بدیل داده خدای فضل ترا نسبت کرد

ریزری مگر که پاشنه در کون گرفته کون تو بشیل ندادن گرفته

آهس کرد و گفت ترا سپیدش خورد گفت با کون شدم اکنون بیل کو

محمد الدین عوفی ، غیر آن محمد الدین است و گویا که از ستمین

این بیت او راست کلیا شکفت هر سو هر کس سیاه درش

در خزان بر بهار من کو **محمد الدین محمد الباهری السندی** از

سرای سجیده خورشید نسبت بوده محمد عوفی کو دیگر از شعرای سا

در سال شصدهجری او را در نسا دیدیم که واقعات خوارزم را در نظم شاه
 میکرد این ذبایعات خطیبت که از عذار شاهربان او میسیده در
 پیش تو کریم ای دلدارم تا نطن نبری که اندو در آزارم خطا تو که
 محض آنش نیکوست در چشم من آمد آب از آن سیارم شک
 من اگر بتری ای عهد شکن بر منت میت راست بر من چون کاه
 آب روی بردن باشد بر روی من آب کی توانی دیدن
حکیم محمد المنة والدین عبیق کوهنکاری بوده که ضد
 سینه اش دهن عا زرا پدر ساخت محمد عوفی گفته محمد الدین عبیق که
 منجوق فضلش بر فرق عبیق سودی از بزرگوار است و طفت
 نطش از شراب صبح خوشتر بنمود این غزل از جرمای فتح خیال است
 چون صبح شد بدید ساز ای پیر صبح کن در پالاس که هست آن غذای
 خواب بر خوس جو زیت بانگ کس بر ناله خروس خوش آید همی صبح
 نه خب بر کنار و بد به باو پیشمار لحمی خرم بکوی ز کفتار الفتور
 ترن از به پرست که اندر جهان پرست جز با ده به به است از تو به نصوح
 جان دل کبایه من عام خواب در جرمه شراب و با شد فتور

محمد الدین محمد بلواج، مردی مابند پیر شمشیرم دانه بوده و در طشت
 ناصری آمده که اصل او از خوارزم است در عهد سلطان محمد خوارزمشاه
 بجنکیز پیوست و بس از مدتی بحیثیت بنای قاعد و صلح بخوارزم آمد و در حد
 جگیز و اباقا خان و پیره کان از مقربان و اهل تدبیر بود و حکومت خطا
 بدو ارزانی داشتند در آخر کار بلاگو از او برنچید و او را گرفت با او
 مهرش که یکی از اعیان بود بچار روز ناز تریکنا را با او رفته و باز جیش
 او را بکشتن داد و در آن ماب رمای فرموده شاه زمین آنجه بود و داشت
 یکسر و رحان منت نیز بکار است یکسر جامیت بلب رسیده و بجزئی است
 زمین بود و که به دست بخت دست یکسر با و شرف دوست عیش خوش کرد و رفت
 و این خست حیات رکش کرد و رفت دست اهل علم و ادب بسبیل روح
 لغت و نفرین بخش کرد و رفت **الشیخ السعید الشنید محمد الدین ترف**
عبدالوی، کنیت او ابو سعید است و دانش محمد الدین ترف بن
 لندادی خوارزمشاه از خلیفه بغداد الشیخ طبری که پیر او را منت
 و بعضی گفته اند که از بغداد که خوارزم است شیخ علاء الدوله سمنانی فرموده
 انکه مگویند که امر بود که بخدمت شیخ محمد الدین کبری آمده این غلط است بلکه

مردی نام بود با صورت لطیف داشت شیخ نجم الدین او را ریاضت و کمال مرده
 باندک روز کاری از بزرگان صوفیه شد و در خوارم شیخ الشیخ جمعیت
 ملازمین داشت در سال ششصد و هجده و بعضی سصد و هفت گفته
 در روز شام بگیند در چه شهادت یافت خالی وی او را به نیشابور نقل کرد
 و در ششصد سی و سه از نیشابور به سفر این نقاش نمود و تفصیل حالتش
 در لغات مذکور است محمد عوفی آورده که من بشرف صحبت او رسیدم و به
 جمله تبرک انقیاس او اینهاست هر که می که ز بهر این سپید از
 عشق خویش بعشق کسی نپروازد هر آنکه بامهرمند در قمارخانه عشق
 غمت باری با مضیبه در بازو دلوانه نباشد آنکه اندر زتر رسد
 عاشق نبودم که ز خنجر زسد تا چند زسم بریدم بسم کینه
 آگس که هر تو داروای سزسد نه جح و مه و مهر در تمنای تو اند
 هر و کل و لال در تاشا تیوان ارواح متر بان قدسی شب و روز
 آنچه خواندن لوح سودا تیواند مه تا م در عشق خاک بر سر نهد
 از جمله عشاق و سر بر نهد روشن نشود با تو سر و کار کند
 هر که کار تو را نبرد ننگد میگوی ترا به از صاحب پوشتا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تا خود تیر چنگه کرد دست راست است
بهر کس بیفتد دلیتی یافت عظیم
تا کس که نیافت رنج نیافت است
در راه طلب اگر تو نگیو باشی
فرمانده این هشتم سکو باشی
اول قدم نیست که او را طلبی
واخر قدم آنست که خود او را بایشی
منه فردا که شود مدینه
سر همه از خاک بر آید حب و کتا
پنجاره تن بشید من غوغا بخون از
هر کویتو بر خواهر خواست
منه ای یاد تو باعث شکبایی
در دود و دوش ششای ما
امید زد دوستی میبشکد
در دود و دوش سزای دل
جانی مانده در کج محیط غوطه خواهم خوردن
پیغریه شدن یا کسری آوردن
کاری که منی طره است خواهم کردن
یا منم کنم روی ز تو بیا کردن
محرور و محروم منی جو مانده یکبار
و جگر کرد آن شهر معانی بوده سطر از اوراق تلمی که رطاق بلند جفا
که انشته شیطعه که در کج رباعی فرموده و ان شوی نادر در میان شرا و او
میشود سترت جو قدم بر سه آفاق نهاد خاک قدمت بنج صبا
آبی که روا و بنج تا صدر تو دید دعوی بزرگی که هم بر طاق
در دره کج خضم نیک نیستی غیر تا لطف ان نام تو اسحاق

الطیالی

خواجہ محمد الدین ہکر مولد ان فارس میدان بخنوری از فارس است
 و نسبش نیز پیشروان میرسد وی مرد فاضل خوش نویس خوش گوئی بود
 همواره در مجلس سلاطین و حکام بود چون حسب و نسبش است
 در آید و آذہ نزد اشراف و اعیان قبول تمام یافت در روزگار خود
 الشرای فارس و عراق و عجم گشت و بیان حسب و نسب خویش
 درین قضیہ انشاء نموده ہستم ز نسل ساسان زخمہ تکلیف
 ہستم ز ختم گیری ز دودہ نیال دارم بقدر خویشی سزای زور و
 دارم زمانہ ہن سکین جدال شتری بخوشی اتی چون جانشی و
 کلکی نقشبندی چون صورت خیال و محبت ہکر میخ خواجہ
 شمس الدین محمد صاحب دیوان بسیار کفایت او صاحب لطایف و
 ظرایف مشہور است از جملہ آنکہ زنی داشت قدم از پایہ جلالی نہر
 جہ پیری گذاشتہ آن زن از یزد متوجہ شیراز گشت و آن
 ہر سالہ نہ کہ قانون جانہ فرود آمدہ خواجہ فرمود نہ کہ جہ خوش گوئی
 کہ خانہ بہ قانون فرود آمدی چون صورت ملاقات رخ نمود چنانکہ
 اور فاطمہ داشتہ خواجہ تطہیر بانی بروز گشت فاد

نمودند که این چه سلوک است شاید پیش از من و تو لیلی و سناری بوده
 باشد چرا که گفت پیش از من شاید امشب از تو بخوابد و گویند هر
 سال با انا یک سعد بن زنگی نزدی می جهت و زری می رود تا یک
 ترک تازی نزد نمود محمد الدین قطعه گفته و ستاد انا یک
 نمود و هزار دنیا در میان مصری کرده بصله و ستاد و همه سال
 همین مبلغ را و طیفه او ساخت حسود است سنی تو ماما تو
 سنانک کان یار است ندون لافستی با من استخوان با همیم
 بلند کی کوراست میزد از روی دم پستی با من تا تو برداشتی اکنون
 ز بیم دست کردم یزد از سر کین تیغ و دوستی با من و انشب
 مان بود که چون موس نزدت بود نزد من بروم تو عهد شکستی با من
 ایوب اسال چه تدبیر کنم کرجون باز سه سار و ز پی ز دوستی با من
 در سال ششصد و هشت نام او از صفی و روز کار حک ساخته
 بر گوشه و بوداق کز ششکان نوشند و موارا سغری طیف
 بسیار است و از اجماله الطالیف است بر من زمانه کرده زبانی من
 و مال در غم بپن خون جویند و چرخ زال ر تنگی طقه ارا

شد هفت لعاب افخ در خلق من زلال کلکم ز دست بستد چسود طبع
 بر حسن کین کشد و پیرکان مثال چون لاف یار کردم ارجح خیره سر
 خیم خانه دوست کردم ادهر تیره سال جرفا جرفا ای ازین غور بر نیای
 زنده ایوی ازین زار شکسته بال ای روزگار سفلد علی رغم لخت من
 کوهر سنگ شکن بر تلج نه سفال عیسی زنده را بدو سیم سیم محرز
 وز زربار رسم خرمده رانعال ای این هزار زخم دادم غور خوش
 ای دل هزار زخم بیای غور و نال ای پای پل فتنه مرا غور و تر کلبه
 روی دست خنچ سفلد مرا شکسته بال از مالشی که بخت دلم روشنی گرفت
 روشن شود هر آینه آینه احوال از زخم تو جو طبل نیاید هیچ روی
 و خود زشت بشت بر کشی دوال وقتی چنین که شاخ گل از خار برسد
 طالع نیکو که بخت مرا خشک شد نال برین نافت زورستان چراغ غور
 برین بخت وقت بهاران من نال راضی شدم نصرت دشمن دلم عنا
 عیسم زبلن جراتی درین لال عیسم من که نیستم از نظر حرام
 عیسم من که شاه ام از نسبت طلال هستم ز نسل ساسان و زخمه شکن
 ملک گسری و زود و نال دارم مقدر غرضش بنزد زره و زان

شد چون لعاب افی در طلق من زلال کلکم ز دست بستد چو جسود طبع
 بر من کسین کشا و پیر کمان مثال چون زلف یار کردم اجنح خیره سر
 هم خانه دوست کرد مرا دهر تیره سال جرفا جبه خواهی از من غور بر نهایی
 زهر اوجی از من زار شکسته بال ای روزگار سفل علی رغم لخت من
 کوهر سنگ لشکن بر تاج نه سفال عیسی زنده را بدوسیم سیه مخمر
 وز زربار رسم خرم ده بانحال ای جان هزار زخم دادم غور خوش
 ای دل هزار زخم بیایی غور و مثال ای پای سپی فتنه مرا غور و تر بکوب
 روی دست خن سفل مرا شکسته بال از ما شکی که هست دلم روشنی گرفت
 روشن شود هر آینه آینه احوال از زخم تو جو طبل پیچ پیچ روی
 در خود زشت بشی بر کشتی دوال وقتی چنین که شاخ گل از خار برسد
 طالع نگر که لخت مرا خشک شد بال بر من تافت زورستان چراغ غور
 برین بخت وقت بهارانم مثال رانی شدم نصرت دشمن دلم عنا
 سیم زین جوانی درین ملال عیسم من که نیستم از نطفه حرام
 محرم من چون که راه ام از نسبت طلال هستم ز نسل ساسان و زخمه یکن
 ملک گسری و زود و نهال دارم مقدر غرضش خن زره و زان

که این دل نیاز در دست شیطانی ۲ جفا دای رفیقان مر شمارا
 که شد یکبار زمان یاد من از دیر به شفق ترند از آدمی نرا د
 بر چایا که در کوه تجسیر، نه مر از روی تعصب معاندی سپید
 پدر زری به بنی داشت روح آید جواب دادم و گفتم که او بیشتر بود
 با حمد و تشبیح خلق را ز آله بیشتر از بی آنرا که مرده زوداد
 روا بود که در منزل یکی کند در راه من ز دل شد نام من آلود و نکند
 که نه دل مادم و نه تنگش بدست جانش بر دل سستی سنگ
 اگر دستم بودی نیز سنگش من نه خیال رو تو یکبار به برو خواجا
 در خاک وصلی تو افکند در شبها ز صنف بر یکس بر زمین بکشد
 اگر بر بهمن پداری در آقا بهر کمکی خوشی از خواب گشتی پدار
 به روز کار نه شبی شبی بخواب من بیا که جان و دل به در خوری تو
 بیا که زنده گانی خوشتری تو اگر نوری سپهر از دید و دوری
 بگرانی چه جان پروری تو مرا جانی که از چشم نهایی
 مرا جانی که درین تنگری تو ندانم کبستی زینها که گفتم
 هر دو تنی محمد هکری تو **خواجہ محمد الدین بیگانه** خوش کن

و طایف و فصیح بود و از شعر و فضیله عصر خود در مرتبه طبیعت و فضیلت
 امتیاز تام داشت و همواره استعداد و تحمل معاش بودی چون طایفه الدین
 فاجران از ملازمت قزل ارسلان کرختی با ابابکر محمد بن و سلاسلان
 پیوست بر رغم طعم محرمانه مجلس فاس و محل عنایت و تشریف
 و مکرش بوزارت صفایان سرافراز نمود و مچ در بار اول این را بی در
 در محو اهل صفایان گفت کفتم ز صفایان بدو جان خیزد تعلیت
 مررت که از آن کان خیزد کی دانستم کاهل صفایان کورند با اینهمه
 کر صفایان خیزد و شرف الدین شفره او را بجای زشت گفت
 و جمال الدین عجب المراق انتقام اهل عراق را از و کشته زبان از
 دشنام و هجو مچر کوتاه داشت ولیکن مچر الدین در تلافی و مهر با می گوید
 ثانیاً جمال الدین مچ مچر فرموده مچر نیز او را بستود و مچر از حد
 اتابک قزل ارسلان روی تافت و کشتی و رزید اتابک بهم را
 مچر شیر الدین حسینی و جمال الدین استیری را تشریف ترست
 پشیده علم شرت ایشان را برافراخت و مچر الدین بر غیر مچر
 نوده بود انقیاد را با اتابک قزل ارسلان فرستاد

خدای که این طبع و عطا و دهی و بنده پروریت کرار روی
 بر من تو که آسمان به است این خسته در شکنجه صد گونه بد بریت کرار
 ای که حسرت است از رحمت هدایت جان فرین بریت
 ماه جهان از اثر یابد و زاشهری که پیشه او بی کسرت
 دوری من آنکه شاه که دلی سوی اثر و کی سوی است
 عیسی و خرم نمونی که از جبره ای آنکه عکس را تو خورشید فاش
 یعنی که عیسی و قسم که سخن نماند بخت بزم تو از خرمیت
 در روی تافتن مجرا از خطر و دنیا بهر احوال آخرت در سال پانصد و هشت
 واقع شد و او پیشتر زبان ملامت اهل روزگار کیست و چه چنانچه در
 گنایه نجافانی گفته دین ابراهیمشان در دیده سارست از آنکه بیهم
 در و کریم دروغ آورسان آذرند و مطلع قصیده است این حسین
 طبع سخن می پرورند سر بر ایس طبعند از جه آدم سیکند در و
 نه بخت صبح کاذب ماکند یک همچون صبح صادق پرده صان رند
 این از شک من زکرده اند از آب چشم تاز لوح خاطری نقش معانی
 نه همچو موران از این و منم گریستند و باز ریز می خوان طبع من

میخیزند لعبت آسا از برون چون از برون سوم ده اند ^{لعبت} ^{لعبت}
 جو شیطان در خوردند آب در سنگم از ان روشن ^{لعبت} ^{لعبت}
 از ان هم تیره خاطر هم ترند هم غوا بند کرجه سراسر زبان ^{لعبت} ^{لعبت}
 غلافند از جلتا لب زبان چون خنجرند و فلان بچون صانع ^{لعبت} ^{لعبت}
 اندین وین غیب ترکیب چون شمع صاحب ^{لعبت} ^{لعبت}
 سحر آسای من هم زبان چون نعل از ان در چارمبج دیگرند ^{لعبت} ^{لعبت}
 ستار در دیده سمارست از انکه هم در و کرم دروغ آورسان ^{لعبت} ^{لعبت}
 تیر من آه سحرگاه است تیغ من زبان شکم صفشان تیغ و تیر ^{لعبت} ^{لعبت}
 لشکرند یاده اند از روی معنی کرجه نه کام سخن طبعشان ^{لعبت} ^{لعبت}
 در صورت رند دست دست است بهشت و غایب ای محب ^{لعبت} ^{لعبت}
 برکش که با چمت همه در ششدرند ^{لعبت} ^{لعبت}
 بمعنی اند و در معنی قدم نهند ^{لعبت} ^{لعبت}
 خود را نظار ارجه هم جا کیم نهند ^{لعبت} ^{لعبت}
 بر خط قلم بر اهل قلم نهند ^{لعبت} ^{لعبت}
 کلین راحت در آتش سخن افتاد ^{لعبت} ^{لعبت}

کاش از درویش گشت در کفن قفا
 دور و فافت من شکسته دم زانکه
 سر زده اندر جان بعد من اقا
 هنگام آنکه صبح صف آسمان
 اول نفسم در چشمه دستان
 آخر زمان کسین من آمد نگر منم
 دیدم که زخم عاونه مرهم پذیریت
 باز زخم چایت مرهم با ختم
 سندان سر شک دیده فشر دم کران کبر
 عقدی برای کردن عالم با ختم
 قسم بواسطه عقلی که پیش عقل قدیم
 یکمیت حشمت حور نشسته و سایه غفا
 که هست طبع حال آفتاب تاثیر ملک
 که پریت کم از سایه کند خضر اش
 بر زیر بار غم منچ سایه ریز قدم
 ز رشک آنکه گشت آفتاب بر بالا
 سیه سپیدی دور این قصیده بنا
 که او بود بهر حال مقطع و منبه اش
 بخوبی در جهان سودی ہی کن
 که این سر مایه روزی چند داری
 خون صام مارا بر خود حلال کردی
 وصل حلال مارا بر خود صرام کردی
 ای کجمن آفت جهان که تو سی
 که شمس ترا جانکه تو سی
 از تو دور او فاد غم غیب است
 ایچنین در میان جان که تو سی
 کرد بد تو نشاد نیست حسی
 ای شب کلیم چاره من از مهر حدی
 بونامه محبت آنکه تی سی

شهای و پستی و بندی بر پای
کر عمر منی ای شایسته پشتر چای

۲ و جان منی ای نفس صبح برای
دل کرسوی ناز و شوخش

نشاید که ز غم همی بخزد و پردازد
چندین غم دل کرسو

۲ نشاید که ز غم همی بخزد و پردازد
خاسی که ز دل تنی

زان دل زین ای هر دو همی ستانی
انیت سخن مانده ستانی

تا دل ندی ولی ستانی

ساتی را ای می کلگون میر بخت
مطرب کز نغمه در مکنون میر بخت

۲ فضا و طیب گشته بود و بد بسم
این بنض می گرفت و آن غن بخت

۲ در زم توکل با می سوری در حش
باید و دکل زو طرب باید با خست

۲ می بود کل از آه سود تو پسر و
کل بود می از آتش تیغیت کبخت

استاد شریف مجله حسرتی

بجسته نکته دانی بود محمد عوفی از و این دو بیت بطریق تیشیل آورده است

سند بنیم انجانی که ماند از آل سامان آل سامان شای دو کی

رحمت نوای بار بد مانده است درستان سلطان عین الله

محمود بن ناصر الدین سبکتگین العنصری پادشاهی بود

و رعیت بر او ترمیم شعر و اهل علم و ایمه و صوفیه و هر طبقه مردم مستعد
 بنهرمند رچنان استوار داشت که غرین در زمان سلطنت او رشک
 برین و غیرت نقیضهای متبرک روی زمین بود و بسیاری از علما و اولیای
 دین جمع بودند و هر کرا در خور داشتند و او شرب غنایت می نمود
 محمد بن محمد الحارثی تاریخ کینی را با سیم او پیرداخته تاریخ کینی را محمد بن عثمان
 عینی نیز نسبت داده اند و فردوسی شاهنامه را بفرموده او نظم فرموده
 و هر یک از شعر که در مدح او صفحی سواد می نموده چهره حال او را به بین
 سیم و رز جابیه میفرموده آرایش میداده و گفته اند هر زیادت از چهره
 او دنیار او بر نیچاعت صرف شدی در سیم سید و نو که دولت آل سمان
 سیری شد در خراسان و عرسه نام پادشاهی بر محمود گذاشتند و از دال الخلا
 العادر نامه او را منشور سلطنت و تشریف بالقلب من الله فرستادند
 و بس اندکی بین الدوله بر آن افزودند و او در خراسان و کسان
 گشت پس از آنکه فتح تلبا و غور نمود سودی را بگشت و آن دیار را با سلا
 آورد و جیبال هند را گرفت و فتح هند و ستان کاسومست
 و ملک غاش را از تصرف آل بویه برآورد و در زمان حیات او شش سال

دست پادشاه پیش سی و دو سال بود و صاحب کزیده آورده که وی مورثی شد
 داشت روزی در آئینه نگریست و در دلم فروشد و زیر آن سبب فکر سلطان
 گفت مشهور است که دیدن پادشاهان نور بصر افزاید و آن مشکلی که مراست
 بکم بیدارش بینده را کور نکند و زیر گفت صورت را از هزار

پسند لیسرت را همه کس ملاحظه نمایند سیرت پسندیده اقامت صبی
 محبوب و لعل باشی جان کرد و آن از همه پادشاهان در بصفت در گذشت
 کلام اطلاق و آثار خیر در اسلام از آن بیشتر است که شرح در آید در آن
 پر دشتن نظام مملکت بنظم شعر نیز گاهی التفات می نموده اند و محمد عوفی این
 از و ذکر نموده من کرد دل خویش سوای تو تنیدم با مهر تو سوختم از
 بریم دیگر زبان جو نتواندیم زبانی آنکه بت نیست بجایی که من آجا نرسیدم
 نه که کی بنده خریدم بدم من نه غلط است آنکه خداوند خریدم
 من ما شدیم دست شمانه شدیم چشمم چون لطف تو کاویدم چون رفته دیدم

سلطان محمد بن لکشاہ سلجوقی صاحب کزیده آورده که وی مورثی شد

برادرش برگیاراق را پادشاه کزیده خک نمود و منظر شد از مسطرب

خلیفه اکرام تام یافته سلطان غیاث الدین محمد قسم امیر المومنین

یافت و در هندوستان نمود و بتی را که هندوان برابر و ارید میخیزیدند
و گفت جز این نمی بار گویند آذر بت تراش محمد فرس و آن بت را بصفهان
و در دره که خوانگاه سلطنت فرست نمودند سلطان در سال
بازدهم در گذشت اشعیه را که عوفی با هم سلطان محمود ذکر

نموده صاحب گزیده با هم سلطان محمد آرزو ده واسد اعلم بالصواب

این محمود و سابق در بعضی تواریخ او را با همسر ام شاه بن سمرقند
داستند و در طبقات ناصری و غیره آمده که وی با محمد بن طاهر بن عبد

بن طاهر و همین هم عصر بود و او را که نیزگی بود صاحب جمال و خواننده

نموده را با او عشقی تمام بود محمد آوازه حسن او شنیده غایبانه فریاد او بود

بس از آنکه محمود را نکتبت احتیاج و افلاس پیش آمد و بغرض آن را

شد محمد باد و همیان زربخانه او رفت کینک آغاز کرد و زیاری نمود

محمد را بر کمال ایشان بخشایش افتاد و زرا با کینک محمود بخشید و آوازه

تا قیامت از و بماند اما این محمد آخر پادشاهان آل طاهرت

جنوب بیت برو ملک را تهاه کرد و ایزد و این ایت از محمود و در آن

ناخنه جانت نه هم کرامی در سبازانت نبر هم

گرفتیم بجان دامن وصلت و هم جان از کف و دست

اما در تاریخ سپیدی آمده که محمود و راق در سال سصد و پنجاه و نهم

و چند تا لیلیف دیگر صاحب سپیدی از و دیده از اینجا ظاهر شده که محمود و راق

دو تا است **الامام المحقق حجة الاسلام محمد انور المصطفی**

و صاحب اخلاق و ذوالجلالی بوده مسیح فکرش احبای علوم مازنا

نموده و اگر چه متشکیمای سعادت طالبان شده حالات و کائنات

اذا کریان شود نسخ حد اکانه پرداخته آید کونید مولدش غزاله کونا

که امر و زنجیر نامی نشان بز و نیست و بعضی کونید که مادرش غزاله بود

و او روزی ریسمان مادر خود را فروختی باس لقب شد ثعلب که

زین الاولیا شیخ ابوبکر نساج در طغلی لعاب دامن خود بکام او فکنده

و بعضی گفته اند برادرش احمد غزالی این ستره و عالی را بذقش جفت

و امام محمد از شکر دان امام الحرمین عبدالعالی عبدالملک نام محمد عی

آورده اند که محمد غزالی هفتاد و کوه علم خواند و اینجی او را کتاشی در عالم

حقیقت پیدا نشد بخدمت ابوعلی فارمدی آمد و علم صوفیه را

و زریده و الی لایت عرفان حقیقی کرد و او را چهل جلد تصنیف است

جای علم و دین سادت و با قوت اول و متکونت الانوار را کمال
 و سبک است این را گویند و آرزو که او را تبر فیض نسبت نمودند تصنیف نمود
 ابرار و عالیشان گردید و صاحب نفحات الانس گویند
 در میل علوم و در طوس و نیشابور نمود چون با نظام الملک
 در مجلس علماء مجلس بنظره و محاجه که غالب آید تدریس مدرسه
 نظامیه بغداد را با او که داشت در چارصد و هشتاد و چهار به بغداد
 رفت همه اهل عراقی شیفته و فرلفیه او شدند قدر بلند و منزلت ارجیده
 یافت بعد از آن با خنیا رزک نمود و طریق زید و انقطاع پیش رفت
 در کجایه شام رفتند تقی در اسکندریه می بود تا آنکه بوطن آمد و موقوف
 گزید و بعد از آن هم به نیشابور عود کرد مدرس مدرسه نظامیه شد
 و کرباب ترک درس نمود و بوطن آمد مدرسه و خانقاهی ساخت و او را
 در اعیان و شتمت نمود و دیگری تنظیم آورده که حجة الاسلام غزالی
 چارصد و چهل و شش در و صده آمد و در بایند و در طوس
 چو صد و چهل و هفت ششش روز کم تا آنکه بجوار رحمت
 رسید و پسرهای او را گفته اند نصیب حجة الاسلام

برای بسنج حیات نجو و چارومات پانصد و پنجاه و یک
 که درل بن نظم ادا نموده اسن اسیات جانخش است
 دلم شادتری در جو و حیا نمودن استادتری چند انکه ترا شوق
 نیده ترم از کار من ای نگار آزادتری منه کردل ره عشق پدید
 چکند جان وصل ترا اگر خوبید چکند آن لحظه که بر آیت تابو نشیند
 آینه نامش نگوید چکند منه دل کردی نگاه در وقت عشق
 جبر روی خوشیت منید رو در غور عشق چندانکه رخت حسن نند بر حسن
 پیجاره دلم عشق نند بر سر عشق منه کفتم دلا تو چندین بر شوین
 حجبی ملک طیب محرم ان راز در میان نه کفنا که هم طبعی نموده
 ان را که مهر یار داری صد مهر بر زبان نه ما با ما غازی بر خم
 کردیم در خاک ضرا بات تیسیم کردیم شاید که درین سیکد با دریا یم
 آن بار که در صومعما کم کردیم منه همواره تو دل ربوده معذوری
 غم هیچ نیاز نموده معذوری من بیو نه شب بخون در زنجیر
 تویی تو شبی نموده معذوری محمد بن علی کاشانی تاج
 دست و صراغ محفل بهر مندی و سخندانانی بویه محمد عونی که دوست

سیادت در می آید / فصل از اختری انقیصیده در مدح الصدور
 سیف و شمشیر والدین گفته خطاب نبار کار می افلاک و کواکب نو
 امیر خیره بینامه اسرار دلی / وی طره تو سوره آیات صحنی
 در طاعت اندوخته کاس گذاشته بازار شعله کل و اکسوس شده
 ست قبله زردشتیان حرام محراب هست آن رخ میگون
 صیدم انکس بجایز انکه بی سخن فتوی نداد شرع بقربان لا غریبه
 ای آفتاب همجو رسیده استوده فعل از شرم کار سپیده در زیر چادر
 سیر فلک بطبع نذار و مکر سکی / کاس سپهر همیشه نذار و مکر صبی
 زن آشیان خاک طبع ملول شد / ای مرغ روح وقت نیامد که بری
 و جب کند که در عقب باد حادثات / ذکر دعای محاسن مخدوم خود کرد
 سحر حق و عده اسلام سیف دین / هر دست کامکای عنوان کرد
 سحر جان به بخاطر سخته / او آسایش نیافت ز رنج مسامحه
محبوبه دینی دید جان جاویده / دور منی حسن آفرین شاد بر شرب کربنی
 بوده محمد عوفی / او را از شتر ای آل ناصر شمرده این رباعی را در وصف شرب
 پیوسته آتش دیدی که شمشیر آب شتاب / این شده است

از آتش و آتش ما آب نیکوترین شرا این عالم آب آینه
 بینی آتش ما آب **محمد بن ناصر العلوی** **السنونی** ایوان فنی در
 فلک عالی ربوده و شعله طبعش از شیخ آفتاب کشته شده و فکر کرد که
 وی برادر بزرگ سیحون غروبست در خدمت سلطان بهر
 ورتبی سامی یافت اگر چه شعرش بدیوان نرسیده اما هر پیله او
 می از ریزه در صفت سع بهر شای این قصیده آتش و آب را
 این چند بیت از زاد طبع اوست جو خاک و باد کند نور و نم در آتش
 آب شکوه آن غرضی باد و جوهر آتش آب همی نماید از عکس لعل
 هوای فتنه جو کردن و اختر آتش آب بابر و صاعقه ماند از ان فتنه
 درو بود همیشه چو در ابر صفا سحر آب بچاک بادیه آذر سوره بهر ظفر
 سان بزه شاه مظهر آتش آب نزد شهاکرمای بنو سار بهج
 و عکس صبا و زور ساغر آتش و آب نشاط کوی و رانش نمی گشت
 شکوهت جو بر عود و شکر آتش و آب منه ای بیک حمله گزیده بود
 زمین ز آسمان دست و تیغ آفرین باد آفرین هر که خواهد تا به سپید
 آفتاب ز رفشان کو پا دم تر ابر سند شاهی سپین بیاهست

کجیم ویرا ^{در خند سسین} در روشن روانی یکی صورت آمد مایون کجاش
^{نور جان} نور جان کجی ^{نور سسین} نور سسین و جانی ملائک ذسیع السموات و الیم مدو
 رد مهندش ^{در سسین} در سسین الشانی بقا کیدش هر زمان رب ارنی قن کودیش
 تا ابرن ^{در قن} در قن ^{نور لانا محمود} نور لانا محمود حمد و حش که اصل المبین بود و او را لشکر
 من پیاده عبارات نظمش استوار و اشارات کلامش بلال آثار
 و ازین اسباب اشارتی بدین معنی هست جو روی چشم جان ^{در سسین} در سسین توانی
 کشاد بروی ز زلال سیم شبلی بلال خط و مجرم لفظ چه خواهی کرد
 بشبان بزور و خیال انسانی بلال روح نکر در لباس جسم خنک
 بلال عقلی بین در نجوم نفسانی بلال عصری از جیح و عجز ای محمود
 در مقام نیک کن بلال روحانی اصل دین که نیاید زایل و فرع و حد
 از واصل تر از دود و دود و سخنی از واصل ^{در سسین} در سسین تست چهار از هوای دود
 در تست چهار از سیم رضوانی سخت ز صدر تو برویم بر تو کرد نشا
 در آب در عمانی ^{محمود من} محمود من صاحب عرفات آورده که از
 جمله شاعر نیست که حقیقت معلوم نیست و این چند بیت از تو
 می شناسم با شمر و شمر ^{در سسین} در سسین زلف شب بل روی روز آوخته

خط کبره چسبیده کلکوشو مشک کوی بر کل ترخت
بن صالح ابراهیمی از جمله فضلا و شترا سلطان محمد غزنویست
 محمد توفی گوید فضل او را در شعر و وق آب زلال بود و در ۱۱۲۰
 سحر حلال این دو بیت را در است حیدر بر سپهر
 لشکر رنگ می غارت بجدا دکنه و آن سید زلف بران در رخسار
 که می پیر زان کسی آتش را باد کنه **شمس الدین محمد کاتب السبکی**
 محمد عمو محضوین بوده و بهمو گفته که جرج پیر نظیر او را ندیده و گردون
 کردان جامع نزار و می تشبیه در شعر با شعور و نوری بود و در خط
 مشتری مدراج حسین حسن الکک است این بیت از ترنهای مطهر
 ضمیمه است ای لب لعلت مزاج آتچوان یافته بر جهان لبری حسن
 فرمان یافته آتچوان لعل تست و معجز عیبی خرد و ام از خاک در ستود
 کیان یافته سفخر عالم حسن آن صاحب عادل که عقل فاخر آتش
 تلج فرق رای جانان یافته صاحب جمشید فخر دنیا عمره ملک
 بهیچ موسی از عصا اعجاز ثبانی یافته روز عید از کردیک نیست مسام
 عاشقان نکست مشک تارا از خاک می ان یافته **محمد ابن محمد**

[illegible]

وقتی که در صحبت بروی خلق بسته گوشه عزلت گرفته بود و این زمان
 صحبت او داشت و جلب قدمت او نمود وی قبول ننمود و وی را
 بیکانه بیچون آورده با هر که غیر اوست غیر شد و او را ز سلی بنکیست و در
 اقامت فخرالدین رازی این کوهر را از لا سفته زهی در نسخه جمع نوشت
 برده نسخ مناده علم نور در زیر شیره حکمت فتح جوهره نیجه علم یکتا
 سیاه جرده شود چیل راست چون دوزخ عین حضم تو به وقت چکار کند
 همانکه باورن آواشته شده شخ قوشا با شش که در اسلخ ماه مرد
 چو کو سینه کشیدش لبهر در مسیح تو می سلیمان برخت فضل و بسند علم
 میان وحی و ولایت بیان تو بر رخ منه چون راجحه مشک جوهری من آمد
 هر باد که از سال همچون من آمد بوی ختنی یار من آمد که در کار با
 ر بسته ز ناف ختن آمد جان خرقه کند جامه دل بر بدن تن
 در حرمت آنسوی که جان من چنین آمد **سلطان محمد غازی** پادشاه عادل
 اندیش و همت کسین بود در نظام التواریخ مذکور است که
 خود از شاهیه در روزگار او بدرجه بلند رسید و کو که
 شرف ارتقاء پیدا گشته پس از تنخیر تمام ماسرا الهنر و عا و ق و از دنیا

۴۰۶
 بهمانی بغداد رسید و داد گرفت با آنکه ستاره لاجش برستی برود
 گویند لشکر بخیزی در خونریزی بروی خلق کشودند و کمال ملک و راجه
 چشمه زخم ز قطار رسید که دو سپید هیچ دعای او نتواند بی در
 لغز بستی آن همه آتش پای اصل نشسته بمحو باد از سلطنت او
 ناکدار از رگدشت و کونید در اسکو کجی شتی حیاتش بکروم
 و ماحر و شد این چند کوهر آید از طبع آتشبار آن پادشاه
 المیقدر است صاحب تاریخ جهانگشی آورده که بدیم ملازم
 سلطان محمد بود وی گفت که رونیمی از روزهای ملکیت و کر بر
 رسیدیم که سلطان با جنبی از وفاداران بایسته نشسته بود ازین
 قلعه ان طلسمه این اپات نوشت دشنام گزان باز گشت
 باشد دری شمشیر که آتش آتش باشد لبای تو چون گشت و فنام
 تو باد هر باد که بر کل گذر خوش بشند ۲ یقین بد آنکه وقت نزول
 تیرت از محصار محکم تو موجود است صحر است تو کار نیکی بد خود بگذر
 که از جزیره دولت و ملکیت که کار کار خداست **محمد بن محمود آهلی**
 جامع محقق و منقول بوده و او صاحب کتاب نقایس العنق

که دست مایه اهل فضل و فضول در رشته عبارات **مستطاب** ایشان **مستطاب**
 دکان و کان افتاده است و خلاصه علوم و صنایع را در درج نموده و

آن حقیقه آئین فرموده عمر در سودای پهل برفت جلالت

ماند از حقیقت چو کسی بوی نیافت هر کسی گفت و گو به آن بماند

محمد بن مسعود اندخودی پدرش بیارم و بزرگوار

نیت بزرگان نیز بزرگست شعری که از دیده شد در خود نوشتن نمود

صدار ساند **محمد عوفی** صاحب تذکره عوفی است که او را بهم

حسین حسن نیز تمام کرده و احوال قدمای مشهور از پادشاهان و

وزرا و اولاد و صدور و فضلاء هر شهر را در و جمع نموده مولف این تذکره الهی

اعلی الحسینی بهم بر سنت صاحب عرفات نام او را در تذکره نام شاعر کاو در

کرده رقم ساخته بواسطه خجستگی کلام و درستی نفس همه جا و تیر سبزند

آن فاضل صاحب تتبع حسنه و ابن محمد عوفی صاحب جامع الحکایات است که

در روزهای بسیار آورده اما وی دانشمند و محدث و مشتهر است

صوری و معنوی بوده مصاحبت با هر طبفه اکابر و زکار نموده صحبت

عزیز به دیار را دریافته است **ابو الفتح محمد بن اسمعیل**

چون آن دلیلی هر چه بنفکم که هر شعر نیز می پرده خستند این چند بیت اقصیده
 که در شرح عین الملک فرموده مرقوم شد ای شاه بلطف بدل گان
 در محراب ملک عدل جان دگری زازوی کبود جامه نمخوانست
 صفت بر آستان دگری تو انکرم پنج اشک آران که
 رفته چون روان و سیم ان پنج تو صورت صن است هست
 سپیده طره تو در میان حسن جوین چشم عقل نظر بر رخ تو کند کجاست
 گفت چنین بدم حال چنین جو فانت و یار تو و سلیمان و آران
 آید از آن فانت بزرگین که گشت ناله من در فراق طلعت تو جو قدر
 حیدر از فراخ رخ برین ستوده آصف جم اقدار عین الملک حسین نام
 حسن خلق و دولت و دین جو باد و صبح قدرش بر آمده بنگار جاد است
 جایش فرو شده بر زمین خیال رحمت او در ضمیر اهل سخن ستوده
 زین طاست در دل نگین بس است حجت قاطع کمال فضل مرا همی گزین
 که صبی ارادت دشمن ز طلق از تو نشاء باد از فلک است ز کجاست
 بر تو عالم دار ملک آسین رسیده ممتبت دخت تو از لیرین گشته
 در بخت سیرت تو از برای **ابوالفتح محمد بن سید** معروف ششوی

قانون و محاسن و دستور باطن را طرز کلاش ط ازنده و بنگارده و بنگارده و بنگارده
 کوی اعجوبه زمان خود است و در حدیث شمس الک طغاشاه از سادات مکه
 نظر قبول شده و از صفات عیانت ان پادشاه بیسی داشت این قصه
 عروس و ارباب از یور بسته - عروس با نوروزی جبهه کوی دایم که هر
 که نورش نه تابان بود سحرش زهره اظهر کنون هر صورتی دارد و ندرک عفران
 کنون هر سبکی دارد و زشاح که با زیور شمال زرفشان هر روز طواسن سبزه
 نهند ز جوبه در عفران و ملل در عفران بر سر جوبه از کس شکین و زو شمع زنگاری
 هوا پر دانه سین فرورید پروم بر آگوی چشمه خورشید ازین کردن نورانی
 نهد خدمت خسرو و شود ز زمین خست حجت شمع دولت راهایون زمین ملت را
 مگر که کف است را طغاشاه انتمه مخفی تن عهد انسان کرده نجات لغز
 جنگ اند فرود می نمان کرد و می ساغ **حکیم ابو نصر محمد بن یحیی القاسمی**
 حصی را با ابو جعفر محمد بن یحیی الاوشی که مذکور شد یکی دانند این چند بیت تصحیف است
 که در رنج سستی بهبوطا هر گفته - بیاراده که از جان نوای لیل است - جوده
 که امروزم باید خواست دخت چون ت و ما بهار بگرشد زمین طار نکازنده
 مشکبوی هو است در خشت کشتی بهار و با ده یار کنور بهار پدید آمد است

زنده و ناصح و پادشاه دین ابو طالب
 نشا ط پرور بزم سپیده ام است
 صاحب بهر و شری است که هر تپا
 از بحر بلاغت کوهری وی در شنوی استاد است
 زین پر خسته جنانچه تار و پود این قطعه خا و صفت جامه در هم
 جامه بشیر شیخ اسلام اعظم بنده را
 رشته هوا از برای آتش در بد حال
 در آنکه از قبول ششم نایقه پیغمبرش
 من جد و ایدم که بوشم جائه را گار
 مجمع غلامه از طبع مردم
 و فای از صورت بی حسنی خلق
 ز غم بال فلک برفوق اسیا
 بهر آری نیکی پیش خواهی
 جو انکه آمار که سازی جای در تم
 صفا و سرج مندی ساله
 کاش از مار کی برد آید لاله
 کاکل هرگز شورستان بخند
 جواز صورت ملائک میگرد
 قضا حسرت کرد عذاری نه پیر
 بکینیت هر زمان بهر سینه زد
 اگر دستش بود بهر جونت برزد
 کاش از مار کی برد آید لاله

چو شد سالش ز دور نه فلک هفت
 طراوت راز روشش کار زینکو
 بر آن سر کینا در نکو بسته
 رز و شین لبر اکار زرب
 رسودای دوزخش ز عین
 که دیده غیسر هوی آن سمنه
 چهار احوز به شیان کشاده
 چش بادستای کز جویند
 بلال محتجع پو سته بادر
 در آن طاق که حسن از مشک بسته
 بلال خوشی که همچون قد عشاق
 بر پایی ز ماه نو بسی به
 کشیده بگل سرین ز پنی
 زیر آن و طاق عین خبر اکین
 کل زین و لیلین ز مشکفته
 بخت اقلیم سبب جویش
 حلاوت راز علشانیست در
 سر آمد تجویم در حنجر و سینه
 ز قدش راستی کار بالاست
 یکی گرفت به بحر و گریزی بود
 بشی کاید بهر از روز برتر
 ولی پیش چش سر نهاده
 بود پیشش کاندان حاجب
 میان غم و عید و شب قدر
 کان حسن ماه نو شکفته
 نهاده دعوی کج ماه بر طاق
 کانی بود الحق در خور زه
 خطی در عین لطف نیست
 بر قدرت سحر و سحر
 میان یاس و راز حنجر

هناده شاه کردون بزرگین بخ

صدف را کرده در دریا و هوش

که در صفش تصور کم کند راه

نشان از بی تانی کی توان داد

دانش دزد از در کشته

زمینان لطافت کوی برده

برویم بیکبانه از رسید

که بودش خط اقلیمی بگردن

بهشت دست مراد و شک

که پشتش کشت پشیمان غمیده

که هست اینجا سخن را بشت و روی

زیده اولیای دهر است و شریعت

ملورا و اسهر هم پیش خیران عصبانیت بات دیش بشت دست تسلیم بزم

تعلیم نهد استادان معرکه فصاحت ارباب خیران میدان بکمالش و پویای

خسرو افتادگی ششگی جور بوده و در دلاوی بیکبشتی فیض باریک ناز

کلیه نایاب کسری

بکشته او را خلقه در کوش

بکلیه از دهمان حل آن ماه

کسی در حوض بجان نکشت نهاد

بر آن رسا چون خورشید انور

نرخدانش جو عرض حسن کرده

فاز سر و پیش پناه رسیده

نخایم کردش را وصف کردن

بساعد سیم را مار و شکسته

از کجاست روان فرمان خوبه

مکن زینا فراتر حبت و جوی

میلوان محمود بن پوریاء ولی

زیده اولیای دهر است و شریعت

ملورا و اسهر هم پیش خیران عصبانیت بات دیش بشت دست تسلیم بزم

تعلیم نهد استادان معرکه فصاحت ارباب خیران میدان بکمالش و پویای

خسرو افتادگی ششگی جور بوده و در دلاوی بیکبشتی فیض باریک ناز

سید آن نعت و طریقت الهی گرفته دشمن معرفت و حقیقت را نیک و زشت بدو لایق
 اگر گنجهت و کن بکنز الحقایق از آن کنجو معنویت که بخلط شیخ محمود گشتی
 نسبت داده اند زیرا که سلیمان محمود آن مشغول را در سال هفتصد و شصت و شصت
 و محمود ششپتری کاشن باز را در هفتصد و هفتاد و پیش از آن حرمی نورو
 حنا و نجف گفته خداوند که این کس در نیمه سه نکرده هیچ قدر شیخ
 رباعی حیدر باکیه استان از زبان کثر الحقایق بر زبان قلم و نشان بر ای طایفه
 باقوت پیل بود با ملک و کون عور می باید بود
 این طریقه نیک که سب هر آدمی می باید دید و گور می باید بود
 سب و دمی نظری باید داشت در خود زانکه از کار رجه باید داشت
 در دانه دوستان چه محرم کردی دست و دل و دیده و نکته بش
 از دفتر عشق راز نخوان و مکتوب منه مرکب بی اقی قلمه میران و مگوی
 خورشید که دل و دین مست سیر می بین و مکن ظاهر میدان مگوی
 خردست و لغت و یار گشتید نه خج پانویس و نونا
 از روی تو چشم من بطرازان پر کان و می گشتیم
 آنها که خیمه عالم جان بشند نه و اندر طلب صله جانان بشند

در غیبت و در حضور کیان باشند
 مرد از سر نام و بر آوردی کرد
 بهر دوزخ و بهر جبهه اند کرد
 بر خیمه و تقاریر و عالم خسته
 با مردم که عیب را کم بپوشند
 و ربا داری نکسته نیکو روی
 که دست فقا بهر یک چه مردی
 در دست با کس و با کس و راستم
 من و ده الم هر آنچه هستم هم
 تابی رو نفس بت پرستی منته
 چون شیشه آذر و شکستی رسته
 هسته ولی چنانکه میدانم که
 در باطنشان خود مسلمانم که
 رسوای زمانه از نو نهاده ایم
 عربان و نجس و اندک و اندک

بهر دو دستی سپارند قدم
 به کار جان بر زور و دی و نبرد
 بنیان بچوختن است و جواز
 مانند رندی چندند
 رندی چندند کوش اند چندند
 که بر نفس خدیو میری مردی
 مردی بود فشاوه رایلی نزدن
 بر دوزخ کا و آذر و بر بستم
 که از هر کسی و کرند گشت
 با هر کسی و سینه سستی پستی
 از فکر جهان و قیسه اندیشه او
 میدان در از مرد میدانم که
 از طایفه هر نشان با و لیا می مانند
 با هر کسی و بر زنی شده ایم
 از هر طایفه و سبزه و دیا

درویش خضر سر نه ایلس جل ۲ درویش کیشیش بود به
 درویش کجی آنکه کجینه از جای خود را برساند بر آب رسید
 درویش ششم خلق ظاهر بود ۲ کس جنب او میزد
 در کلبه او کجا فستد پر تو ماه آن تیر ششوی بود که
 ما شیر بلخ صری و تلخ خوریم ۲ در هر ماهی ز غره ها
 تقدیر جنین بود که فضا عینه ز ما و تو شش خزند تا بلخ خوریم
 چه نیکو گفته اند پرستند آن مشنوی بدان عالمی سرگردان چرخ
 که صوفی و امام و شیخ و زاهد سه ماهه دار قمر آن خوان عالم
 همه گشتنی و کارت شد بدان کنون نیست اگر کردی مسلمان
 بکس نیست بخت نیست و خور مسلمان نیست از تو خبر زیانت
 اگر از جان دل دایم بر آری یقین میدانکه دایم در ناری
 اگر چه فضل طاعت ناز است فضیلت بیشتر اند نیاز است
 بر افغانه ای که پیوند بخت کریم
 بخت جان از دایمی سر است بر آن کاهو که ایستد بهر

هر سوئی که رو آری خداست
 اگر داری و گرنه رو پست آ
 ولی در وی حضور دل نداریم
 ثقت فارغ چو شیطان از سجود
 برو سجده کن تا اکنون که مرد
 یقین میدان صلوة و انیت
 جماعت فوت است در باب
 که جان و زود من سبیل بود
 بخند از حضورش از جای
 که نیست ای اخی شرط عبادت
 اگر در کعبه بگذاری روایت
 کز انشیر حقیقه نیست مقصود
 بچندین واسطه آمد پدیدار
 ز وجود است او بوسیله مقصود
 انیت را بگوید اول

هر سوئی که رو آری خداست
 اگر داری و گرنه رو پست آ
 ولی در وی حضور دل نداریم
 ثقت فارغ چو شیطان از سجود
 برو سجده کن تا اکنون که مرد
 یقین میدان صلوة و انیت
 جماعت فوت است در باب
 که جان و زود من سبیل بود
 بخند از حضورش از جای
 که نیست ای اخی شرط عبادت
 اگر در کعبه بگذاری روایت
 کز انشیر حقیقه نیست مقصود
 بچندین واسطه آمد پدیدار
 ز وجود است او بوسیله مقصود
 انیت را بگوید اول

درخت ارجند دارد شاخ و بار
 حقیقه بار او آمد بجا
 خلوتی و جویست نقصان
 کمال نیست ز رفیت انسان
 حقیقه نفس انسانی نیست
 که شش آسمان بخش نیست
 تویی و تو بدانی هست نیست
 که تن را قلب و طبع نیست
 اگر فتن کنیم اسرار هر هست
 بوقت پیش موقوف است اینجا
 هنوز این میوه جو خام است
 زمین پنهان حال شیطان
 ز اول بود نام او سحرانیل
 ولیکن سر بریده کی نام دیگر
 یکی اینجاست معشوق ارل خواند
 یکی این نقطه پر کار حق گفت
 چنانچه در این عشق در جهان
 نگر دانه از حق و طبع نیست
 تخیل است این دارد
 حقیقه بار او آمد بجا
 کمال نیست ز رفیت انسان
 که شش آسمان بخش نیست
 که تن را قلب و طبع نیست
 بدین قرار کن اگر در هست
 جو وقت آمد برون آید سیکل
 اگر گفتی کردالم صرام است
 که میدانم میزانی با یاد
 دیگر بپس شد از راه تبدیل
 معنای دیگر کرد نموده
 دیگر کی صواب طول مال خواند
 یکی این صفا اسرار حق گفت
 که زو با سجد آدم پیر خست
 بجان بخشد
 که هرگز یاد
 حجت

کدو شنام چیدمان به زر کبخی
 ولی کرد وقایت او مسلمان
 ولی آخر شود خیر مفصل
 یکی رکن عظیم معتبر اوست
 که از سیلی شیطان او ایمانیت
 ولیکن روی دارد سوی عربیت
 ولیکن در سرش رعد از لذت
 ولیکن آن رسته نیت خالی
 چرا باو در کاره خلق کرد
 که او را از خلافت ان گرفت
 اگر باطل بدو باقی چسباند
 مثال ابن مینیت و آن صلع
 که تشنه است هرگز نشاند
 یکی سر تنگ لبر در نشاند
 که شمر در خلوت ا

بنام خداوند
 محبت او و ز شیطان
 هر چه باشد شر محفل
 بنده هم قدر اوست
 از این که جان نیت
 بصورت که ملعون ز حضرت
 در لعنت برو هر چند نایبست
 اگر بچشش کرده است حالی
 از خوشی که امر حق کرد
 نشسته بری تا قیامت
 چرا پو اسطه با حق سخن راند
 بدو ادبست دنیا را قطع
 شایسته پنبوش از
 هر آن که
 را و در اید

کسی باید که نیک از بد بداند
 ند عرفان کسی را اندرین راه
 حقیقه کار شیطان جو جهان نیست
 بجز اغوی خود با برحیبه نذر
 تو خود را فاس کن راه یابی
 ز اول نفس خود را کن مسکن
 تو نفس خود را بکن ای کوت
 یقین و احاطه ترا تمامست
 در آرد نیک را و بد را
 بجز شیطان ز سر بکشان و کما
 زلفت کردش چهره زلفش
 ولی با فاسکان
 که کر عامی ز مشی
 بس انکه لعن کن بر نفس شیطان
 که دشمن تر کسی از دشمنان است
 اگر طاهر گنم کرد و دقت نیست

ترا بیت

چو موسی بار دیگر دید از طور
 چو زویش رسید آن دید شیطان
 چو موسی دید بروی جرش آمد
 بشیطان گفت کاغذ ای کنکار
 که ترسید وادی سیاه
 که می ناید از دوری و عصاره
 کانش شد کز آدم ترش آمد
 چرا سجده نکردی تا شدی خوار
 که ترسید وادی سیاه
 که ترسید وادی سیاه
 یکصفا او را تا نزد حق بگردم
 به شتم در نبوت

عالم نیست بر این عیان کن

چرا کردی نظر بر سوی کپار

شوی خسته ز خم کن ترانی

مرا می آرمودان پر بسانه

چون نماند سوی آدم نگر دم

کرا از زبک آرد ورم هلاقم

نمانستم چه شایه گجا شند

حیر کرد و در راه شد نه مست

چه خواهی کرد جان و دل بدوده

چو خود را ز وندانی عشق نیست

جور آید چراغ از پیش بر آ

مانده شعله را در شهر کاریک

رای دیدن چینی و صورت

بجستم معنوی نیک خدایا

ولیکر چشمه در نیل عقی است

نقش چون و کلام این بیان کن

بگفت ای سحر است از دو وید

سر سحر و از حق نکردانی نیرانی

هرم عشق او یکانه

چه آدم نکر دم

بهر آرس و کر خیر یک ندانم

بگفت اینیا و از موسی جدا شد

کسی که عشق جانان بوی برده

باید اسی نگردد

بگوید ره چیت

چو آب آید تیرم نیست در کا

بشهری چون آمد شهر یاریک

چون شست آدمی را با ضرورت

نمیدانم

بشهری

بشهری

شیخ محمود شبستری مرشد راه شریعت و پیر خلافت
 و معترف حقیقت را ازین هر دو حاصل نموده دل او شمشیر انوار
 و جانش آینه اسرار علوی و سفلی سجد بی دات هفده سوال
 از خراسان جراق فرستاد که همه صوفیه و اهل تحقیق
 عاجز آمده شیخ محمود آنها را جواب بندیده گفته آزار
 که در هر استان او بوستان جان عارفان و مقبول طبع هر طبقه است
 همسر شیخ نیز بر و نیر می نوشته اما قاضی زاده لاهیجی در کشف حقایق
 بدینچه نموده بنام آنکه طراز افکرت آموخت چراغ دل نور جان
 برافروخت توانایی که در یک طرزه العین زکاف در هر یک
 مکتوب چون چو قاف قدرتش دم بر قلم زد هزارانش را و سر زد
 ما زاندم کشت پدید هر دو عالم در اندم شد هویدا ای دم جو خود را دید شخص
 تفکر کرد تا خود پست من چه یکویم سر را یک شتی روشن این روز یک
 درین شعله انوار تجلیت سخن از سر آمد ناگفته است شدن و حدیث
 پیرای یکی را چون شمعوی کشت بیا عدم نیست سبط و سید
 نور تا شمر اگر که قطره اهل شکافی برآمد از صد بحر جان

این خودی که اندر حبه دل
 خداوند و عالم رست نمرل
 چوین عالم همه در هم سرشته
 ملک در دیو شیطان در ورشته
 اگر گذیره را برگیری از جاب
 خلل باید همه عالم سر امانی
 بنزد آنکه جانش در تجلیست
 همه عالم کتابی تعالیت
 در ویرانه ای چون سوره خا
 یکنی جور و فتنه و آن دیگر اخلا
 انا الحق کشف استر مطلق
 جز ارض کبیت تا کوید انا الحق
 همه ذرات عالم همچو منصور
 تو خواهی هست کیر و خواه مخور
 درین تبیح و تملین اند و ایلیم
 بر این جنتی می باشند قایلیم
 سیزده شین را پنبه کاری
 تو هم علاج و امانیم بر کار
 ایست این که ناکام
 دختی کویدت انا الی الله
 ایست انا الحق از درش
 چرا نبود روز از نسیم کجی
 هر گس که در و حد شک نیست
 یقین اند که هستی خبر نمی نیست
 وصال حق طعیت نصبت
 خود پیکانه بود آن شک نیست
 جو ممکن کرد که نرشد اند
 رنج و آسب و کز خیزی نماند
 جو غیر از پیش بر خیزد
 است

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش
 و لیکن از وجود خود نیست
 اگر در خوشی تن کردی گرفتار
 حجاب تو نشود عالم یکبار
 هر گز نگشاید که مذنب غیر جبر است
 بی فرمود او مانند کبر است
 یا افعال را نسبت بخیریت
 سبب خود در حقیقت نمود
 عیان امر و خلق را کفایت شد
 که هم اندم که آن شد
 در تن ده پیاچون ساربانند
 و رایش از کشت سالار
 ولی که موعزت نور و صفایت
 هر گز نگشاید که از راه ننهد
 حکیم فلسفی چون نیست چیران
 ز دور اندیشی عقل فضول
 کسی که عقل و رواندیش دارد
 دو چشم فلسفی چون بود اول
 در آلا فکدن شرط راه است
 حاصل جوید خال و زلف و ابرو
 که هر چیزی ز جای
 زوحدت دیدن حق شد معطل
 ولی در ذات حق کنه است
 که هر چیزی ز جای

خشن خلقی گفتند اندکویس
 خطا آید بهره رار عالم جان
 که بیرون نیست از ما خوب و بد
 از آن گردن منش آتچیان
 که آن نزل راه چرخ شد نیست
 مرا ازین خبر گفت تا که من گفتم
 بلفظ من کند از وی عبارت
 مشکبای شکات وجودیم
 بیان این آیت آمد طریقت
 که در صورتی او را تجلی است
 بیالکشم است باوه حرکت
 هموست و زمین آسمان است
 خودی کفر است اگر خود پاری است
 بد استی که دین پرست است
 کما در دین خود که راه بود
 نگو کرد و نگو گفت و نگو بود
 زمینان در ریزه است

خشن خلقی گفتند اندکویس
 خطا آید بهره رار عالم جان
 که بیرون نیست از ما خوب و بد
 از آن گردن منش آتچیان
 که آن نزل راه چرخ شد نیست
 مرا ازین خبر گفت تا که من گفتم
 بلفظ من کند از وی عبارت
 مشکبای شکات وجودیم
 بیان این آیت آمد طریقت
 که در صورتی او را تجلی است
 بیالکشم است باوه حرکت
 هموست و زمین آسمان است
 خودی کفر است اگر خود پاری است
 بد استی که دین پرست است
 کما در دین خود که راه بود
 نگو کرد و نگو گفت و نگو بود
 زمینان در ریزه است

پدر چون علم مادر هست اعمال	شال قره العین است احوال
کرامات تو کرد در خود نمائی است	تو فرعونی و این دعوی سخی است
سباج و هیچ ماء است سر و کا	که از فطرت شوی ناکر نکون
ز تنگ سخت ناهل بگریز	عبادت حواهی از عادت بپیر
ناصر مرزا چون ام سغلی است	تو فرزند پدر آبابی علو نیست
از آن کیفیت غیبی گاه سری	که آنکس پدر دارم بر سر
تو هم جان پدر زود پدر شو	بر رفتند هم ایمان بدر
اگر خواهی که گوی کن بر جان	حیان جفیه رایش سک انداز
بد و مان ده تو این نیای عذار	که بر سک راندا
شیخ نجی الدین صغی بن محمود	محمی در خلصی دهنسته ترا
آرام دل بایاد مولیت	بهشت نقد تو در و آرد نیست
چه در عشق کم باشی ز محبوب	جو دلدار تو زیار زر لیلیت
شیخ نجی الدین غزنوی نام ابر عثمان بن احمد است و اول عثمان	
خلص بودی آخر بزرگ زیده حکما و پسندیده قیام	نمای غزنوی
او شده بداح سلطان	

و ز کار این پادشاه بفرستید و دیوان او را هفتصد
 جمع نموده اند ای جان من بجان تو که از روی تو هست این چشم
 چون ابروی تو بر نامه بند موی و نبره یک من فرست
 فرستیم بسوی تو که زده ستر لعین بر ساد و بدوش
 مدبر از کار از درم درآمد دوس حمار تک جیشتم و بلب خاشاک
 شراب جوی بطبع و بسماع پیوش شبانه اندر مغزو معانه در دیده
 چنانچه اندر دست و چانه در خوش مر از روی شکر فی بخود کشید که بوس
 باله از مستی من نمود که نوش بدیدم آن شکر آرای لعل غالیه بوی
 کسید آید بکیده ارشاح فرکش مرا شکر که از جام داد کا هار ب
 ازان تبت موت کشید و بوی سه بیسته ستر لعین در لابی کج
 تازه کرده که فتبای که چه ترانیا رد کفانه زدیانه من
 همی بخیره مکیو پی در سر ای که اگر یک نظر اندر نه از دل بری
 بنیم دره نیندیشی از خدای که چشم شش بیک شبر بر کاشته
 غمی که رویا است ز کجای که کلاه شبهه کوزا حجاب لاله مکن
 زبوس خورشید از در خورشید زبوس خورشید

زبوی خیش مرا خوش کن از پیکارت منہ دوشم ہم دوش و شیر کرد وین
 بالینم از آب دیدگان همچون بود خورسندیم بدینک و سر کیست
 ای خسته روزگار است چون بود **رفع الدین خربان فارسی**
 اقلیم صفاست و قهر لیل عرصه بلاغت بوده محمد عوفی گوید که در
 بلندی از عرش بر کنده شسته و لطافت سخنش بساط عصفری و روی
 در نوشته شاه این دعوی همین قصیده که در معراج ملک ارسلان خرموده
 پس است کلام رنج می چنان بختید کس مغرور استخوان بختید
 شد باغ رفته از چنای خوش کاندزن لاله جان بختید می تیرد
 شادی ارچه پیر است در روی کل جهان بختید
 دنیایم دلم طمان تازه شد و جهان بختید
 تو کل بر مه آسمان بختید حندان بکسرت ابر بختید
 ای عنوان بختید آضر چو رسید زیر حن جام در دست خدای
 بختید سلطان ارسلان که تنغیش بر جوش و شایا بختید
 از کل و سوسن بود یار بختید منہ دایر داشت کرد و دایر داشت
 با من بختید و نا شید بروش تا نبرد نامر خطا بختید

عبد الوہید برآمد از گل او خار آہ ندانندی ز خار منبشہ

سید بهرنگار و جان و ملت
بر کل زمین شده سوار نش

چونت این که در دماغ رخ دوست
همر دل و جان مسکنه رخ دوست

مایل بود خوشی همی کنم و گرنه
کل را کرده است در حصار نشسته

انست و دایم در سجده اندم مننه مارت زرد و دایم آرد و درم

سخن پرست ... نمره شکار ...

کرمی نمبر ۱۲۳۵ مام و دست و رسی ۲ کاغذ شمشیر کاغذ دست و رسی

که با یک بر زمانه زنده تر هم افشند

مفتی محمد شفیع رحمہ اللہ

شماره پنجم و کمال الشیخ و المرحوم اقا محمد

هو انجود انجود منتخه کبر در نقطه در زمره انجود

اداکردی که من در این باره از شما شنیده ام و از شما شنیده ام و از شما شنیده ام

ساده علم خفته و مردود است و در عزت کشیده می باشد

و غنای آن را در آن کتب مذکور است

میں نے تو یہ سب کچھ دیکھا ہے۔ میں نے تو یہ سب کچھ دیکھا ہے۔ میں نے تو یہ سب کچھ دیکھا ہے۔

بنده خود را هرگز این بنده نبودن این منت منه از بهر ملا عید
 خوششید سیه برام براندوسیکرد نگاه مردم شکفت کعبه سبحان الله
 خوششید برآمده است میگوید **امام مسعود رازی** از زیر کوارا
 فضل است و عجب اهل بیت نبوت علیه السلام بوده عوفی
 احسان سلطان محمود شهید است و خود نیز در صفایان بدرجه شایسته
 رسیده این ایات منجیه نقاس تبرک اساس اوست آن بخت
 بر رخ آن در تیمم چون بکاری چنانکه از عالیچیم و آن خال بر آن
 چون بای شیم همچون نبطی ز شاک بر خشته سیم منه عشق ترا وفا
 ز تو پیشتر زانکه تو از من در اشدی و نشد عذرت تو صد
سند ابی مسعود الترمذی الحنفی حکیمی سعد محمد و فاضلی ارجمند
 کمان فکرش قدر انداز مرغ حیا شش بلند پرواز محمد عوفی گوید
 نوک ما و که تقدیر نوکی دیده سارا برین با طضراد خستی از پر تو
 عنایت سلطان بهر شاه غزنوی اختر طالعش زوزان بود
 و ایراد مقصود در مدح آن پادشاه بهرام شکوه فرموده
 وقت سحر جان تو هم جان تو کز غم تو جان فرشته سر و زبانه

جمع به حال من چونکه بدید خست
دل بر کین من مکن مهر تو شد
کر در پرتان مرا از لب پرتا شو
چشمه چشم کشاد جاده رختا شو
تره شود آفتاب چونکه بهر باد
ز قبل تو رنگ شیری جوین
هم بگر به بلم زانکه ندارد روا
انی ملک شرف و غریب آیزدگر
سلطان بهر من شاانکه جهان کوش
محمود بن سعد سلطان صدر منی بنیکه از بداری فلک تقدیر
طبعی برکت روح و هنر کرانیه داشت کاهی چون می در سائر
پیشکشکی آن صفا بودی و گاه چون شکر در ذراتی قلای نایستی
همت والاداشت چنانکه یک قطعه مد صد قطعه از بهشت نیت یسایان
ارزانی داشتی صاحب دولتشای او را از جر جان دانسته و گفته کرد
زبان مناجات قاپوس بود و لکین صحیح آنست که محمد عود گفته که اصل او
از بهشت است اما چون هدانی او را در ولایت شرق طراوتی بهد شد
باز فضل او بر سر براسه دیوانست یکی تازی و دوره

و بیستم هندی که در هر یک داد و مضاحت داده و نظامی غرضی آورده که
 در سال چارصد و هفتاد و دو صاحب غرضی سلطان بن ابراهیم
 بن سعود رسانید که پسر او سیف الدوله محمود نیت آن
 عراق کند و بخدمت ملکشاه رود سلطان ابراهیم بر سر رود
 خشم نمود و او را بنده فرمود و ندیان مشورت گویان او را بجای حبس
 نمود و مسعود سعد را قلعوهای فرستاد و این رباعی گفته بخدمت
 سلطان و سبیل حبت و لیکن اثری ننجشید در بند توای شاه
 جبار رسته باید اینده توایی تا جد ازان شاید آنکس که ز شمشیر
 سلمان آید کرزهر شود ملک از انکشاید
 مسعود را بر سلطان خواندند هیچگاه دلش نرم
 سال او را در بند گذاشتند و در زمان مسعود بن ابراهیم
 سال درمیس بود با آنکه ثقه الکک طاهر بن علی شگانی او را پیرون
 آورد و تا مال میست و پنج در عرصه بود صاحب نامه نوشته که
 رو بنویسد و میم که استاد ابوالفتح رونی مسعود را در بند انداخت
 اگر چه بود اول رعایت حال او ابوالفتح دیار مرقونی آورد

خود در پستی چنانچه درین قصیده ای خواجہ ابو الفرج مکنی یاد من
 تاشا در کوهین دل شهادت نازم بداند که مستم شاکر تو شام
 که هستی استاد من اما در آخر جو یکدیکه نو دند چنانچه گفته ابو الفرج
 بیت که در جنت در جنین حبس بندم افکندی سحر کن
 نیم می کریم نوز شادی زود و رنجندی شده فراوش کر برای نوی
 من جگر دم زنگ پیوندی مرم ایچ باک ناید ازان
 نوزده سال بوده ام بیدی چون نهالیت بر چمن بنشاند
 اندک او را اینچ بر کندی آنجه کردی تو اندرین میغی
 نا - ماوندی زود خواهی در و دلی سبه
 رنجی بر آکدی **فخر الدین مسعودی** **الم** **وری** از
 جزالمردان علما و بزرگان شعر است نظامی گوید از مداحان حضرت
 و محمد عوفی گوید از معارف بزرگان مرو بود و خلف صدقش ارم
 شرف الدین در نجار صل اقامت انداخته از اکا جمی بود
 که جو بند زود بود او پیر بزرگ بحکم حواری مکان کا بهی لاقات
 تو افتادی امام فخر الدین مسعودی شطری طبوع اش

ای وصال تو مایه شادایی وی فراق تو اصل سینه سیدی
من ندانم که تا بسیار مدته عافیت را کجا فرستاده است
هر کجاستی عروس بر بند و لم آنجا نشود بد اما دبی

قصه الدین مسعود و لبتار بخاری اهل حال مراتب کمال مدته

محمد عوفی گوید که مسعود جوانی بود از دوستان خاندان آل برهان تور
هر هفتی نام پدرش ملت آتش پرستی داشت و لیکن نور بهر است سلامت
بمسعود تافته بود و جمیع بزرگان بخارا همدی او لغت حبش از یو

انوار صمبرش لغات این آیات بر وزن خواهرش اهل هوشر رسیده

بصای نه نصاویر کانیات حدو ز کلاک قدرت وی لب سیمی بند
که دست فرقت ای نظام دو هر اید پر زربان

بر کس و فاجوی و قدم شوان زد زین بس مهر قدم شوان

بغز آینه زوی مدی شوان بد زان نیز چه فایده بودم شوان

ای نه ز کافیهیت که ومه عدل تو ز سید جرخ مکش ده که

مهرام چو تیغ تو بدید چون تیر دمان بارش دانی

الطاهر بن محمد طالق اسفندی از شترای زمان

محمود بن محمود بن کشته سمر و با فضلی و فوز و نظمی مشهور بود و سعی بنای او
 حضرت سید شکور است این چند بیت مضیده است که در مدح احمد
 حسین سیمندی فرموده چو ناپدید شد از چشم حشمت روشن در کشت
 شبیر از آواهن بروی کند که دنده بر شد ندید ساره
 قوی قدرت بر مع بدن شهاب دولت بنش الکفاه ابو القاسم حمید
 محمد بنر خواجه احمد ابن حسن **مطهر به سمر قندی** در روضه الصفا
 که وی طرب نگیر محاسن سلطان محمد شاه بود و وقتی که در مزار اسب
 خواند زم سلطان شهاب الدین را شکست داد اسباب سبب فیض او
 تصرف قضا قدرت در آورد مطهر به این رباعی فرمود شاه
 از بیانات کسب مانده موزه ارفک مات کسیت
 سبب پاکت رخ پنهان کرد فیضان تو شاه از ادانگست
ولان مطهر از فاضلان عصر خویش است و مداح پادشاهان
 بهر حق الدین او حدی دیوان او را هر چه بهار است
 این آیات شریحه چند از طبع پارساوست و قلم حجت
 خواجه بهتیه ماچونه نمایی بهید خشک از نوین دار

مهمم خاطر خراب و بید
 در بلور نیل ساعیه
 جمع اصحاب را شراب و بید
 ای عزیزان غنیمت است لقا
 فراق و دیدار یکدیگر گریه
 غم عالم در از سدا
 هر چه میسر نیست کسیرید
 خوشی چون غم با جوار
 بیک بر باد و از چنگ و ناله و ناله
 زحمت و لبر نازک میان کفایت او
 ز فراق سر نه زنا زست تا با خن بای
 کلاب هر جگه بر زمین صندل ساقی
 برین چنان شود از سبزه و آب روان
 کمر در شست از آن تیر نباشد
 نسیم باد بهر سوی گشته عینم نیز
 کس از جوی بهر جای گشته کوهر زار
 قاضی مطهر
 و همین الکب بوده این بیت م او راست
 حسن کا صلا ندید سایه او ماه و آفتاب **منظر بنجد**
 قدما مشهده بیان الی مع است در لب لب آب و رده کو می از بنجد است
 و حال ناصر است و این اسباب ستاره چپ از فلک
 به وقت کشور تا بدج بنجد ه کوم
 چو باد شتم اندر زمین برین
 میانی دایم چار کرباید از آنک
 سفته بگشتن و زدن رسیدن

همی بسپاری آتش میان خاکستر جوافای که کیر و زتنغ سر و حجاب
 چو روی شمشاد و شیر که خجل کرد ثعالب رخ اندر کشد بوقت عشا
بسم الله الرحمن الرحیم از کمال عیاران این سلسله سنجی است
 درین سلسله غل حاکم رست ازستان بیان او زانکه نه هم کار
 محال گرفت نهی که مسای و صالم بگیرفت عتدی کردم که سر بسینم
بسم الله الرحمن الرحیم **الصدر الا عظم** **الحقین بن علی ام**
 عمده نویسندگان صاحب رای بودند شی رسایل دیوان سلطان سحر
 محمی عمومی گفت که وی کرانی سبک روح و کمال فضل و عاقبت زریکی بود
 بهرینه بتطعه از و هیچ شاعری قابل نیافتیم اما سچی تمام بخند کام
 هر چند که کار تو درین کسب کردان چون قد
 تاب هم و هیچ ندارد امر و زنگیه برین حرف که فردا معلوم تو کرد که
 الف هیچ ندارد **استاد معنوی خجاری** ثعالب طبعش چهره بود از صبر
 محبت عفو بود که فکر بکرا و دلفریب و بطیقه مغشیر زبان و پند
 انقیاد در ریخت نفس گفته بر صای جهان توکل کن ورنه
 دل شاییدو نجات خدای قیامت که نه ثقل از پائین

ایمجد الله محمد بن حسن معروفی البلیخی از شلمی آل سلطنت محمودی

کو یکم معروف باصری در شاعری معروف بود و تقیضه قصیده است

قد مدح عبد الملك بن نوح بن نصر سامانی گفته ای آنکه

سمعی و نظلی ای آنکه مولی را شندی و شکری ای آنکه پیش

ناید موفقی و آنجا که پیش دستی باید منطری و دست

چون سرو که شت از نظم تازه کشته جگر و تازه شد آن مهر قدیم

ایمجد الله محمد بن عبد الملك معری شاپوری و شاه

که از کار فضل است و در علم شمر آید و ز کار خود است و اصل

شاپور است در ابتدای دولت ملک شاه ساسی بود از خایسان

بسیان افتاد و مرتبه امارت یافت و نظامی عروصه و چارمقاله

که سلطان بخر حد طوس بر داشت بر آمده بود و من لای برک و ساز بخل

به آنحضرت رسیدم و قصیده حبت ملک الشعراء میر معری بر دم شعرین

و از حال آن پرسید و متهربا واجب داشت و مرا است بجا

خویشان فرمود که پدرم چون در اول دولت ملک شاه بخر بنین رحلت نمود

مجدد آن پادشاه برده وصیت کرد بآن قطعه که او را بخند و حق او بود

پس از آن اصراری بود که پسرین از رانی داشت سالی در خدمت بود
 و او را نیز بهرامی از دور شواستم دید و خواجه نظام الک نیز شعر
 میخواند و داشت و به یکس بنی پر دشت در آخر شعبان و لشکر
 محمد بن عبدالدوله بن فرام ز رستم و او پادشاه و زاده کیم شمس
 و ندیم خاص و اما پادشاه بود گفت تو بهم جویند پرنیستی که او مرد
 بود در ضاعت حله و سلطان الب ارسلان در حرم او اعتقا
 بسیار داشت من گفتم مرا حیا با غصت و هزار دنیا قرض بهم رسیده
 اکنون بواسطه حضرت یا ختن آید تا به نیشاپور روم گفت در
 خود توفیق ده ایم صد دنیا را بگیر بلی الحساب و ترو مدحان حاضر
 باشم و چون سلطان مانع نوبت آید چشم او بر راه افتاد و
 رعایت سرور فرمود که شعری بناسب بعض رسالتم این رباعی
 گفتم ای که کمان شهرباری کوی در کوش سپهر کوشواری کوی
 شعله زده اندر عیاری کوی یا بروی آن طرف زکری کوی
 امیر علی ختین بسیار فرمود و سلطان کسی از آخور خاص بخشید مجتهد
 بنی رانی و گفتم هر چه از خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا از

چون آلب یکی ترانه من بشنید
 چون باد یکی هر کس را چشم بشنید
 و بسبب تحسین امیر علی که باره سلطان هزار دینار عطا فرمود
 بلقیس من خوانید و لقب او مغر الدین و والدین بود و خلص من مغری شد
 و دیگر که ترانه و نیت دینار حاکمی و برات پست هزار من غلام بن رحمت
 مجلس سلطان ساخته و مرتبه اقبال روی در ترقی نهاد تا رسید بی کسی
 رسید و امیر مغری بر سالت بروم رفته بود و جل قطار هاشم باصفان آورد
 و شب گذشته شدن امیر مغری آن بود که روزی سلطان سحر از راه گاه
 می انداخت ناگاه خمیری از کان سلطان بانا وکت تقدیر به زبان شده
 بر هوش سینه آن ملک الکلام رسید و کان سحر استیز خطای چنان بود
 و مرغ پیار پر ترش از سواد دل آن سواد دیده ارامت هم درانه سست
 جگر بند طاقت اهل نظر گسخته شد و امیر توانگری و مولی و عشق و وفا
 شراب و سنجه و آب روان و روی نکار خوشیت فدا کسی را که نشود بصبح
 زنجیر نغمه زیر و مرغ ناله زار و چه باید و هنگام لذت سوگر است
 بصبح و صبح را بیمار صبح سازد که باره عشرت از سر گیرد باغ نازکی
 رفت و دیگر بار در دست کوی و بهار مرغی کی سکه است جو نگر

بکل نزد و سرزد در بکار از زهر مر تبه خواهد نهاد دست سپهر بنام خورشید
 سکه بر روی و صاحب عرفات سدید الدین مغری غزنوی نیز آورده که
 در هند و ملک منوره که آذرباد شاهان غزنویست لیکن نه چنانست
 سلطان ملک شاه را حسن و ملک بطریق القالی که شمر او در مسجود
 آورده و بطعم آورده چنانچه گفته ملک حسن و ملک شاهی که نصرت کار
 او را چنین منصور شاهی را چنین عاکر سمر باشد **خواجه بن الدین**
حشتی السجری : ازا کار بر صوفیه است و صاحب مقامات
 و کلمات و اخیه آمده و شرح رستم جیمیه هندستانست که امروزی
 در کعبه اهل هند است و صاحب عرفات آورده که در هند
 می دیدم که وی سپهر خواجه عیاش الدین حشتی است و در طفولت از
 ابراهیم قدوسی نظریافت و در پانزده سالگی بطلب علم بنجارا و سفر
 رفت تحصیل نمود و در بنیابور بشرف خدمت خواجه عثمان بارون در
 ربه و بلایزمت او مکه شد و ضریقه از ویافت و پانزده سال خدمت او
 نمود و باز ریاست افتاد و شاعر بودی و فادامی باتیر و کان و نگار
 ز او نماند بگوشت شکار قوت خویش

و سلطان شمس الدین و سلطان شهاب الدین را با او عقیقه دی بود از سر
 یادگار محمد بنوار و مولانا ضیاء الدین بلخی و خلیفه قطب الدین محمد بن
 بود ملک چمبر را از تنه کوفتن و با چپال جوک مهور فتن
 بدست بزرگ انفا سس نفیس او این اچات است در آورده
 حال خویش نباسی معین را سر نه کردن بخشیم عاشقان در کشت
 عاشقانه دم فلک رخ دوست کن معشوق کرشمه که نیکوست کند
 با هم دکنه کنیم و اولطف و کرم هر کس هر چیز لایق اوست کند
حکیم غنیت الدین فارابی مردی حکیم عالی منزلت بوده و مغرور نمایی را
 بزرگوار در استخوان عبارات می بخانید و چنانچه ازین اوست
 من از عشق استخوانی خشک بادو چشم زود بین
 صاحب عرفات آورده که معینی که بجزی بنظر من گذشتنه و این بیت مطلع
 آن قصیده است که با و منسوبست هر چه نمود از دور و طلب
 حلان یکی فریب دوم حلیت و سیم ستان **غنیت الدین بنویسنده**
 وی از شیخ بزرگوار بانی حصار بند است فراخی بحبان در
 یاد آمد چو همه ازان شکر پیکار را

پروین را زکوش زهره شاکر بشاید **ابو المنظر مکی بن ابراهیم بن علی**

المنصور محمد بن محمد یکدوی از اعیان جهان و در نوبت دولت محمودیان

نایل فضل و هنر او بریو را اعتبار آراسته حال او در تواریخ مسطور

تا در تقدیر چه زاید و کمر

ایزد ما تا نکشاید و کمر

سلطان جلال الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی

پادشاهی صاحب اقبال بود ویرافتو مات غطیه به بنیروی شجاعت و

طالع جهانگشای روی نمود چون کرفتن آن ترکستان و اسیر نمودن

فیض روم و بخشیدن او چنانچه در تواریخ مذکور است خواججه نظام

الملک به زالب ارسلان و زیری بود و او پدر سلطان سنجر

ماهی است مدت بیست سال سلطنت نمود از سمرقند تا بظاکیه

مغرب تصرف آید و کاسی مل خاطر کففتن اشعار مسکاشته و شکلی

کلاش ازین رباعی پدید است بوسی زو یار ووش بر دیر است

اوزفت آرزو بماند تیره و دین زان واد برین دیده کار نیم کوس

مچره و شمشیر در دیرین مدت ملک سلجوقیان یکصد و شصت و

وعد و پادشاهان آل سلجوق چهارده تن است بر بنو جیه معین بن علی حسینی
 از خوش طبعان صافی شرب و دانیان مکتب ادب بوده محمد بن علی گفته که
 با خیال من محمد الدین عدمان و در حکما در ملازمت صدر جهان عبد
 بودند و یکی معین بن ابی صیدر مذکور فرموده ای صیدر بنی قریظ
 مغرول کن معینک منخرس در دروازه زرها می پشمار با خوس می
 آخر شمار ز کین از بهر مزدرا تا دیکران پس نکر و ندیچو او
 فرمان من بر کیش این زن میزدرا **ابو سعید احمد بن محمد منشور السمرقانی**
 محمد عوفی گوید منشوری که منشور شاعری بنام او بود و طایر بنهر در دام مداح
 سلطان محمود غزنویست این آیات از گوهرهای غلطی که مندر است
 از قافیه کی جام کرد خنجر مشبیه و شاه کلفت بر لب و چاه
 چه جادوست غنای آزما می کفتی که از روی سواران کند همی از بر
 نگاهوری که یکشربت آب مانند بدستش اندر دمیای شرف پناه
ابو النجم احمد بن یعقوب بن احمد السوچسری منشور و زوجه شیت کلا
 و شاکر و عضری است و از زبان زرم محمود غزنوی بوده و موندن است
 محمد عوفی گفته که سوچسری آراسته چهره ملاع و عمری میزد که

ز بنی بخت

۶۵۵

۴۶۹

بیار دوشیت بودر کو کی بهر شتر شکل که او را آرمودندی در بهیمه از
برآیدی جیم از جری نوشتان جام مدام بودی نمانت شوق مدام او
فصلنامه
شقیصیده پیداست آند شب از خرابی رنج و عذاب است
دوشیت بیار آنچه مراد ارونی است جبرده جبه خفته چه پیدار است
باجه دسل آری از اراج جوت سختم عجب آید که چگونه بر دوش خواب
آزا که بجان در قطیره شربت من جبه کنم بی اهل دشمن میرم
از مردن بهیوده جبر مرد و جبه لوت آ جاب زویده بجان کهنه دور
آری عدوی جواب جوانان می است بن عجز که خورد باده بر جنگ
بیزار از من می ساختن است اسی که صغیرش زنی دوس خود است
فی مردم از شتی کهنه از آبت ای باده فدای تن تو باد تن من
کرمی نکلندی زول من ضرب من هر جا کبی کا بجا آند شدن تست
آنجای می بسته آند شدن ای باده خدای بن از زانی دارد
کز تست مد راحت روح بدن نه او بن زان کب شنبه زعل خشریدی
آنجای که مادرش زان ارجان محوم سوی کاه بر رفتن جومغ و کاه بچیدن چو مار
بوی بک فای ستن جوی کون ننگان این را آب چون بلکچان در حبال

چون کاهان هوا و بچه طاول بکوی
 خوشن گرس خرام و باک زاده و بوی
 شیر کوشن سن بشت و نرم جرم و موی
 گرس و کوشن و سمن و دم و ز بار و ساق
 اسب بی زن بجان باکره پیر سیدی
 کس تهر تهریم و خیم نیاسی
 عذری بی بر خود و نازی بفراسی
 از ترک جنین شفیقه زایش جراسی
 قدر تویم که ز خوبی بجه جاسی
 کس انو در تبت کام رواسی
 از ملکش تا ابد الدهر جد ای
 جسم مارنده کجای جان تو زنده
 کوی اندر روح تو مضمر می کردین
 ورنه عاشق جبراکری بی بر خوشتن
 سیرهن رش تو تن بوشتی همی بر پهن
 در جواب زود خیر و دیر و دور سین
 سخت پای و صخره ران و سست و کرم
 تیره و تیر و کسه و ناخ و تیر و کان
 پچنین اسی مراد اوست بی زین
 نه ای ترک سن هم و زنگی که کابی
 آرزو ز کس شفیقه تر باشم بر تو
 کوی برنج کس منکر حسرت برنج سن
 من برو کران و نان کرم با حقیقت
 بی خدمت و بی حد و سبزه ملک ترف
 مسعود ملک آنکه نبود است و ناست
 سن ای نهاده بر میان فرق جان خوشتن
 هر زمان و وقت و لحظه دیدن کمتر شود
 کرد و کوب جراسی و انکودی خبر شب
 پیرهن در زینتن داری و شهر کسی
 چون پیر آفتاب اندرون میده

چون شوی پیمان بکنی از کردن ز
شکفتی بی نوبهار و پرمی بی گان
مکری بی نوبهار و پرمی بی گان
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم مهر
تو با تو یزدیوان ابوالقاسم حسن
او ستاد او ستاد ابد زمانه عنقرضا
عنقرضا شعیب دل نغیش بس کی
نوروز روز کار نشا طنت و خرمی
پوشیده دست بد پایی ارین
خیل بهار خیمه صحرای برون زین
و حبیب کند کیمیه صحرای برون زنی
از باده اوقات شبانگاه می خوی
در شامگاه تا صبحگاه کله کینه
تا مقدمه مخالف تو سهل روز
تا خیمه صحرای برون زنی
چون قوت بهار باریان بهمن
که پیش آهنگ پیر شدن ز نزل
نماز شام از رکعت مشب
مه و خورشید بر این تایل
ولیکن ماه دارد قصد باله
فروگشت آفتاب از کوه بابل
جای کوه زین ترا زرد
که کوه شامه زان کوه بابل
من و تو غافلیم و قرص خورشید
زمانه عالمی بجهت و لا بد
عالم

نکار من چو حال من چنان	نخند یک روز باز خوش حال
تو گفتی پس سز و کف دست	بیارید از سره باران اسل
دو سدر احوال که	بر آید آنکف اندر دیده پس
شب کیسوف و هشت	فرود او بخت از من چون حال
بگرد از زن زنی که هر	بلاستش معجز و مرش دان
شب چون جا شیرن شک تا	بر آید کود که سلجاری آن زن
شریا چون شیره بر سر چاه	در میان چاه او
همی بر کشت کرد قطب	چشم من بدو چون چشم پاران
نایت النشتر	جوانم بابت زن مرغ منشن
دم عقرب بتا چید بر سر کوه	چو اندر بخت مرچ چپ فلاخن
فر روی بادیه بر بخت کرد	چنان چون چشم من از نشین
چنان روی در یل باد ادا	مگر گفتی کرد همچون حسرا دکن
بجستی هر زبان از تن بر قی	نخند آب خیسر و ماه بهین
چنان آنکه می ملک کور شد	کردی کیستی تارکایه و شستن
رسب به چنان	شب بیرون کند خشنده آس

۳۲۰
۲

خوشتر دوزبانی زمین
 حخته دوفونی در سمنی
 در هر طرف بود چون م کمن محمد بن منصور بن علی الاسفداری
 "الدین محمد اوحدی آورده که مذهب الدین منصور از افاضل
 است برت کر سخن منصور و سیاه بیان مظفر بود خطی و شتا
 می جانفراست محمد حوئی گوید ویرا در اسفند ارجمت رسیدم
 در مرقا قاسی و تازی استاد است ملک الامر و الوزرا علی الملک
 حاجی اورا تعظیم و تکریم نمودی و مکرر شمعهای بزرگ با بعض نمودی
 می قبول نمودی مشاط طبع او زلفین شعر را بافته زلف تو
 دل یک خم بسته است و زغبه زبانه بهم بسته است
 سیمین توان نقطه مشک خور دل عاشق کز غم بسته است
 تا معدلت کار جهان را دقرا شکفت هزار گل جهان را بی غا
 از راستی مسطر عدل اموز سرشته به اندر جهان خبر پرکا
 حسین بن منصور الخلاج البیضا و بی کمان و خد را تیر ناوک است
 آماج به کمانستان صنف حاش در کتاب صوفیه و نوایخ معتبر از
 سیرت و عذیب و جودش هوای انا الحق در ترنم

آورده اند که شبلی در ریز داروی بایستاد و گفت او تنهائی است
 امین تر از اینی نکردم از عالمیان آن قاضی که بگفتن وی حکم کرده بود گفت
 این دعوی پنهانی کرد و این دعوی خدای شبلی گفت من همان میگویم که
 او میگوید لیکن دیوانگی مرا براند و عقل او را در کند. پس
 کشف اسرار است مطلق بخیر حق کنیست که که بطلع همه
 عالم بچو من در تو خواهی مست گیر و خواهی محو درین تسبیح و تهلل
 درین معنی می باشد تا قایل چو کردی حوشتن را پنبه کاری
 مصلح و در این دم بر آن آن در و ادویه این که گاه
 درستی گوید اتی انا اید روا باشد انا الحق از در حشر
 جانی بود روا از نیک بخت چو هست مطیع اند در اسرار
 بقضای من نه از وی عباد صاحب نقیحات الانس گفته کردی از
 طبقه ثانی است و کنیت وی ابوالمغیرت است از بیضا بوده
 که شهریت از شهرهای فارس وی نه حلاج بود روزی بد آن حلاجی
 رفت که دوست وی بود و بر اکلادی فرستاد و گفت من روزی
 بروم با گشت اشارت کرد پنبه از میسوس شد. این یک

و در علاج هم که بفرستد او بشناید با یو ایوب انصاری بسم ^{است}
او عمر بن عثمان کی است و بر آنچه بر سرش بود از دعا ایستادش
چیزی که تصنیف کرده بود در توحید و عالم صوفیه از استادش آرا ^{است}
که به سبب تو و یحیی باریک بود در پی زشت روی منکر شدند و مجهول ^{شدند}
ت خدا یاسی را بروی کار که دست و پایش ببرد و چشم بزند و در ^{است}
شده همه بنظرین استناد واقع شد در کشف المحجوب آورده ^{است}
معنی و مستند دعوی ابوالغیث حسین - علاج از مقلدان ^{است}

و مستاین این طریق بود حال — مالی داشت بعضی

ظاهر کتوا را که افردانند و منکرند از آنکه حسین بن منصور صلاح می کند

داستان محمد و کربا ابو ۱۵۶ است و رفیق ابوسعید قرطبی و ابن

ما با درام او خلافت فارسی بوده است از سپناورد و محرم

اورا معنی طعن بنزدین و بددھب و بیت مبلکہ در ابتدا مرسل بن عبدہ

بودی و خوری از زردوی رفت و بثمان بن عمر و سپست و از

پیشرو می نیر پد ستوری رفت و تعلق مجنید کرد جنبه اورا قبول

و بدین مناسبت بخود کرده و او را و محبوب را معالمت اصل نشد و در حلقه

بکلمه کلام او افتد از انکه مغلوب بود نه تنگن و تنگن است
 افتد کند لیکن وی صاحب علوم و اسرار و نضایف بسیار است
 و بر یوسف و بعد از او بدار غیرت کشیده شد تا این سبیده و نه اما این
 بدو نسبت کرده اند همیشه در عاقلان را باشد برنج زرد و تین میارند
 در آن مردان که مرغان کوی یازند بجای کوی سر در کارها
 الحق میسرند منصور صلاح سر عاشق سزای دارا باشد
 و اگر چه درین بادیه بسیار است رباعی موی بندت بسی موی شکست
 آنچه زدم نه از خورشید تافت لیکن بپای ذره راه نیافت
الحسن علی بن محمد الترنندی معروف بمخلد در زمان غیاث الدین ابو الفتح
 محمد بنک شاه مرتبه بلند و منزلی ارجح بقت بکمال فضل و جمال علم آرد
 بود خوش طبع و هب کوی و لطیفه دوست بودی بابو المعالی کاس و البوال
 رانی معاصر است محمد عوفی گوید که حک از شعری سر آمد خراسان بوده است
 بلیغ استعارات نادر داشت و از ملازمان امرای چغانیان ابو المنظر طایف
 بن فضل بن محمد بن المنظر بود در برج آفرموده مر از دیده گردید
 حوائی و ال کجا بر آید خیل سارکان خیال نماند در چشم نبوه خوردم

بهم لاله می لاله مست مالامال
 هزار دستان آواز داد گفت جود
 عمارت شمع فکند می ناله پیش نهالی
 بازم آن خوشه سهر روی زمین
 سنان قلع جنوب است و هم اوز شمال
 بجایکی بر باید یکسانند آید
 ز روی آرد مبارک ز نوک مشکار حال
 نیم شیشه او شیر نعلبند جمال
 هر آنکی که به پیشه درون زند شیشه
 که بوقیشت بهن علم او مقال
 عیان او شمع آجانب آن ملکی
 به نیز دشنه آزادگی کلوی سوال
 ادا لاله شاه جهان کی با سر
 ز باغ گشت تجوئل آفتاب احوال
 دیدار رخ نه مهر کار
 کینش همه چون شمشیر فریب
 خورش همه چون میانش عیان
 رویتو آن کلوخ کرد کون کنند باک
 آند جهان کلوخ فراوان بود
 زیاده دید فراوان و دیر ماند سپید
 با من ده آن داروی روان برسد
 درخت و ان ابرده هر صبح بلند
 ساطاهر پرویز گشت خرم و گیت
 بر روز مجلس بر گنج گوهرش بگری
 به هیچ گنج نشستی نوک نیزه ستار گد
 به طیب که مایه نداشت در دود
 جو ملک که نشود و نشود در اد ملک
 باید ملک هر حال چه شود

و دچهره باید نیار ز رویتن کبود / نبشته طهر خلیل حسرت بر کرد
 جوانی که بگو کرد برد و ید کبود / ای آنکه ز تاج تو بر آمد همه و زهره
 تا کی بودی من سکن بختک بجزه / همواره بجزه اندر جوی نبشته
 نه عامر و نه بالمش و نه دیک و نه سفره / **اسناد ابو محمد منصور بن علی انطقی**
 معروف محمد بنی آورده که منطقی در منطق العجوبه دهر بود و در نادره
 در حضرت صاحب کفای الکفاة جناس تمام داشت و در مع صاحب
 به شعر تازی و فارسی بسیار گفته و صاحب الباطلعه شقرا و ذوقی
 بی نهایت بودی در دروازه سنانی خدمت استاد بدیع الهام را
 در ایامه و در کوشش و صنوس روزگار بهی اشعار پذیرفته
 سپیدی آمد اندر رخ قیام حسن / کنون من مکتب من و در کرم ارباب حسن
 در دولت کیل زمانه جستم باز / کنون زمانه زن باز جستم آهین
 بهیران شده ام کوا سیر بود مرا / بران مان جان و سر این زمانه حسن
 تشنه دت و آن دوستی و آن ایام / که براد دل خویش می تا دم کام
 لباشا که روی کار کردم سوز / سپید که کردم برف جوانان شام
 دوست عادت کرد و فرود تشنه از لطف / دلبسته به جان سوار گشته ام

پی پری سحر نایب بود رسول
 و زان نگارین بر درو دیو و سلاک
 بر خود جلاطین هر آن سیمین
 سر ای زرین دیوار بود و سیمین
 همیشه خانه ام از نیکو آن پاری
 هر کعبه بود سنگام کفر پر صفا
 بهانه شکفته بر همیشه پیش
 چونو بهار شکفته باغ در دام
 رستاره دانش او فاخته
 آن حال شکین بر چشمانش کویا
 بر عالمه خواسته گرفته مقام
 کاندز نگارستان صبحین اراده کرده

برید الدین پیغی **بیا** با فضلی علی ز پسته خفی داشته محمد عرفی

یک من بر لشکر نظم و موید بصره لطف و موید بود
 در مشهور چرخه و این چند بیت از قصیده است که در این
 حال این گفت از خویشی که خلد جهان رسد شتار خویش تو
 بر من بجان رسد چرخ خویش نیکو رخ زین تناب رسد
 بهار حسن ترا هم خزان رسد تو آفتاب سی و شهر بخان رسد
 چون صیت پهلوان بر تو آسمان رسد مقصود از فرشت عالم جلال رسد
 که خود او بر سر فی کاروان رسد شتر ز پیش او جوکان باز رسد
 که که هست او خلد بجان رسد در صحت کر خیمه ام زانکه بخت رسد

کر بر فلک رسد بین زبان رسد رای آفتاب می دشت بری می
 وز دشن دوست بر رسیدی که جگر کفای همه آن گم که را نیست با شن
 دیدی که چنان گفت شنیدی که که **بینجه الاولیا خواجه خوزنه** از اولاد
 حمید الترسه دگوریت و از خط و محامد مثله هر که تمام داشته هر که است
 مراجه سود ز کلهای رنگ رنگیست جو نیست میتو دلم لا سبجی کونه قرا
پی پی سستی خوش طبع و شیرین زبان و ضعیف بیان بود فضا احمد و
 است پور خطیب کجی اندک ورشته وی محبوبه سلطان سحر بود ثقلست
 بود سستی از دستان سلطان از کونگی هوا پر سستی
 به این رای گفت شاه فکات اسب سعادت زین کرد و ز
 جمله خسروان تراختین کرد " است سمند زین نعلت بر کون زد
 می بین زمین کرد هر کار که ارستنه خود پر کرد و اندر لب دندان
 بر تو کر بابر کر بر کله کی کشته شد از دوق لبش زنده کی از کتر
 قصه چه کنم که اشتیاق تو که کرد رای بهن دل پر زرق نقاق تو که کرد
 بخت در از تو شبی میماید تابا تو بگویم که من اف تو چه کرد
حرف النون امر ناصر الدین عثمان بن حره **الهی**

ابو شیخ ابوبکر سج و ابو شیخ ابوالقاسم کرکانی و ابو شیخ ابوالغلام مغربی

و ابو بابو علی کاتب و ابو شیخ ابو علی رودباری و ابو سید الطایفه جنید

بغدادی و شیخ محمد البدر خانی اما از جمله خلقای اوست شیخ رضی الدین علی

لالای غزنوی و جید الدین بغدادی و ابوبکر طبرستانی و شیخ سعد الدین

حجی و شیخ الدین باصری و شیخ نجم الدین داری مسهور بدایه و شرح

کیلانی و مولانا بهاء الدین و ابوبکر محمد بن مولوی معنوی اما شیخ نجم الدین را پیتر

مکه کبری گفته اند که جبهه با هر که بحث کردی بروی او چنان آردی پیش از آنکه بمشقه

رسد و علم قاش بسیار بود گاهی بسبب نفس را شکست اشعار بختی

ساخته اند و اینها از جمله است چون بیت زهر جگر است جز با دست

چون دست زهر جگر است نقصان گیت پندار که است هر چه در عالم گیت

که تیرت هر چه در عالم است نه عقل که از عشق بیرون مینم

بخت که با دست در آیمز من نه دست که با فضا در آویمز من

نه پای کزین بسیار نه بدست من کرد در عمر و شبی با پر و از د

کین جان بلب رسیده ر لب بر لب نهاده تا که خورشید

در پای خاق رشت زل پست شده
 کر بر سر لطف نسبی بس مارا
 از پای فدا و گیر و از دست ده
 ای دل تو به من سی و رسوائی
 از نایب کوه عشق را کی شامی
 عشق آتش شیرین و تر لای خ
 سر بر سر که باد می بهای
 پیوسته از آن سلسله تمیز هم
 راجع خورش و مندی خوشتر هم
 ترسیدن هر که بهشت از چشم بست
 پیاره من از چشم نگویم سب
 ای کسب و کار از دست کردند
 پیجاره نواز و چاره ساز در
 میگردانم سر ی کجا ساران زنا
 شکر آنگه من سر از دست کردند
 ای تیره شب آخر بهری بانی
 غمناکی کنی که خود بر می نای
 ای صبح بر آن رکاب تو نیز آمد
 مقصود دل منی که بر می نای
 ای مازق مورد و مار و زرافه و بلبل
 گشتند هلاک بند کانون و بکل
 شستی سبک را بهایه ساخته
 از دست تو منکی نه مایار معل
 هرگز نشدم بوسل کس یکدم شاد
 کوه داغ همه ای بدل من ننهاد
 بای که در سحر چشتم از من بر نید
 خمسم که هزار آفرین بر غم با
 بزم تو بی نیازمست آخر

۲ غلط تو به پیاره نواز است آخر
 ۲ خلاص ز رهنده ارمن میروید
 ۲ از شبنم عشق خاک آویخته گل شد
 ۲ جگر نشتر عشق بر رک روح زد
 ۲ آمد شب ببارش غم اندر غم دوست
 ۲ خون دل من بر سر مرغان باشد
 ۲ بگویند سحرگاه بگر بر سر آوت
 ۲ ماتند نیست
 ۲ کلزار و فاخته من میروید
 ۲ در فکر تو دوش سر زانو بود
 ۲ جگر نشتر عشق بر رک روح زد
 ۲ آمد شب ببارش غم اندر غم دوست
 ۲ خون دل من بر سر مرغان باشد
 ۲ بگویند سحرگاه بگر بر سر آوت
 ۲ ماتند نیست

بسم الله الرحمن الرحيم بحمد الله تعالى وحسن توفيقه
الحمد لله الذي جعل العلم نوراً يضيء القلب ويهدي السبيل
والعلم الذي هو سرور القلب وسرور الدنيا والآخرة
والعلم الذي هو سرور القلب وسرور الدنيا والآخرة
والعلم الذي هو سرور القلب وسرور الدنيا والآخرة

تجلی فی علم الدین کبریت که دست او
از جمله علمای سنی است و وی صاحب علوم شریعت و طریقت
تفسیر حکم الحقائق و مرصاد العیال از تصنیفات اوست در معامله فتنه
بقونین روم افکارنا جلال الدین روحیه شیخ صدرالدین قونی
عجبند داشت در سال صد پنجاه و چهار در بغداد از واصلان حقیق
حق گردید از چهره شیخ جنبدور مستطاب الله تعالی را احضار نمود

درین رباعیات چون نغمی آید که از آن فلک حقایق بر عالم بیان یافته

که دای جان بدین درویش است زاندازه هر هوا پرستی پیش است

سرمه بیت که در ازل مراد سر بود کاریت که تا ابد آفرینست

بیت که زو اینچنین دم سر و کمر نه میل ز درخت سب فرو کرد که من

نغمه شب اسبغی کسی غم و کمن نیلوفر از آب سیر بر آورده کمن

هر بنهره که بر کن راجوی رشتست کوی اینچنین درویش روست

تا بر سر لاله پاچوار از خاک ماه در بی رشتست

کر صبحیم ز سوز غمت باورم از نهاد عالم آد

هر دم اینتر بر سر و بر نفس برم و غم بر اورم

دل که در کجای نگاه در دفر عشق روت ندید هیچ رو در فر عشق

چند آنکه رخت حسن نند بر حسن پیجاره و لم عشق نند

شمع ارجه بدل دایع حباسی دارد ملکیه و سوزا شناسی دارد

مهر رشته شمع به ز سر رشته شمع کاهیم ابرو نیل دارد

محمد الدین حسن معروف لشکره از ولایت کرمان

ز قوت

بن از سم آسمان هرگز نیارود و اندر صد قران انگه هرگز نمیکند هرگز
 فخرت جیشتر آن هرگز نبوده است از سعود اختران شکر این نعمت کی
 کسی را عور سخن و صنف این دولت کی آرد کسی اندر میان از عجب
 چهل گشته است کوی روزگار و ز شکر کاری نهانا تو به کرده است
نجم الدین پسر وردی صاحب عرفات این آیت را بهر دو عالم
 نسبت داده است تو عافیت منزول وی بهر دو فتنه را
 بس غرامت که آفتاب کشید اگر چنانچه ارضت و آن خرد
عظیم الدین محمود بن الیاس از صلی روزگار است و رسالت
 در این اشعار از نواید الهی است دلائل پیر ره کن نتوانی
 چرا در راه رفتن ناتوانی اگر تو بدیع خود باز
 در تو هر چه خود باز دانی بود تنگ که اینها غایب ساری
 بود عارت که اینها باز مابینم بگم فکر که راه می گیر
 نگرانی بکنج شایکی نه سخن ای جان و دل افتاد محمود
 زبان بهر دل گشت از پیران چه خواهد نه هرگز طلبم کس نکند

شیخ نجم الدین عقیق - بن شمس الدین

نقطه آب بر لب
نیم از آب

از طبقه صوفیه و صاحب کلمات عیار

میرفت و دیده اشکباران میکرد
کریان کریان دایه یاران میکرد

در حال مرده را جان میداد
اینجا ز فراق زنده بچان میداد

الدین سمنانی
از شعرای صاحب کلمات است و در سجد

بن ابوبکر نموده شده منظر منصور سعد بن ابوبکر علی و قار و عمر

رسول خصال ز عازن رفت به دست
جو بوی خلق تو

آنخت درد مانع غزال
بر روی عارفان عالم آرای دوست

فتح و ظفر با استقبال
بریز خون هر ایمی در محبوبش که هست

چون خون حلاوت حلال
از کمال عیار

سیک حانه سخنور است فاضل
خود گذشته

از سیم الفاشش می وزیده چنانچه ازین اشعار

تا طارم نه سپهر آراسته اند
بلبل غصه طبع پیر آراسته اند

فروغ فرود و زکلی آراسته اند
ملکوت پر آراسته اند

غیر از این بسیار نام
در زمانه کار

هر که خارجی شد در راه ما
هر که راستی زر کوب آرزوست

بمجموعه گشت همیشه
شیخ نجیب الدین علی بر غش شیرازی

سپاه الدین سهروردی رسیده و حضرت ارشاد کرد که به شمر انساب

و قضا نیت است اگر چه خود شمر نفرمودند اما نصیر الدین ابو المعالی

حوری با او مصاحب بوده و در باغی را معنی فرموده که سحر تطلو

از آنجا که این یابی است شیخ کامل نجیب الدین پیر سخن این شعر

نه آورده و صبحی ای کس گفت که زو جدت بلی خواهی سپیدی و دو هفته

نصرتین نجیب الدین جریا دقانی استاد کارگاه سنجور لیث الفاظ

دلکش و معانی بغش در شری آورده اند نقطه که در قصیده هفت

دست گفته مفهوم میشود که بعد از کمال اسمعیل بوده چنانچه بقوله

طایفه کرده بداند اهل سخن ردیف شعر ازین پیش در سپاهان است

بدین قصیده بهر دم جانیا داشتند

نه از سپاهان از جمله خراسان است

نگو که زان جگر کرده بسیار است

مرا اگر چه نه جان فکته دریا

بمجموعه گشت همیشه

بمجموعه گشت همیشه

بمجموعه گشت همیشه

مراد مسعود ملک در نیلای پستی
 خون دیدن چمن بوی جان می آید
 سنی بخت سحر رفت از پریشانی
 باغ عقل در بو انگی شود ذلیل
 هر آید یوسف کم گشت بهر تواند رفت
 حبه در بای نگاری که حای آن آرد
 جو ماه عید بانگشت می نازد
 خدا کان صد روز زمانه در آرد
 ز جوب وستی جود تو متهم گشتند
 جان بیاد افی که کن یکای ز نیم
 چمن که منم هیچ در نمی باید
 مرا از سچ کسی قوت دل جو نیست
 بخوابش جان بدی روی خال
 چنانکه فکر ما بهر از زیب خرب
 حیا حسن چشمت شکفته که داشت
 گشاده ام ز تو در آستین نجران
 جو رنگ و افتخار دیدم بسیتیم از جان
 دست ما در صبا کرده عنبر افشانی
 اگر تو سلسله زلف ز حنجره
 سرستین جمال خود از نیفتد نیستی
 که دل زمر و مک وید و نیز نشانی
 چه کسب صد روز زمانه میر آید
 دست مرد در دیده سبک آید
 چه را چه تو آید سوختن آید
 کجاست صد مهر و علم و جارم نهانی
 چه اگر نیست مرا که بر لایق آید
 برفت قوتند که نهانی
 که آمدی رسن آن غزل سراغی نال
 چنانکه خوسن ما بهر از رخ دران
 هزار دکن بر گل در آستین جمال

زهر کرم شدم در عذاب از دم سرد
 بنطق کفنی آن سرجه او فادوجه بود
 کرم و شتات از مهر بیا شکتین
 نیم حسن تو کرم سوی بستان رسد
 بسا کل سوی بستان رسد
 بیغش با مع خوشه لی کی باشد
 بی جان زین خط زنگاری
 در آن دیار که نه اوی بختان
 بیهوده کوی جلالی از زبان فرغانه
 اگر مسوده شعورین پیشا ریح
 بکایات که آنجات ازان بچکد
 حکیم نسوی

در صبر بود منموده - اگر که افضای در اع
 چو قبابی قوی های سعاده و لیکن اندر بند اگر چه هرگز در بند گشتند
 های حکیم نسوان نادر
 که در عین شکر شونده که در راه جهان گرفت اسیرش
 برآمد باطن یزدانی اجل در آمد و گفت ای سکندر غافل
 ز دان عالم خانی در ضرب مغرور من تراست نیست اگر ضرب شل
 بر آید من
 در این عالم خانی در ضرب مغرور من تراست نیست اگر ضرب شل
 مذکور است که نصر الله بن احمد و ابن احمد را در میدان

بنیاد نهادن و بنیاد نهادن بر خاک افرختی سرشان نظر و شر در پیش عیش و
 نمانده اند در خدمت بهرامشاه بن سعود و صدمت تمام داشت و پادشاه
 و وزارت را بدو رجوع فرموده قبول نمود که عاقل در عاقبت کار کرد و فعل
 و بطاعت را پدید باید که غایت شغل را بر دولت غل بگزیند و بعد از آن
 خدمت نمایند و نه بطنی را در میان که تیر عزال و سرخس
 بوجود این فضایل و کمال از کید زمانه بقید زمانه اقامت ماه کسان بکمال
 بهتان گرفتار شد این را با هم در جسر کف و دست و فرستاد ای
 شاه کن آنچه ترسند از تو روزی که تو دانی که پیر سب از تو
 خشنود و ملک دولت خدای می جوین باشم به بند خدای تو
 لیکن این را با می اثری بخشید در همان بدش بملک ساختند در دم
 باین را با می گفت از من اگر چنانکه فرستیم شک است که
 نایب اگر فرستیم رفته و شدند نیز آیند شوند مانع تو کلمات علی استیم
 وی از شکر دان او حامد طووس و کلیه و دمن را بهم از زبان عی
 بخاری زجه نموده این تصیده را در مدح سعود بن ابراهیم فرستاد
 شک پسند شکر تو بهتر نیست است لعل و لوباره خوشتر

شکر هست نیست چون دها تو همیشه دیدار این خنده و لکنت

پیر و کیم هست نیست شاه سعودی که گویند طبعش کار خود تقدیر

اوستا و بحر خضر نیست هست از صحنه نشان عالم کمال و دنیا

و این عالم بوده پیر و پیر بزرگ از خوش نیست و مر او را هست

و این را چنانست تیار هستی جهنم مرا چکار هستی

من کجا دوستدار می او را کرم او نه دوستدار هستی

خضر آمد بخواند اگر از غمش را بخواند شکاری

نصرتی از من صوران سپید عقل داد ب بوده غایب که ایندیل

بره نیست آدمی شیر و پل را در دست

میتوان نکاح آسان کیاب هرگز هیچ بنده و جیل زوی

نکاح نیست **نظام الملک خضر الدوله والدین محمود بن ابی**

بزرگ ریح ز رای کیوان منزلت و برگزیده ترین کاتبان عطار در

بوده در نکاح داشت اندازد از بهر و تقوی بدرجه بوده که مکه و

درین شهر نوشته است دعوت داده و کند و ات از زینها بر

نویح ملک نکاحش رسیده بودی گویند که نیست یونی تقدیر

از شرافت منتهی و کمال محبت از صد ورکان و فضلا در زمان در گذشتن و
 در روزگار عادت خود با او آشکارا کرد و سر عریضه بکشاد و این زمانه
 عیون می بخاشید و از بس جندان دولت و جاه و قلعه ماکر در زندان
 و چاه محبت منتهی شد و استعانت نامه نوشتند از حبس منتهی یک ارکان
 از معتمد الدین بنجر فرستاد و آن رساله مشهور است و در اینجا
 بن برده است در آب نشسته تشنه حلقی دارم افکنده زیر
 غشیش دلقی دارم گرنه کی نیست مراد بنو بت گرنیده نشویش
 دلقی دارم سلطان الحکما و استار السیخین جوهر قدوسی جوهر نیر الهی
 و **الدین ابو جعفر محمد بن حسن الطوسی** علامه آفا که بوده و از برای
 در مقام اخلاق علمی خراسان و غیره در دوش زمان بوده
 سیر ماکر از ضمن فضیلت دانه روده مایه سر سبزی کشته کمال
 ساخته بلین موشکاف قلم از شرح اشارات کمالش در هم پیچیده
 و نقد محصل دعوی رابی سکایفته جوهر و اعا
 جلالتش حاشیه است و علم کلیات و جزیات بردوش آورده است
 در این کتاب آمده که اصلش از ولایت دستچونم است

وضع آفتاب و جودش از مطلع ولایت در شنبه
 هنگام طلوع آفتاب اتفاق افتاد در سال پانصد و نود و هشت و هشتاد و هشت
 و اوشت کرد صد الدین حسنی است و اوشت کرد افضل الدین علای
 و اوشت کرد ابو العباس کوکری و اوشت کرد ابی ماراست که اوشت کرد ابو
 سیاست که گویند که خواجه نصیر الدین نه ساله بود که امام فخر رازی بنویس
 محازی رخت بپوشید و بس از آنکه مانع نظر علوم کونین شده مدتی در
 تملک الموت بوزارت اسمیه از روی رزم خف اشتغال داشت
 و در زمان متعصم عباسی نام سرشستم حامیستان کمال رنج و
 شمشیر زشت در روز دیر از دیده اخلاق ناصری را نیامد
 نام رخت و وقت رنج ضعیفه کفقه به بغداد فرستاد و
 غلقی به بورت را با صهر الدین تحشتم قلمی بنمود که در غور نیست که
 خواجه بغداد را این خواجه را حبس نمودند و چنانکه متعصم است
 بالی از کاغذ ساخته چپار فتنه کرد و از نموده از فتنان برآمد
 و جدت هلاکوفان را از آن میان چنانکه وقت و صیغه قریبش را
 تارک نور شیه فاده پایه عورت و فتنه است و تا آنکه بهیسا

نصرت از غنای کوه بنیاد و منته در مدت دوازده روز نفیستند
 عقبات فیر ری یافته مستعصم ضلیه را ایسر ساخته و او را با هم بر
 و پنج خان و نهم ده وقفه لقبضه هلاک آوردند و اسیران فلتا عیال
 و شش هزار و پنجاه و شش تن بدجله زوال افتاد و با عتقاد و
 تاریخ شاهری بلکه بیشتر اهل تاریخ آنست که خواجه در تلمیسه دیده
 در کین الدین خوب شاه اسمعیلی بود و در سال ششصد و پنجاه و یک
 روی ملازمت بخدمت ملایم آورد و قلمی نیز درین باب فرمود
 اما ملایک و درم زخو تبریز بانیج نیز ملایک شده و مزاجه در تاریخ
 این قطع را بسک نظم آورده و ملایک و آغزبست نامکشند
 کرد تقدیر از انویت عمرش و ششصد و شش و شصت
 که شش نوزدهم بدر ربیع الآخر و چون اتفاقا خان بن ملایک برسد
 پادشاه بای بی پر شپست تولیت امور تمام و ولایت خواج خلق
 گرفت و شش و شصت و شصت در زمان ملایک بود که در کابل
 قتل و مداخلت مستعدان شدند و مدت دوازده سال در آن
 قتل و طوفان بود و آنست و نام ملایک و تمام رخت که او را

المنهج و علمای کرام در ساحت این رصد

پیش روید الدین غرضی از دمشق و نجم الدین دیر صاحب منطق

قزوين و فخر الدین مراغه از موصل و فخر الدین افلاطون از نفیس

الطبرستان و فخری از شام و دیگر موالی چون رکن الدین از ابادیه و محمد

الدین شایسته و علامه قطب الدین شیرازی و مولانا شمس الدین غفری

و مولانا شرف الدین حصیری که مولانا شمس منظر نیشابوری شاکرد او

خاصی فخر الدین حسینی که هر یک از اینها بود و علامه طوس بر صبیح

است که در این کتاب نوشته است و از هر یک که عداوت زمان تا قیام قیامت

مکرم است در این کتاب است شرح اشارات و نقده محصل

و زبدة معنی که در این کتاب است و نیز فانی و مستنیر و دیگر اخلاق ناصری

و دیگر تفاسیر و نکات و قافی و مقصود العوم و اوصاف الکبر

در سلوک و بیابان شاه آفره و غیر آنها و گفته اند اصل حقیقت

و مولانا شمس است و چون گفته است قامت بروضه جان کشیدی خوب

و همیشه به یاد روزی است که در این کتاب است و نام علیه التحفه و التذکره

ساخته از اشعار حسنیه و مدالی

در روزی که خواجہ طاهر شد و نصیب او کردید فزت در عین

در بعد از آنکه شد و تار بخش لاجنین گفته اند نصیر دولت ملکت

محمد طویلی است و بی که جو او مادر زمانه زراد بسال ششصد و هشتاد

دوازده سال بود برادر شرد هم اندر گذشت در بغداد ایام در نیکی که

زبان و اوم می هر اسم ز حد برون و نی در زمانی که مقرر لای صبح

بیک یک میدهند این فتوی که دو رکعت نماز صبح کی به زنی و

هر چه در دینی و در روز بام میخانه در دهم از طریق صدقی

که دو جام شراب وقت بود عقی و هر چه در عقی

ای آنکه که نبرد تو سهل بود بیک و آنکه که اهل

علم از لعلت عصیان کردن و عمار غایت جیل بود

ای در همه عمر خود به بیا کرده و آنکه که کرده

بر حق بکن که هرگز بود ناکرده هر که کرده جوان کرده

اگر خود صغیر اندر وزارت بوف و هیبت سلطان نازد

در دین و در شرف و در بیک و بیک

بر مال جان که این افزون بدو شریف و نیزه

بانی همه موم و منجی باشد
بزرگ صورت و احد آنجا این نظر

شکل دوم دیده اول باشد

کرم مانند پستان غاظرک و بی
کین من از خضم بود رستم زال

چون بر سر غم ای سپهر هیچ کوی
یا هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ

ای تیر و شمشیر و هم بهجت
غشای شکسته در کون و ف

غم و خجسته بالی غنیمت
دل بر ای کجا زیر و بدل نو و پیرا

میتم آنکه حد تو کنم و نیست تو لم
تنها و یکدس یکس مانند من

ای صدمه سیف با غرزی
ماضی من کی توانی زیت

مانند از تو بار و زار از ری
تو افتد اند با غرزی

بسم الله الرحمن الرحیم **پیر جابی** تنشی عطار و نظیری صاحب بد پیر بودی

غوی گوید که وقتی در شا پور بودم و او در مدرسه اسلخ لعلم میکرد

سینه نشین خیال فضل آراسته بود و قلنس در دست داشت

بسته و لفقه اندر دیوان جوارزم او را تراف

انداز روی نمود و در تمام صاحب دیوان ایشان بود مدح خزان

بود این حامد نموده و این آیات کو هر چند است که از تیغ زبان او

بیدان بیان رخنه دنی و لبر رسید بر آفتاب شهابی

همچو آتش و در کف جواب تیغ خورشید روی که بر دآب آفتاب

میوز ناز بر سپهر آفتاب تیغ گفته که بوسه ده ای بت بزم هفت

یست تیغ آتش که تو کردی جواب تیغ که بزم آید و تیغ

جو کس پیش تو نکند در آفتاب تیغ گفت از برای صدم صد بزم

درست خود خسته بدستم صواب تیغ تا خضم در شکل ترا کم کند سپهر

از خورشید بر کس و از شهاب تیغ سانه بی ولی تو جامه و رنگ تیغ

دارو می و نیو دایم شست تیغ **پیر جابی** **احمد بن عمر بن علی**

و آنجا ذکر نموده کیوی مداح پادشاهان غور بوده و در سال
سجده سلجوقی پیوست امیر معز یار در رفت و خود را از شاگردان او دانست و
فاضل بیاضی را حملات بود و علم عروض و زفافی را مسلط بر داشت خود
ساخته بود و علم شهرت ازین هنر برافراسته بر هر که
مباحثه افتاد غالب آمدی و گفتن هرل و هیجاستی قوی داشت
جواهر شاعرش پر بها و کم یابست و قوت فی الدین عارض را علم داشت
چهارده بود و بدین کار گریخته است و نیست اسی در زنگ
و اما در کتب دیده کان دی از رضی عارض محنت کشیده
رخم نخبین در کتب دیده است و شاکو در دیده کان
نوشید و شمع زار بر آتش اخوین آرقش شلیقه نشین در جهان
ازین سخن بیجا گفتن هر آنچه در غم قلبتانی این ویسی نین
آنچه از عیال افشین تو دید و شنید گوئی مثل خود شنید و درین جهان
یوسف مظهری در کتب دیده است و کتب کجوی در کتب دیده است
در این کتب در کتب دیده است که خود فرموده

۳۱۳۵

برادر قوامی طرزی است و او را از
 ظاهری و اصطلاحات رسمی بهره تمام بوده است اما بیا
 از آتش دینا دست شسته در روضه حضرت سیمانه
 و صاحب موت و غلت کشته چنانچه خود فرما می
 کل را درون سینه ضربی همچون کشته خاکشین
 تا سینه از دقت ای جان با یکایک نهفتنای علوم
 خواندم و پس هر روز چون ترا میتم ورق شسته
 علیه شیخ کامل و کنجور کنج و ضایل عمر کرافیه را از او
 و تحقیق و گوشه گیری کنعانیده و درین
 روز کای که میانش بود نسوی آمون و درین
 که از گوشه گیری ان شود گوشه گیری و هرگز چون دیگر شغرا از به صبح
 و به امتامت اهل دینانده بلکه سلاطین روزگار به بیت و
 تبرک می بسته اند چنانچه در ادای نهاده چون بهرانی از
 برادر بدگس زنده و نهفته و دستاویس
 که در سینه است و نهفته است و نهفته است

و تا به این مقاتل آنجه دول شاه آورد که اناکب قلی سلطان را
از روی محبت شیخ نظامی بود کسی طلب او و نه با دلفش کو شکر
و دلسلاطین حکام محبت نمیداد اناکب از
از رفت شیخ از راه کرانت دریافت کرد پس در راه
و بنظر قهارات در می بیند از عالم غیب شده چشم اناکب
ا شیخ بخشی مرصع بجواهر پادشاه نه نشسته و خادمان گم مرصع
اجبان برپای ایستاده و اناکب آچنان متوکت
به بدت نشد و خواست که در قدم شیخ را بوسه دهد
از عالم غیب بت دیده دید که مردی پیری حقیر برپا نه غدی بر در
غار نشسته و به قلم و عصای در پیش گرفته دست
شیخ را بوسه داد و اعفادی نام بابو سپید کرد و قصه حسن و شیرین را
اول با طغرل بن ارسلان الحوقی داشت با تمام سرانند
طغرل بن شاهنشاهی که از آن قرعه انبیا لسانم اوجعفر
انکب محمد اندخت برج طلوع او سقلا برآمد تا آخر بالها سرانکب
قلم سبزه آن سحر ختم برین نامه شیرین

۶۸۰
۲

بیان نیکو از اوصیای آن کتاب مقرر داشت درین باب میفرمود
 بفرموده بخون زمین پای چو دیدم آسمان بر خاست از جا
 نظر همه عین من کرد ده حمد و نیا ترا خاص من کرد
 در روز خا طری بکار بک نموده گاه گاه بدیدن او می
 می نیچکانه که به پنج کج شت داد هر یک را پنج پیش می
 بر اطمین فرموده و در مخزن الاسرار در مدح بهشت ثانی سفته
 جانچه گفته نامه دو آید روز موس کا هر دو شکل بدو
 آب نری از کان کن رخت وین
 آن بد آورده ز غنیمت علم
 هزار بار بجا آن آمده است کار مرا
 ز قلم کاری کاری چنان کن من
 از سر روی و زش جو جوی خرم
 من چو کردم زنده ای علم اول و دوم
 شش هزار و شصت و یک
 که چکار و مایه پند
 کند می غلام افروزی کن بر رخت
 که نظای جوت
 اه جان کشت

کراخانی کن یا تو در زم سکر و ما
 حو سانی کرد
 طر قش سقید رو جانش بی صر می
 کلاش پیران بخوان از سن بی بار
 خاطر الحاس بی صورت پای وین
 هزاران شربت قی سده ملک و شرف
 نظای آنچه است از کز خاطر ورنه ادعا
 تو خدا را شو جمله جهان گیر و آب
 حشیم افنی چور و نکر و کور شود
 بخدا که فضل و فضیلت من
 تو غریبانه از پیش بلند ستیم
 همتم رسیده بلند است
 بولایت سخن زر که در
 سخن از من آوریده چو فوت است و
 لب من رو خاوی لبان به نظر کن
 چو صد مدایخ ارم جو که جدا از هم
 دل از کت سده منم آنکه طالع من
 سخن تو صد چو نه سبک خان شد
 زده کسی بجز من صاحب القرا
 هزار از من شکار و جوط او کت جو
 چه عجب شب شیری من چو شب کتا
 زده از او در شیه و زور زبانی
 زده از او در شیه و زور زبانی
 زده از او در شیه و زور زبانی

که به رفته رفته فضلا بار منی
 که به رفته رفته فضلا بار منی
 که به رفته رفته فضلا بار منی
 که به رفته رفته فضلا بار منی

محمد بن محمد بن علی نظام الدین خالد دهلوی معروف
 محمد بن محمد بن علی نظام الدین خالد دهلوی معروف

غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود

غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود

غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود

غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود
 غوث زمان و فرید و ران بود

در کسی بایسته صند و بجه ان زن را بر رکت و زردی
 این التیغ خرد طی بر جای آید که آشت و بر و این ایات نو
 عاقل ز جف ای جرح کرده هر بد که سپید لکن
 شیر ریش اندک بد گوید این کسیر مکنون انکه بد
 به رحمت خوشین میلانی ۲ با هر که بود می تنی رتی بایسته
 به زرا عانی و رمندی زو می طلبی حل و در مشافی
 از ان در عذر خوانی پیر این غل گفته در یکی از نامه
 شسته بود در جرم نموده فرستاده زهی زده بدست و نیایا
 بده من ز یاد دست قرار دلی ز صد که سن ز باز و وری نو
 ماه میگذرد که راست می نشود این رسید من کر که هیچ
 برسی که تا کی باشد غریب یکس و بر بخور غم رسیده من ۲ کر
 بافته داج از سر خیره سری چشم تو کشی نهاد ای رشک پری
 جوانی باد که می راست می کند ای چشم چشم بد لا در کر می
 رشک شوق از سر که می آید ۲ هم حال ز بچو ابی است
 و بر تو هم و لا است

مولانا نظام الدین رازی **در سلک فاضلین**
 و قصیده در صفت این کفایت شاعر بنام فخر الملک بنام
 ضمیر الدین طایب آورده شده ای مکرر زودوده اند
 با بانکا در روی روی آورده در روی کرده در سلک
 بن از تو نیست طرف که از چین رسیده ای آفتاب روی تبار
 در سایه غلاف جبرادر خیزده در نظر حکمانی مکرر
 راضی شونده ملک که در آرزوی
 از سر و زودوده **نظام الدین محمود قمری صفای**
 بن دلیوان او را نزدیک دو هزار
 شربت بوده و اشعار خوش طبع
 دارد به خیال اخیل معاصر است و مدح آل تجند و صاعده صفای
 نموده و در این سعد بن زنگی نوشت می والدین و خواجیه لیا الدت
 احمد فاضل بن فخریه و شکایت که از فلک نموده
 مرقوم شد و در این

U.A.L.

تپوایع طراروان خواند
 ز نفس باغی اگر دمان کرد
 ز فصاحت مازبان خواند
 خواجہ ابرو کج و کان خواند
 خوشی تن را صبا کران خواند
 خورشید در آسمان چارم
 رسالت تو جوید
 جاسوس قایم کنی کم
 ماهیم سه چار شخص عدو
 آذرده ز دور جیغ انجسم
 بگریه کران ز زور دم
 بگریه کران ز زور دم
 مولانا نظام الدین ابرج صاحب مقامات نظام افضلان بود
 ولیکن از بیان حقیقتش خاموش مانده و در این نامہ در حادہ و
 اولنگ فرمودہ اما کان ظاہر آنست کہ وی مولانا شجاع شاکر
 کہ علامہ روزی در میشوای اہل علم و اعتبار بودہ این چیز بدستہ مالہ
 چند گشت از گلستان خیر فردوس نظیرش ز روی شدہ تا مین
 بی بیامت شکفہ
 ہند ۲ نسخہ مالہ تو خط عزیز
 دارد نہایت زلف و شیش

تشریح

۴۸۱

چین بختن که زیرم شکنی صد هزار چین دارد و
چو در جهان دل سگین من مین آرد و مولف این تذکره
هزار هفتاد که از عراق ببله آورده بود این زمین
سناپو طرح نمود هپی چند که سینه بنه بجمه بود و
نمود چین نه روینو منست بی همین دارد که نقش
بر زمین دارد خیال سنبیل زلفت کمر بیده که شست
می چین دارد سرم که مشو سینه شب و روز
چین دارد چو افکار از نس با بشیوم روشن کرت
و سجادده اند و محی کتر اندید هر او راست خار
نغم زمانه را در زکحل یاد حق کین باطن خویش را همین
نور الهی بخشی خوار می دیوان اشای سلطان دلا
بوی تلخ داشت و لیک او جزو سادام و صحبت ساقی و جام تنبخل مکر
چندان تعلقی نداشت و او را که شایه شور شهری بدو قی شهر
و احسان او را ده بار یا صن لمیرا ازین که او را سبدن

۱۸۹

نام لبالب از شغل های دیگر بیکانه هسته بود شوالست که شش
 محفل کرده و بار نیافته باز گشت و این رباعی بدو فرستاد ^{فصل}
 خود را با در پرستم ما هم ^{ننه بلندست و پستی ما} طبع تو بچشم
 ما بر روی ما ^{کامیاست مدام} نور و ستی ما هم ^{اما نور الدین بر روی}
 شش و سر مایه دار و دودش بود ^{ه کمال الدین چیل و شاهی پور}
 شهری و دگر شعرا در مدح او زیور بر سخن بسته اند و این قطعه را ^{صفت} در
 شراب طبعی طبعی ^{در دلی شیشه آفتاب} بخورد
 این رنگ طلعت با ده است ^{باینه مرورش}
 بهر احوالی فرستاده است ^{بپایان ز فوطه طبع} شراب
 چون شرار استند است ^{کوئی با جام}
 ز بجای ده است ^{حکیم نور الدین صید علی} بوده و صندیق
 سیه از جوهر اسم از حکمت لبالب و ^{بسته است} اینها از آنجاست
 وصل ما هم سنگ بجران دیده ام ^{در دراهم نیک در مان دیده ام}
 سیکر شتم من از ^{بما} دیده ام ^{در دیده ام} اگر مسلمانم
 روی خود در ^{بست بر عقل من مبلن کرده ام}

در فراق کجف مقصود خویش با خانه خود پست انداخته
نیک روز مجوس سید محمد الدین نجفی در رساله الالهیه
 القادر باسد خائنه بغداد ابوالفرغام را همی کشته قبل مجرب
 سیراف روان درخت ایشان فتح آن دیار نموده ایل آتشها
 اسیر و قتل و غارت نمودند ابو حفص پنجر افتاقا بجو الی قلعه رسید یکبار
 از سلسله اسیران کرختی بدو پناه برد و بغض هدایت پنجر مذکور
 اسلام رسید و از نظر تربیت بدرجاء رسید و رباعی بدیه
 گفت که الفقه را خوش آمد و جمعی دیگر اسیران را آزاد نمود و با
 ت حواجر رخ نونست خویش عاود اندیشه نازد او را و
 هر که بچین کل شقایق بینی از خون آهشته خود یاد آور ای مخجل
 نقایض خورشید سیرغ خانه و درخت نشا از جام صفایده
 نامم بدید تا نوش کنم ز درخت **شماره حرف الواو** **حکیم** **بزرگ**
محمد الدینی محمد عیون دید که و غلی شاعر بود هر معروف و برع معروف
 اکثر اشعارش در تو حید و بهان شایع بودی و ادب است علیه السلام
 چه پذیرد از رسالت از رسالت بخواه نه نیکوایان است بهنیه

خداوند بزرگوار هر یک و بیک هسته تقدیر حکم او است
 نه از خود و از دست نه از خنج چنبری **مولانا وحید** و حید دور
 و فرزندان خود بوی مشرب شعر او در توحید است و بنی ابرو طین
 دانهش و تراست زهی گند تقدیرت ساس کنیز از زو
 بر برزش معلق کشید در شش مطبق چو کیمیا کر صنع تو دوست برد ما
 در است مغربی آرد برون رحیمه زریق بیوی خلق تو باشد هوا چوناف
 جینی دبا و لطف نگردد زین چو قصر خورق کی انبساط نام برین
 سبأ و چو دم بر توشه سوادان پیاده گشته چو پیر
 بهوشت شرک محل نیامد بیکره تروم چو سید
فصل و صاف بنیبر از می بیا تا برانند اگر از انبیا سلطان
 محمد خدای بنده تمام کرده بنیلاصه تحقیق
 حسن عبارت و کمال فصاحت بیان کرده برای نداشت سر نیست
 فضل او همین بس است و از حلا و لفظ و شکر او اینست
 یاد ایام و صالحان و ابرار
 ز سم رسبل جان بود آن زود
 فلم شوق

نقش بر هرگز از طبیعت بد زود و کسب سیاه
 نکند مازکر زخم زدن تا تو بزنار کشی که بهر حال
 ولد شاه **که بود جامه** نبشته به تمام نشاء و درون منکاش
 و این رباعی باو نسبت داده اند سیم غ و فا و عمد پندار نشاء
 کر شاه که بود جامه بی جان شدی چون بوف اگر نداشتی باکره
 ابو صفیخت خشنه کرمان نشاء **خواجه شرف الدین یارون**
حصا دیوان الجونی و اولاد **خواجه بهاء الدین** که
 بهر دست بوده اما هر دو برادر در کمال بهر مندی و اجمعی
 بهر اندکین فضل **خواجه یارون** بهر بهاء الدین چون یار و یار موسی
 زیاده بود و **خواجه یارون** در علم و سیتی شکر و صفی الدین عربزاد
 که رساله شرف و باب اسم او تمام کرده است این اشیاء لطیف از طبع
 شریب آن ترند و دو مان جو میه است قیمت هر دوازده
 باشد نه زودینا و از کسر شد مریدان که دانش آموزد
 تازهر که شرفیور باشد خاک به فرق بهر تی کورا آلت
 هر یک که بر باشد **لال فانی** **محمّد** که وی مطلع شد

فخر شریف شریف بهر نبوده و انشیه لیمه در صفت شراب مر اورا رس
 زبان باد و زلفی گس گشته بخورده زبان باد که ناله طالع باشد در تن
 و او را به پیغمبر است در اشیا طبعی چونانکه در گشته و او تیش روشن
حاجه بهام الدین تبریزی در دشت می شاگرد خواهر پیغمبر الدین طوسی
 از قرآن علامه شیراز است مری عارف صاحب دل و خوش طبع
 بوده چنانکه از مطا به کرم **حاج** نموده ظاهر است با وجود فقیر
 ذاتی تمام در **حاج** بهر اوقات طالب صحبت است و در
 روزی در خانقاهی که داشته **حاج** بارون بر خواهرش **حاج** صاحب دل
 نهانی نموده چار صد طبق حبیبی در **حاج** روز اسبغ را با بدید فرمود
 که قوم میشنود و شن روح پاکش **حاج** در سال
 بهر **حاج** بهر اتفاق افتاد خانه امروز نیست که **حاج** بهر است
 کو طهر است مکر موسی عمران است **حاج** است اگر نقل طلبک در **حاج** بهر
 مغرب باد امرو **حاج** بهر **حاج** بهر **حاج** بهر **حاج** بهر **حاج** بهر
حاج بهر **حاج** بهر **حاج** بهر **حاج** بهر **حاج** بهر **حاج** بهر
حاج بهر **حاج** بهر **حاج** بهر **حاج** بهر **حاج** بهر **حاج** بهر

سباده کز خنجر این خم فسر اموش فروشم بجای کوی که در روز سیاه
 دیده چون جلین در غمش هنوزم هست دیدار تو در چشمم هنوزم هست
 ز در کوش کجا آرام گیرم کز فراق جواب آراست نیمم خوش
 پستو از جوانان بیاساید هم نقشه کی سیراب کرد و از سر آب افز
 آن قدم قامت قیامت میت شکیب از ان لب شیرین میست
 دمی میتو بر آرم ز عمر خود نشمام کز نه کانی باطن ندانست ندانست
 جهان زین جگونه بود بجان سپید که بجران هزار چند است
 دل در هوای عشق تو سرگردانند زاهدان شیوه این طایفه کمتر دانند
 سوی بستان چو روی در رخ جوانانیکه تازند شیشه لسان کلت برانند
هنگامه محمد عوفی گفته هندو خان که در روی رستم را برای بر
 کفر می تو در کرم بجز محیط را جدوی نشنودی برادر زاده اس گندرتانی محمد
 تناس است دور ابتدای اقبال آن پادشاه که هر کس را تاب نیست کی
 در خبا و بنود خواست که بنده تاجور را که دارالملك پیر او بود از تصرف
 حاکمش بر آورد ای اندک است سلطان فرستاد
 جلالی که سلطان فرموده در زان شد که شد ترا

۳۴۴
 خجراتان را که در میان خلیج
 نماز زم تراشید **الصاب الدیر فوام الملك نظام الدین**
نصر بنی نصر روزی رسید به بیابان تنگ بود فضلی شال بدلی کمال داشت
 در آن سلطان رضی الدین ابراهیم غزنوی کارهای بزرگ نمود چون
 تنگ کالش بر آفاق عالم نور پاشیدن گرفت بدرج زوال رسید و
 همان روز که قزوین را تاراج کرد و از آنجا به سوی خراسان رفت
 رسید و در بستاند و عاسی غلام و بجزر او دستکاری ندارد
 سر برادر او را بکشتی که بازش حم نداد از در دمنده و در آن حال
 رقم صحت از نایب او برخاست این دو سه بیت را که در مثال باطل است
 سفت در اینجا که در فضلم که در حد و بال آمد بچشم عابد این فضلم همه
 سنگ و سفال آمد نازی با ماد و نظامی که بستم نازشام فرزند مرآت
 زوال آمد **هیبت الله** مکر منشی مملکت بوده از انانیتان کارگاه
 مدانی و نایبان رسته پان است ایر غل جوش قاش اجماع متاعی
 بازار خیال دوست که کتف مشرب به ناسر کما باشد نازشام غم خرم
 برید آمد جدایی من و او را از دور دوری دیدار آن

۴۹۵

اوج خضرای بسیط ازوی ملام درنجوم
 دین احمد از جلال قدر اوشد کامگار
 حلقه حلقه مشک دارد و سرگراں ارغوان
 ...از خدا و ماه دو هفته بر فلک
 سخن گوید بمجلس چون عطار دے دهن
 چون ز ندانش شنید سی... زسیم ساده گوی
 موج دریای محیط ازولے مرصع در درر
 ملك محمود از کمال صنع اوشد مشتھر
 توده توده لاله دار... دضمیران
 تیره گشت از قدر او سرو سہی در بوستان
 گہ کمر بندد بمیدان همچو جوزابے میان
 جز ز زنعش دیدہ از مشک سوده طیلسان

فرزدق یمنی

مردے صاحب حال بوده وطبعے منشیانہ داشته۔

ہر بحرے بود قلزم نہ ہر چاہے بود زمزم
 نہ ہر جوے بود آبے نہ ہر آبے بود...
 گزافست آنکہ بے ہمت شود کس فخر بحر و بر
 محالست آنکہ بے امکان شود کس صدر انس و جان

جمال الفلاسفہ ثقہ الدین یوسف بن محمد دوبندی

حکیمے دانش مند و جامع فنون ہنرمندے و در بند معانی راطبع مشکل کشایش
 کلید آمدہ و تربت حاجت روایش در لاهور محل بر آمدن امید را۔ محمد عوفی گفته کہ
 وے در زمان سلطنت خسرو ملک ملاک آخر غزنویہ کارہای بزرگ را برگردن

تعمیر خود بسته بود اما چون دیدئه هیچ گل دولتی ... زحمت نیست ... از چیدن
ریاحین مراد باز داشت و پای قناعت در دامن آزادگی آورده در گوشه ... که دهقان
روزگار خوشه وارش بدان دامن اجل داد از پایش انداخت این ابیات وضاحت آیات
همچو گرد و باد دست و خیالش باوج مدح خسرو ملك سرکشیده.

چون کرد یادم از دل و باچشم پر نم	... رنج دایم خوف دما دم
در ملك حق تعالی بر روی این زمین	يك بنده ضعیف و کمتر زهر کمیم
ملکم ز ملك دینی ملك قناعت است	در عزتم اگرچه چو گم کرده خاتم
از حضرت که جنت عدنست بر زمین	بیرون فتاده ناگه مانند آدم
عمرم با آخر آمد و هیچ آرزو نماند	در آرزوی حضرت شاه معظم

الصدر الاجل ملك الكتاب جمال الدین ابوالحسن یوسف بن نصر الکاتب

محمد عوفی گوید یوسف نصر افضل عصر بود چون جمال یوسفی فضلش بر جهانیان
ظاهر شده مدعیان عصر چون ملامت کننده گان یکبار راز وحشت لاف ... بریدند
و او را بدو زبان پارسی و تازی دود یوانست که فصحاء هر قوم بسلاست او معترف اند و
همو گوید که از شیخ الاسلام زکی شنیدم قصیده از و در بحر هزج که مخصوص بر باعیا تست
ذکر نموده و گفت کس پیش از وی بدین منوال نگفته است و آن را در مدح خسرو ملك فرموده:

پرده باز روز شد پر غراب	دروے فلك نمود درهای خوشاب
... همچون که گردد از ابر پدید	ینمود رخ آن سر و سمنبر ز نقاب
که بمن بر رخ گل داد بیند	چون نرگس خود گرد مراست و خراب
... از بر من چو تیر اندر ...	بگذاخت مرا چو توزی اندر مهتاب
صبح چو تیغ شاه مشرق خندید	خسرو ملك آن شاه که او را القاب
او راست سپهر مرکب و ماه رکاب	بر دیو کند حمله به تیغ چو شهاب
کنون که چو آفتاب از مشرق رسید	در سایه او قرار گیرد سیماب
جائے که ... عدل او سایه کشید	خرگوش بخسید اندر آغوش عقاب

شیخ ابویعقوب مرشد صمدانی یوسف همدانی

صاحب مقامات... وکرامات متوالیه بوده در اول حال شیخ ابواسحق شیرازی در بغداد رسیده و شیخ باوجود اندک ساله بر بسیاری از اصحاب خود... ترجیح بداده در ایام ریاضت از شیخ ابوعلی فارمدی و شیخ عبدالله، شیخ حسن سمنانی نیز شرف کمال حاصل نموده بخراسان آمد... خانقاه و بسه از فیض ارشاد او بدرجه ولایت رسیده چار کامل را بر مسند هدایت منصوب... بل خواجه عبدالله برقی و... حسن اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبدالخالق غجدوانی اما خواجه احمد نسوی که ارشد همه بود به ترکستان رفت و ترکان آنجا مرید او شدند و در آن ایام حکیم سنایی نیز از پرتو هدایت او رد شنای یافت آن قاید سالکان طریقت از مرو اراده هرات نموده چند گاه آنجا اقامت کرد و باز بالتماس اهل مرو مراجعت بمر و نمود و هنگام بازگشتن در راه بدایره و اصلان لقای حق واصل شد در سال پانصدوسی و پنج هجری و همانجا او را دفن ساختند و باز از انجا بمر و ش نقل نمودند و مرقد آن مرشد طریق حقیقت در مرو است آورده اند که مدت شایست سال بر مسند ارشاد تکیه داشت اما این رباعیات که باسم او مرقوم شده از حکیم سنایی است که تقی الدین اوحدی از روی خطاب و نسبت داده است:

هر نقش که بر صفحه هستی پیدا است	آن صورت آن کس است..... نماست
دریای کهن چو بزند موج از نو	موجش خوانند در حقیقت دریاست
ولها همه آب گشت و جانها همه خون	تا چیست..... پس پرده درون
ای با علمت خرد در دو گردون بودن	... جهان برو تو زهر دو برون
در هجر تو ز دلم در آید بخسه	بدا ریش که سازد.....
که کند بغیر از تو کسبه	... نگذارید که ماند نفسه
مردی که براه عشق جان بفرساید	باید که بدون یار خور نگراید
عاشق بره عشق چنان می باید	که دوزخ و لذت بهشت یارش ناید

ای من بتو زنده همچو مردم ز نفس	در کار تو کرده دین و دنیا بهوس
.....ها همه کس	سردی همه از برای من داری و بس
ای عقل اگر... شریفی دوشو	و ز ولی بگر دخون شو خون شو
در پرده آن نگار دیگر گون شو	بے چشم در آی... باں بیرون شو

یوسف سلمی

نقد حقیقتش محک ظهور آزموده شده بس این دوبیت ازان یوسف
مصرفصاحت است:

نداستم از فراق کشیدم.....	هزار محنت و جوار هزار گون نه ملامت
دراز چند توانم کشید صورت حال	که شرح آن نتوانم داد تابروز قیامت

یوسف بن الیاس

صورت حال اونیز در لباس بے نشانی است و این رباعی مراوراست:

دلدار اگر نه بے وفائی کرد جدائی کرد
حسن رخس او زبیم ریشش بود

ضیاء الدین یوسف بن شیخ احمد الجامی

اگرچه درو..... از حلقه شعرای متقدمین است لیکن و صاف جام حقیقت و
هدایت بود:

سر مست شراب.....



بر جان دل از سر و وفا بسته گم کو - در تکه های گم گشته است
 که بگوید کوئی مدد در کو ایچ دست احمد اگر از سقباتی بر
 بر نیز و قدر کو تمام شده این - قراول از تکه های گم گشته است
 مستعد من شوم ای علی بن مکان در روز دوشنبه
 شوال قاریخ هزار شصت و پنج و مولف این تذکره آبی همدان
 محمود التخلص بآبی الحسینی ابن ابراهیم است اسرار آبادی الهمدانی
 نزهه خوش شرح ادم الما پیش د
 تا تجامی بنشایم کاشی

مصادر

- ۱- میر عماد الدین الہی، تذکرۃ الہی (خطی)، مملوکہ عبدالحق ۱۰۶۵ھ
- ۲- میر عماد الدین الہی، تذکرۃ الہی (خطی)، مخزنہ برلن ش ۶۴۶
- ۳- میر عماد الدین الہی، دیوان الہی (خطی)، مخزنہ رضا لائبریری، رام پور ش ۳۳۸۷
- ۴- میر عماد الدین الہی، دیوان الہی (خطی)، مخزنہ برٹش میوزیم، لندن، ش ۲۵۳۳۰
- ۵- میر عماد الدین الہی، مثنوی الہی (خطی)، سازمان تحقیق و اشاعت، سری نگر (کشمیر)
- ۶- آرزو، سراج الدین علی خاں مجموعہ النفائس، اسلام آباد، ۱۴۲۵ھ
- ۷- اوجدی تقی الدین محمد اصفہانی، عرفات العاشقین، مخزنہ خدا بخش (پٹنہ)، ش ۳۹۳۵
- ۸- جامی نور الدین عبدالرحمن، نجات الانس، تہران، ۱۳۳۷ھ
- ۹- خوش گو بندر ابن داس، سفینہ خوش گو، تہران، ۲۰۰۲ء
- ۱۰- درخشاں ڈاکٹر مہدی بزرگان و سخن سرایان ہمدان، تہران، ۱۳۴۱ھ
- ۱۱- سلیمانی غلام محی الدین قادری ذکر الصالحین، سری نگر، ۱۳۵۰ھ
- ۱۲- عوفی لباب الالباب، دانش گاہ دہلی
- ۱۳- غنی کشمیری، ملاطہر دیوان غنی سری نگر، ۱۹۶۴ء
- ۱۴- شبلی نعمانی، شعر العجم، آگرہ، ۱۹۱۲ء
- ۱۵- شیروانی ڈاکٹر ریاض احمد غنی کشمیری، احوال و آثار، سری نگر، ۱۹۶۴ء
- ۱۶- صفاذنخ اللہ، تاریخ ادبیات در ایران، تہران، ۱۳۵۰ھ
- ۱۷- سید صباح الدین عبدالرحمن، بزم تیموریہ، دارالمصنفین، اعظم گڑھ، ۱۹۴۸ء
- ۱۸- کنہ محمد صالح، عمل صالح (شاہ جہاں نامہ)، کلکتہ، ۱۹۳۹ء

- ۱۹۔ پیر غلام حسن، تاریخ حسن، سری نگر، ۱۹۵۴ء
- ۲۰۔ فوق محمد دین، مکمل تاریخ کشمیر، سری نگر، ۱۹۹۲ء
- ۲۱۔ گل چین معانی احمد، تاریخ تذکرہ ہائے فارسی، تہران، ۱۳۲۸ھ
- ۲۲۔ معارف، دارالمصنفین، اعظم گڑھ، شمارہ... ۱۹۷۴ء
- ۲۳۔ میرزا صالح کشمیری، تذکرہ شعرائے کشمیر، کراچی، ۱۳۴۶ھ
- ۲۴۔ نفیسی سعید، تاریخ نظم و نثر، در ایران و در زبان فارسی، ایران، ۱۳۴۴ھ
- ۲۵۔ نقوی ڈاکٹر سید علی رضا، تذکرہ نویس فارسی، در ہندو پاکستان، تہران، ۱۳۴۳ھ
26. Koul Pndit Anand, Archaeological Remains in Kashmir, Srinagar, 2005.
27. Sprenger Aloys A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani, Manuscripts of the Libraries of the King of Audh Calcutta, 1854.
28. Storey C.A. Persian Literature A Bibliographical Survey Britain, 1989.
29. Browne E.G. A History of Persian Literature, Cambridge, 1928.
30. Rieu Urarles Catalogue of Persian Manuscripts in the British Museum, London, 1883.

□□

Tazkira-e-Ilahi

Volume-I
(Part-II)

Mir Imaduddin Ilahi Hamadani

Edited by
Abdul Haq



National Mission for Manuscripts
Dev Publishers & Distributors

Prakashika Series - 6

General Editor
Dipti S. Tripathi